

دانلود کتاب



رگتایم

نویسنده : ای. ال. دکتروف

رگتایم

نوشته ای. ال. دکتروف

ترجمه
نجف دریابندری

رگتایم

نوشتۀ ای. ال. دکتروف

ترجمۀ نجف دریابندری

این قطعه را تند بنوازید.
هرگز درست نیست که رگتایم را تند بنوازند.
— اسکات جابلین

ای. ال. دکتراف

E. L. Doctorow

رگتایم

Ragtime

چاپ متن اصلی به انگلیسی، رندوم هانس، ۱۹۷۵ م.

پیش‌گفتار مترجم

«رگتایم» يك رمان نو است، نه به معنایی که در جنبش فرانسوی «رمان نو» می‌بینیم - یعنی گرفتن يك نظرگاه ذهنی و حل شدن «من» یا «آگوهی نویسنده» داستان در سراسر بافت داستان، و جست‌وجوی نظم در آشفتگی یا آشفتگی در نظم. صنعت (یا «تکنیک») این رمان از این جهت «نو» است که به مقتضیات موضوع خود پاسخ می‌دهد. روشن کردن این نکته گریز مختصری را لازم می‌آورد.

از اوایل این قرن، پس از انقلابی که در هنرهای تصویری و تجسمی روی داد، همیشه چنین احساس شده است که شیوه‌های کهن داستان‌نویسی برای بیان واقعیت‌های تازه رسا نیست؛ زیرا که در این دوران هم دید بیرونی انسان از واقعیت دیگرگون شده است و هم شرایط اجتماعی پدید آورنده آن شیوه‌های کهن منسوخ یا محکوم شده. به علاوه، احساس هنرمند نوین این است که اثر هنری باید در حد خود تمام و برپا (یا «قائم بالذات») باشد؛ گزارش یا تصویر کردن امور واقعی کافی نیست. پدید آمدن دوربین عکاسی و دستگاه ضبط صوت این نکته را به خوبی محسوس ساخته است، زیرا که هر دو امور واقعی را بهتر از انسان هنرمند «گزارش» یا «تصویر» می‌کنند، ولی فرآورده آن‌ها از معموله هنر نیست.

منظور از ضرورت «تمام» و «برپا» بودن اثر هنری، به هیچ روی این نیست که اثر هنری بی‌نیاز از رابطه با امور واقعی و بی‌نیاز از محتوای اجتماعی است؛ منظور این است که اثر هنری باید واقعیت را بکاود و از مواد و مصالح آن، واقعیت تازه‌ای بسازد. چنین ساخته‌ای - که فرآورده آگاهی انسان، یا «سنتز» عین و ذهن است - به عنوان يك واقعیت تازه، به عنوان مرتبه بالاتری از عینیت، «تمام» و «برپا» خواهد بود. به عبارت دیگر، واقعیت تازه شیوه داستان‌نویسی تازه را ایجاد می‌کند، و شیوه تازه به نوبت خود واقعیت تازه‌ای پدید می‌آورد. اما ساختن این واقعیت تازه مستلزم آزمایش است؛ زیرا که حقیقت هنری نیز مانند حقیقت علمی فقط از راه آزمایش قابل اثبات است.

امروز، نزدیک به پایان قرن، هنوز «آزمایشگر»ترین رمان نویس قرن کسی جز جیمز جویس نیست. اما جویس بر آن بود که برای هر موضوعی، برای هر «ماده»‌ای، باید شیوه خاص و مساعد آن را پدید آورد. یعنی اقتضای موضوع و ماده داستان باید صنعت نویسنده را معین کند، نه این که نویسنده اقتضای ذهن یا «من» خود را بر داستان حاکم سازد. این هسته اصلی مدرنیسم جویس

است، و فرق اصلی اوست با تقلید کنندگان او. نمایندگان واقعی هنر مدرن مدافع همین اصل بوده‌اند. لوکوربوزیه می‌گفت ضرورت‌های عملی و درونی ساختمان باید تعیین‌کننده خطوط بیرونی آن باشد؛ پس می‌توان از خیر قرینه سازی گذشت. ناگفته پیداست که اجرای این اصل قریحه فراوان می‌خواهد؛ که چیز نادری است. به همین دلیل است که این اصل در عمل غالباً وارونه تعبیر می‌شود و به‌ضد خود مبدل می‌گردد. همه ما ساختمان‌هایی را سراغ داریم که برای پرهیز از فرینه سازی مخصوصاً کج و کوله ساخته شده‌اند. این است که مدرنیسم انحطاطی همیشه بر مدرنیسم انقلابی سایه می‌اندازد.

البته این امر دلایل دیگری هم دارد. یکی از آشکارترین دلایل انحطاط مدرنیسم این است که هنر «آزمایشی»، چون با معیارهای متداول راست در نمی‌آید، ناچار نمی‌تواند بر حمایت توده مردم - که واقعیت اجتماعی را تشکیل می‌دهند - متکی باشد؛ و چون از واقعیت اجتماعی برید ناگزیر هدف اصلی خود را، که عبارت بوده است از جست‌وجوی شیوه‌های رساتر برای بیان واقعیت اجتماعی تازه، گم می‌کند. این تراژدی هنر مدرن است. از میان پیش‌آهنگان مدرنیسم کمتر کسی از این تراژدی برکنار مانده است. خود جویس از این لحاظ نمونه گویایی است. جویس هرگز نتوانست با درآمد آثارش زندگی کند، و برای گذران خود ناچار بود از ثروت‌مندان «هنرپرور»ی مانند دختران را کفلر کمک بپذیرد. اگر فرض کنیم که نابغه‌ای مانند جویس می‌توانسته است در برابر کژاندیشی این نمونه‌های «انحطاط مجسم» ایستادگی کند، این قدر هست که در این شرایط هنرمند از تأثیر تصحیح‌کننده و سلامت‌بخش رابطه با انسانیت عام، با عقل سلیم، محروم می‌ماند و رفته رفته «اکسائتریک» (یعنی «خل‌وضع») می‌شود؛ و کار به جایی می‌رسد که خل‌وضعی عاریتی - و نه حتی واقعی - شرط لازم هنر انگاشته می‌شود.

اما این‌ها دلیل بر انکار دستاوردهای هنرمدرن نمی‌شود. جویس آزمایشگر بزرگی است که آثارش هرگز به‌میان توده مردم راه نیافته است، چنان‌که حتی روایت‌های بسیار ساده شده نظریات آیینشتاین و هایزنبرگ نیز جزو خواندنی‌های معمولی مردم نیست؛ اما هیچ رمان‌نویسی که در برابر جریان‌های ادبی قرن بیستم حساس بوده باشد از تأثیر جویس برکنار نمانده است. جریان‌های انقلابی و جریان‌های انحطاطی ادبیات مدرن هر دو از جویس سرچشمه گرفته است. اما آزمایشگری جویس به‌این معنی است که او خود را برای بیان هر موضوعی آماده نشان می‌دهد. به اصطلاح قدما در هر بابی تتبع می‌کند. «یولیسز» نمایشگاه درخشانی است از انواع شیوه‌های ادبی، انواع «نثر»ها، انواع «سبک»ها. «جریان ذهن» - که ظاهراً تنها شیوه‌ای است که مدرنیسم منحط از جویس آموخته است - فقط یکی از «تبعات» جویس است. اما همین شیوه نیز نزد خود جویس به‌هیچ وجه «ذهنی» نیست، بلکه یک «ابزار» یا «شگرد» کاملاً رئالیستی است برای کاوش محتوای ذهن آدم‌های داستان، برای کاوش واقعیت. به نظر بسیاری از منتقدان ادبی توصیف شهر دوبلین در «یولیسز» رئالیستی‌ترین توصیف شهر در سراسر ادبیات جهان است. منظورم این است که جویس، برخلاف تعبیر رایج، «درون‌گرا» نیست، «تجربه درونی» خود را برای ما نقل نمی‌کند، بلکه از واقعیت بیرونی سخن می‌گوید. به‌این معنی، جویس، با همه منازعاتی که در

اردوگاه رئالیسم برانگیخته است، به سنت رئالیسم تعلق دارد. گیرم این سنت به دست جوئیس تکان سختی خورده و دیگرگون شده باشد. اما سنت رئالیسم با کار جوئیس قطع نمی‌شود، بلکه فراتر می‌رود - یا اگر ترجیح می‌دهید، می‌توان گفت که جوئیس سنت رئالیسم را «نفی دیالکتیکی» می‌کند.

منظور از وارد شدن در این گونه «معقولات» روشن کردن این نکته است که اگر پاره‌ای از ذهنی‌ترین و تاریک‌ترین جریان‌های ادبی قرن بیستم نسب خود را به جوئیس می‌رسانند، در عین حال پاره‌ای از زنده‌ترین و روشن‌ترین جریان‌ها نیز - به ویژه در آمریکا - باز از جوئیس سرچشمه می‌گیرند. فاکتور و همینگوی دوس پاسوس و تورنتون و ایلدر همه شاگرد جوئیس محسوب می‌شوند؛ و پیروان آن‌ها نیز به سنت جوئیس تعلق دارند. اما از این میان دوس پاسوس از لحاظ گرفتن و منتقل کردن شیوه‌های جوئیس، و به ویژه از لحاظ دنبال کردن روحیه آزمایشگری او، بیش از دیگران شایان توجه است.

دوس پاسوس در دوران مرفی خود، یعنی پیش از جنگ داخلی اسپانیا (زیرا پس از این جنگ مرتجع شد)، آزمایشگرترین نویسنده آمریکا بود. در رمان‌های بزرگ او، «یو اس ای» و «منطقه کلمبیا» و «منهتن ترانسفر»، قهرمان داستان فرد معینی نیست، بلکه خود جامعه آمریکاست. نویسنده در توصیف و زنده ساختن صحنه‌های اجتماعی همان قدر تلاش می‌کند که رمان نویسان دیگر به پروراندن سیرت قهرمانان خود می‌پردازند. آدم‌ها، در برابر جامعه، در مرتبه دوم قرار می‌گیرند. نویسنده می‌خواهد تأثیر محیط اجتماعی، و به ویژه محیط اقتصادی، را بر افراد نشان دهد. بنابراین باید محیط را زنده و در حال حرکت ترسیم کند. تکه‌هایی از قرانه‌های روز، نطق‌های سیاسی، تیتراهای روزنامه‌ها، بیوگرافی اشخاص واقعی و «تاریخی» - که زندگی‌شان با زندگی آدم‌های داستان در آمیخته است - لای داستان برمی‌خورد. دید «دوربینی» و «امپرسیونیستی»، و حتی «فیلم خبری»، همه مواد کار دوس پاسوس را تشکیل می‌دهند. این وارستگی از قید و بندهای متداول رمان‌نویسی، این خطر کردن، این آمادگی - یا دست کم این داوطلب شدن - برای طبع آزمایی در انواع شیوه‌ها، در یک کلام این «مدرنیسم»، درسی است که دوس پاسوس از جوئیس آموخته است. و جوهر این درس عبارت است از پاسخ دادن به مقتضیات موضوع کار.

چنان که خواهیم دید نویسنده «رگتایم» همه صناعت‌های دوس پاسوس را، گیرم به شکلی بسبز فشرده‌تر و پالوده‌تر، در رمان خود به کار برده است. بنابراین باید گفت که دکتروف به واسطه دوس پاسوس از جوئیس متأثر است. به عبارت دیگر، «رگتایم» ثمره شاخه بارور، شاخه مثبت، شاخه رئالیستی سنت جوئیس است. مدرنیست‌هایی که در مرداب ذهنیت و فردیت خود دست‌وپا می‌زنند در حقیقت به شاخه سترون این سنت چسبیده‌اند.

در هر حال، «رگتایم» یک اثر رئالیستی است. موضوع آن تجربه درونی نیست، واقعیت بیرونی است، یک لحظه تاریخی است؛ و نویسنده کوشیده است برای کاوش این لحظه و ساختن اثری «تمام» و «برپا» از مواد و مصالح آن - و نه فقط با گزارش و تصویر کردن آن - شیوه‌ای جوئیس‌وار، مساعد موضوع کار خود، پدید بیاورد.

این شیوه ساده نیست، اما پاره‌ای از مشخصات آن را می‌توان وادری کرد.

نخستین نکته‌ای که در ساختمان «رگتایم» به چشم می‌خورد این است که نویسنده از صناعت «رمانس»، در برابر «رمان»، بهره جسته است. رمانس درحقیقت شکل بدوی رمان است. فرق اساسی این دو در طرز نگریستن به واقعیت است. رمان گروهی از آدم‌ها را در نظر می‌گیرد و جریان زندگی آن‌ها را، چنان که هست، یا فرض می‌شود که هست، دنبال می‌کند. آدم‌ها با بفرنجی‌های واقعی و انگیزه‌های گوناگون دیده می‌شوند. روابط آن‌ها با طبیعت، با طبقه اجتماعی‌شان، و با گذشته خودشان، قابل توضیح است. سرشت و سیرت (یا «کاراکتر») آدم‌ها بیش از حوادث و سیر داستان اهمیت دارد. رمانس در وهله اول سرگذشتی را نقل می‌کند، و آدم‌های آن فقط تا آن اندازه اهمیت دارند که بیان‌کننده یا پیش‌برنده این سرگذشت باشند. در ادبیات فارسی «ویس و رامین» و «سمک عیار» و حتی «امیرارسلان» را می‌توان از مقوله رمانس نامید. «تریستان و ایزوت» یک نمونه از رمانس اروپایی است. «دون کیشوت» رمانس تکامل یافته‌تری است که به رمان نزدیک می‌شود و آن را می‌توان نوعی حلقه اتصال میان رمانس و رمان نامید.

البته منظور این نیست که «رگتایم» یک رمانس است. آزادی حرکت و سرعت جریان حوادث، سادگی و «سمبولیک» بودن آدم‌ها در طرح کلی داستان، مقید نمودن نویسنده به «باور گردنی» بودن رویدادها (هرمندسی و دوساله‌ای که به شکل پیر مرد در مانده‌ای ظاهر می‌شود، شعبده‌باز تردستی که کارهای غیرممکن انجام می‌دهد)، این‌ها عناصر رمانسیسی (یا «رومانتیک») این رمان‌اند. یک شگرد بسیار ساده، یعنی بیرون آوردن گفتگوها از داخل «گیومه» و ریختن آن‌ها بدون «بسته‌بندی»، به صورت «فله»، در متن داستان، باز یک عنصر رمانسی است. (هر چند در این مورد شاید نتوان گفت «رومانتیک».)

نویسنده با دو دسته آدم کار می‌کند: آدم‌های «تاریخی»، مانند پیرپون مورگان، سرمایه‌دار بزرگ؛ هنری فورد، سازنده اتوموبیل ارزان بها؛ هری هودینی، آکروبات و شعبده‌باز تردست؛ اما گلدمن، زن انقلابی و ناطق شورانگیز؛ هری کی تو، میلیونر زاده معروف؛ ایولین نسبیت، مریلین مونروی زمان خود؛ رابرت پیری، کاشف قطب شمال؛ و آدم‌های «تخیلی»، که نمایندگان توده‌های بی‌نام و نشان و «غیر تاریخی» هستند. این آدم‌ها، که «رگتایم» از جریان زندگی آن‌ها و برخورد و کشمکش اراده‌های‌شان به وجود می‌آید، همان سه عنصری هستند که بدنه اصلی جامعه امریکا را تشکیل می‌دهند: «امریکایی»‌ها، مهاجران، سیاه‌پوستان. هیچ کدام از «امریکایی»‌ها نام ندارند؛ این‌ها نمایندگان طبقه متوسط جامعه خود هستند و بی‌نامی آن‌ها از بی‌چهرگی و بی‌هویتی و «فرد» نبودن افراد این طبقه حکایت می‌کند - حتی «برادر کوچک مادر» که «فردی»‌ترین فرد «خانواده» است و سرانجام از دایره تنگ طبقه خود بیرون می‌جهد، تا آخر بی‌نام باقی می‌ماند - «امریکایی»‌ها همه چهره‌های «سمبولیک» دارند. کولهاوس واکر، قهرمان سیاه‌پوست داستان، که چهره بسیار محکم و دل‌نشینی از او ترسیم شده است، و سارا دختر سیاه‌پوست، تنها افرادی هستند که نام دارند. شاید نویسنده می‌خواهد بگوید که در آن زمان

هنوز توده سیاه‌پوستان از چرخ گوشت خردکنی بورژوازی امریکا نگذشته بودند؛ هنوز «افراد» با نام و هویت بودند.

زمان داستان همان زمانی است که هنر سینما دارد به وجود می‌آید. بنابراین کیفیت سینمایی بیان نویسنده را باید «آگاهانه» تعبیر کرد. نویسنده مانند دوربین فیلم‌برداری يك آدم را دنبال می‌کند تا به آدم دیگری می‌رسد و سپس پی او را می‌گیرد - شگردی که در کارهای ژان رنوار و کوروساوا دیده‌ایم؛ یا کوتوله‌ها و عجیب‌الخلقه‌های مهمانی يك خانم میلیونر را نشان می‌دهد، و پس از گردش در تالاری که چهارصد نفر در آن روی مرمی والس می‌رقصند روی درشت‌نمای چهره کریه خانم میلیونر متوقف می‌شود - کاری که فوراً فلینی را به یاد می‌آورد.

همچنین زمان داستان زمان به ثمر رسیدن انقلاب هنری اروپاست، دوران «پست امپرسیونیسم»، دوران دیگرگونی اساسی دید در هنرهای تصویری. و کیفیت امپرسیونیستی تصویرهای «رگتایم» کاملاً قابل تشخیص است. ترکیب بندی صحنه‌ها و فصل‌ها حتی به نوعی «کولاز» کم و بیش انتزاعی نزدیک می‌شود، بدون این که لحظه‌ای از معنی و محتوای اجتماعی خود دور بماند.

«رگتایم» يك داستان نیست، بلکه چند داستان به هم بافته است. به همین دلیل چندبار آغاز می‌شود و چندبار به پایان می‌رسد. «پدر» و خانواده‌اش، «قاته» و دخترش، کولهاوس و نامزدش، «برادر کوچک» و عشق‌اش، اماگلدمن و سر پرشورش، همه سرگذشت خاص خود را دارند. و لابه‌لای همه این‌ها، هودینی، آکروبات و شعبده‌باز فردست، مانند پرنده‌ای که نوعی پیام سبک روحی و شوخی با خود می‌آورد و فضای عادی و معیارهای متداول «باورکردن» را به هم می‌زند، پرواز می‌کند.

این حالت سبک روحی در نثر «رگتایم» منعکس شده است. جمله‌ها کوتاه و توصیف‌ها فوری و گذران است. نویسنده زوی هیچ صحنه یا چهره‌ای «معتل» نمی‌ماند. دنیای گذشته و کم شده آغاز قرن را نه با راه انداختن میل جزئیات و «معلومات» بلکه با گزینش سریع آنچه «مربوط» و «معنی‌دار» است، با ایجاد احساس آن دوره، زنده می‌کند. می‌توان گفت که نثر «رگتایم» ضربان موسیقی رگتایم را نشان می‌دهد، اما نه به این معنی که نویسنده خواسته باشد با کلمات ادای آهنگ رگتایم را در بیاورد - کاری که اگر هم ممکن باشد، به نظر من پاك بیهوده است. منظور این است که زبان «رگتایم» به اقتضای وزن و آهنگ حوادث، مانند موسیقی رگتایم، سبک و پرحرکت است؛ و این غیر از تلاش یاوه و منعطف واداشتن زبان به رقاصی است.

تغاییر اجتماعی و سیاسی «رگتایم» روشن است و نیازی به شکافتن ندارد. در يك کلام، می‌توان گفت که «رگتایم» چهره امریکا را، به ویژه در دهه ۱۹۶۰ - دهه تجاوز و خونریزی و رسوایی را - به شکل افسانه‌ای در آن سوی دو جنگ جهانی، در «دوران زیبا»یی که مردم امریکا همیشه حسرت‌اش را می‌خورند، ترمیم می‌کند. نویسنده در توصیف عناصر اجتماعی و سیاسی این داستان به قدری صریح سخن می‌گوید که گاه داستان‌اش رنگ نوعی رئالیسم سوسیالیستی به خود می‌گیرد.

کلمه رگتایم نام نوعی موسیقی است که از قرانه‌های بردگان سیاه‌پوست جنوب آمریکا سرچشمه گرفته است و در آغاز قرن در آمریکا بسیار رایج بود. درگت به معنای زنده و پاره و گسیخته است، و «تایم» به معنای وزن و ضربان موسیقی. نویسنده نام «رگتایم» را به عنوان روح زمانه‌ای که توصیف می‌کند بر زمان خود گذاشته است، و نیز شاید می‌خواهد کیفیت پرضربان، گسسته و پیوسته، و دردآلود داستانی را که درباره آن زمان پرداخته است به ما گوشزد کند. در هر حال عنوانی است که متأسفانه ترجمه شدنی نیست.

ادگار لورنس دکتروف در سال ۱۹۳۱ در نیویورک متولد شده است. آثار او این‌هاست: «کتاب دانیال»، «خوش آمدید به هاردتایمز»، «سر و مر و گنده»، و «دریاچه لون». کتاب اخیر بعد از «رگتایم» منتشر شده، ولی معروف‌ترین اثر او همچنان «رگتایم» است. «کتاب دانیال» از این جهت شایان توجه است که داستان زندگی جوانی است که پدر و مادرش به اتهام فاش کردن اسرار اتمی در آمریکا اعدام شده‌اند - در واقع این زمان از زندگی و مرگ جولیس و اقل روزنبرگ الهام می‌گیرد.

نام این نویسنده در آمریکا «داکترو» تلفظ می‌شود، و هجای آخر آن مانند هجای آخر کلمه «جلو» است. اما داکترو Doctorow ضبط آلمانی یا لهستانی نام اسلاوی دکتروف (یعنی «پزشک‌زاده») است، و نظایر آن را ما غالباً در فارسی با پسوند «اوف» ضبط کرده‌ایم، مانند گاموف Gamow فیزیکدان و رستوف Rostow اقتصاددان. به این دلیل من نام نویسنده «رگتایم» را «دکتروف» ضبط کردم، و به‌نظم این تلفظ به مذاق فارسی نزدیک‌تر است. کسانی که این منطق را نمی‌پسندند می‌توانند این نام را «داکترو» یا «داکترو» تلفظ کنند؛ تلفظ آمریکایی همین است.

در ترجمه کتاب به حکم ضرورت در دو مورد چند سطر حذف شده است. این موارد بانقطه چین مشخص است. مطالب حذف شده روی هم در حدود ده سطر است. حذف ناگزیر این چند سطر به روال داستان صدمه‌ای نمی‌زند، اما مترجم از این بابت متأسف است.

ن. د.

يك

سال ۱۹۰۲، در نیوروشل نیویورک، پدر روی تاج سربالایی خیابان برادویو يك خانه ساخت. خانه سه مرتبه‌ای بود از قلوه سنگ قهوه‌ای، با چند اتاق خواب و پنجره‌های شاه‌نشین و يك ایوان توری‌دار. پنجره‌ها سایبان راه راه داشت. خانواده در يك روز آفتابی اول تابستان به این خانه بزرگت وارد شد و تا چند سال بعد از آن به نظر می‌آمد که ایام عمر همه به‌خوبی و خوشی خواهد گذشت. بیشتر درآمد پدر از ساختن پرچم و پارچه شعارنویسی و سایر وسائل میهن‌پرستی، از جمله ترقه و فشفت آتش‌بازی، تأمین می‌شد. در اوایل دهه ۱۹۰۰ میهن‌پرستی جزو احساسات پر درآمد محسوب می‌شد. تئودور روزولت رئیس جمهوری بود. انبوه مردم به‌رسم روز برای رژه و کنسرت‌های عمومی و ماهی سرخ کرده و پیک‌نیک سیاسی و گردش دسته جمعی به بیرون شهر می‌رفتند، یا آن که برای تماشای نمایشنامه‌های کمدی و اپرا و رقص به تالارها می‌ریختند. انگار هیچ تفریحی نبود که انبوه مردم در آن شرکت نکنند. قطار و کشتی بخار و واگون بود که مردم را به این‌جا و آن‌جا می‌کشید. رسم این جور بود، و مردم این جور زندگی می‌کردند. زن‌ها چاق‌تر از مردها بودند. با چترهای آفتابی در مراسم حضور می‌یافتند. تابستان همه مفید می‌پوشیدند. راکت‌های تنیس یقور بود و طبق راکت‌ها بیضی شکل بود. غش کردن سکی بسیار رایج بود. سیاه پوست وجود نداشت. مهاجر وجود نداشت. يك شنبه بعد از ظهر، بعد از ناهار پدر و مادر به اتاق خواب می‌رفتند و در اتاق را پشت سرشان

می‌بستند. پدر بزرگ روی نیمکت اتاق نشیمن خواب‌اش می‌برد. پسر کوچولو که بلوز ملوانی تن‌اش بود توی ایوان توری‌دار می‌نشست و مگس می‌پراند. پایین سرازیری، برادر کوچکه مادر سوار تراموا می‌شد و تا آخر خط می‌رفت. جوان تنها و سربه‌زیری بود با سبیل بور که می‌گفتند در پیدا کردن خودش دچار اشکال شده است. آخر خط يك زمین خالی بود، پر از علف‌های بلند مردابی. هوا لب شور بود. برادر کوچکه مادر که لباس کتان سفید به تن و کلاه حصیری به سر داشت پاچه‌های شلوارش را بالا می‌زد و پا برهنه توی مرداب شور راه می‌رفت. مرغ‌های دریایی می‌ترسیدند و پرواز می‌کردند. این همان دوره‌ای از تاریخ ما بود که وینسلو هومر داشت تابلوهایش را می‌کشید. در ساحل شرقی هنوز مختصر نوری دیده می‌شد. هومر این نور را نقاشی می‌کرد. این نور به دریا هیأت سنگین و تهدیدکننده‌ای می‌داد، و روی صخره‌ها و پایاب‌های ساحل نیواینکلند برق می‌زد. کشتی‌ها بی‌دلیل غرق می‌شدند و نجات دهندگان دلاور به‌کمک آن‌ها می‌شتافتند. در برج‌های فانوس دریایی و در کلبه‌های ساحلی اتفاقات غریب می‌افتاد. در سراسر امریکا مرگ و سکس‌چندان فرقی با هم نداشتند. زنان فراری در سكرات لذت می‌مردند. روی خبرها سرپوش می‌گذاشتند و خانواده‌های پول‌دار به خبرنگارها رشوه می‌دادند که صدایش را درنیاورند. مردم خبرها را از لابه‌لای سطرهای روزنامه‌ها و مجله‌ها می‌خواندند. در شهر نیویورک روزنامه‌ها پر بود از عکس و تفصیلات کشته شدن معمار معروف استانفورد وایت به دست هری کی‌تو، فرزند خل‌وضع ثروت ذغال و راه‌آهن. هری شوهر ایولین نسبیت بود، و ایولین زن زیبای مشهوری بود که زمانی مترس استانفورد وایت بود. صحنه تیراندازی باغ پشت بام ساختمان میدان مدیسون بود، در خیابان بیست و ششم، که ساختمان باشکوهی بود از آجر زرد و سفال اخراپی که خود وایت آن را به سبك معماری اشبیلیه طراحی کرده بود. آن شب، شب افتتاح نمایشی بود به نام «مادمازل شامپانی»، و وقتی که دسته دخترها داشتند می‌خواندند و می‌رقصیدند فرزندان خل‌وضع که آن شب

تابستانی کلاه حصیری و کت سیاه کلفت پوشیده بود تپانچه کشید و سه گلوله به سر معمار معروف خالی کرد. روی پشت بام. زن ها جیغ کشیدند. ایولین غش کرد. ایولین در پانزده سالگی از مدل های مشهور نقاشان بود. زیر پوش هایش سفید بود. شوهرش عادت داشت شلاقش بزند. ایولین يك بار اتفاقاً با اما گلدمن، زن انقلابی، ملاقات کرد. گلدمن با زبان شلاقش زد. گویا سیاه پوستان وجود داشتند. مهاجران وجود داشتند. و با آن که روزنامه ها اسم این تیراندازی را «جنایت قرن» گذاشته بودند، اما گلدمن می دانست که سال، سال ۱۹۰۶ است و نود و چهار سال دیگر وقت باقی است.

برادر کوچکۀ مادر عاشق ایولین نسبت بود. او جاروجنجال دور و بر ایولین را از نزدیک دنبال کرده بود و حالا پیش خودش حساب می کرد که مرگ عاشق ایولین، استانفورد وایت، و زندانی شدن شوهرش، هری کی تو، دلیل براین می شود که ایولین به عشق جوان مهربان و بی پولی از طبقۀ متوسط محتاج باشد. مدام به فکر ایولین بود. دل اش برایش لك زده بود. به دیوار اتاق اش روزنامه ای سنجاق کرده بود که طرحی به قلم چارلز دانا گیبسون به نام «سؤال ابدی» در آن چاپ شده بود. این طرح نیم رخ ایولین را نشان می داد، با مقدار زیادی مو، که يك رشته کلفت اش رها شده و به شکل علامت سؤال درآمدۀ بود. نگاه اش پایین بود و يك حلقه مو هم روی پیشانی اش سایه انداخته بود. بینی ظریف اش سربالا بود. دهن اش اندکی برجسته بود. گردن درازش مثل مرغی که به پرواز درآید خمیده بود. ایولین نسبت باعث مرگ يك مرد و خانه خرابی يك مرد دیگر شده بود، و از این مقدمه برادر کوچکۀ مادر نتیجه می گرفت که در زندگی هیچ چیزی ارزش خواستن و داشتن را ندارد، مگر فشار بازوهای لاغر این زن.

بخار کبود رنگی بعد از ظهر را فرا گرفته بود. آب مد توی جا پاهای او می ریخت. خم شد يك نمونه فرد اعلای گوش ماهی پیدا کرد، از نوعی که نظیرش در غرب لانگ آیلند معمولاً پیدا نمی شود. گوش ماهی لوله شده ای بود به رنگ صورتی و کهربایی و به

اندازه يك انگشتانه؛ و در آن آفتاب بخارآلود، که قوزك پاهای جوان داشت شوره می‌زد، کاری که او کرد این بود که سرش را عقب داد و يك ذره آب شوری را که توی گوش ماهی بود سرکشید. مرغ‌های دریایی از بالای سرش پریدند و مثل بوق صدا کردند، و پشت سرش در آن سر مرداب که به‌خشکی وصل بود، پشت علف‌های بلند، زنگت دور دست تراموای خیابان شمال او را خبر کرد.

آن سر شهر، پسر کوچولو که لباس ملوانی تن‌اش بود ناگهان ناآرام شد و شروع کرد به‌اندازه گرفتن طول ایوان. با انگشتان پا روی کمان صندلی لق لقوی خیزرانی می‌زد. بچه به‌آن درجه از عقل و فهم کودکانه رسیده بود که بزرگ‌ترها انتظارش را ندارند و در نتیجه متوجه‌اش نمی‌شوند. هر روز روزنامه را می‌خواند، و فعلاً مشغول دنبال کردن بحث بیس‌بال بازهای حرفه‌ای بود با دانشمندی که مدعی بود خمیدگی مسیر توپ بیس‌بال از خطای باصره است. احساس می‌کرد اوضاع و احوال زندگی خانوادگی‌اش نمی‌گذارد این‌ور و آن‌ور برود و چیزهایی را که می‌خواهد ببیند. مثلاً علاقه زیادی به هنر و کسب و کار هری هودینی، استاد فرار، پیدا کرده بود. ولی او را به‌نمایش هودینی نبرده بودند. هودینی در اخبار نمایش‌های شهر همیشه در ردیف اول بود. تماشاچیان او مردمان فقیر بودند — حمال‌ها، طواف‌ها، پاسبان‌ها، بچه‌ها. زندگی‌اش عین یاوگی بود. تمام دنیا را زیرپا می‌گذاشت و می‌گفت او را به‌انواع وسائل ببندند، و آن وقت فرار می‌کرد. می‌بستندش به‌صندلی. فرار می‌کرد. به‌دست‌هایش دستبند و به‌پاهایش کند می‌زدند، لباس آستین بسته تن‌اش می‌کردند و توی گنجه می‌گذاشتند و در گنجه را قفل می‌کردند. فرار می‌کرد. از خزانه بانک و بشکه میخکوب و کیسه پستی سردوخته فرار می‌کرد. از جعبه پیانوی حلبی کاری شده و از يك توپ فوتبال عظیم و از دیگت بخار آهن سفید و از میز کشوی و از پوست کالباس فرار می‌کرد. فرارش عجیب بود، چون که آن چیزی را که او ازش فرار می‌کرد نه می‌شکست و نه قفل‌اش را باز می‌کرد. پرده را پس می‌زدند و هودینی صحیح و سالم کنار آن چیزی که می‌بایست او را درون خود در حبس

داشته باشد ایستاده بود. دست‌اش را برای جمعیت تکان می‌داد. از يك شیردان پر از آب که درش قفل شده بود فرار می‌کرد. از واگون تبعیدیان سیبری فرار می‌کرد. از کند شکنجه چینی فرار می‌کرد. از بازداشتگاه هامبورگ فرار می‌کرد. از کشتی زندانیان انگلیسی فرار می‌کرد. از زندان بستون فرار می‌کرد. او را به‌لاستیک اتوموبیل، به چرخ چاه‌آب، به توپ، می‌بستند. فرار می‌کرد. با دست بسته توی رودخانه می‌سی‌سی‌پی، سن، مرسی، شیرجه می‌رفت، بعد بالا می‌آمد و دست تکان می‌داد. با لباس آستین بسته خودش را وارونه، از جرثقیل، از هواپیما، از بام ساختمان، آویزان می‌کرد. با لباس غواصی و با وزنه زیاد و بدون لوله هوا توی دریا می‌انداختندش. باز فرار می‌کرد. يك بار زنده به‌گورش کردند، نتوانست فرار کند و ناچار نجات‌اش دادند. با شتاب خاك را پس زدند و بیرون‌اش آوردند. نفس زنان گفت که خاك خیلی سنگین است. ناخن‌اش خون افتاد. از چشم‌هایش خاك می‌ریخت. رنگ از رویش پریده بود و نمی‌توانست سرپا بایستد. شاگردش بالا آورد. هودینی تلوتلو می‌خورد و اخ و تف می‌کرد. خون سرفه می‌کرد. تمیزش کردند و به هتل‌اش رساندندش. امروز، تقریباً پنجاه سال پس از مرگ هودینی، تماشاچی نمایش فرار از همیشه بیشتر است.

پسر کوچولو آن سر ایوان ایستاده بود و چشم‌اش را به يك مگس پر طاووسی دوخته بود که طوری روی توری راه می‌رفت که به‌نظر می‌آمد دارد از سربالایی خیابان شمال بالا می‌آید. مگس پرید و رفت. از خیابان شمال يك اتوموبیل بالا آمد. وقتی نزدیک‌تر شد، پسر ك دید که يك «پوپ تولدو»ی چهل و پنج اسب سیاه‌رنگ است. پسر ك به‌این سر ایوان دوید و بالای پلکان ایستاد. اتوموبیل از خانه آن‌ها گذشت، صدای بلندی کرد و پیچید و به تیر تلفن خورد. پسر ك توی خانه دوید و پدر و مادرش را صدا کرد. پدر بزرگ تکانی خورد و بیدار شد. پسر به‌دو به‌ایوان برگشت. راننده و مسافر توی خیابان ایستاده بودند و به اتوموبیل نگاه می‌کردند. اتوموبیل چرخ‌های بزرگ و لاستیک‌های بادی داشت. با پره‌های چوبی که رنگ روغنی سیاه زده

بودند. چراغ‌هایش جلو رادیاتور نصب شده بود، و يك جفت چراغ برنجی هم روی گل‌گیرهایش بود. تودوزی دكمه‌دار داشت و چهار در بود. به نظر نمی‌رسید صدمه‌ای دیده باشد. راننده او نیفورم پیشخدمت‌ها تلاش بود. کاپوت ماشین را به بالا تا زد، و يك کلاف بخار سفید بالا رفت.

چند نفر از حیاط جلو خانه‌شان نگاه می‌کردند. اما پدر زنجیر جلیقه‌اش را مرتب کرد و به طرف پیاده‌رو رفت تا ببیند که چه کاری از دست‌اش ساخته است. صاحب ماشین هری هودینی، استاد معروف فرار بود. داشت امروز را در وسچستر گردش می‌کرد. به فکر خریدن زمین بود. او را توی خانه دعوت کردند تا رادیاتور ماشین سرد شود. هودینی با فروتنی و سادگی‌اش آن‌ها را متعجب کرد. به نظر پکر می‌آمد. شهرت او عده زیادی رقیب را وارد کسب نمایش کرده بود. در نتیجه او می‌بایست هر روز نقشه فرارهای خطرناک‌تری بکشد. مرد کوتاه‌قد و چهار شانه‌ای بود، پیدا بود ورزشکار است، با دست‌های نیرومند. عضلات یال و کوپال‌اش از زیر لباس پشمی چروکیده ولی خوش دوخت‌اش که امروز بی‌موقع پوشیده بود دیده می‌شد. گرما سنج بالای سی را نشان می‌داد. هودینی موی سفت نافرمانی داشت که فرق‌اش از وسط باز شده بود، با چشم‌های آبی روشن که لحظه‌ای از حرکت نمی‌ایستاد. خیلی به پدر و مادر احترام گذاشت و با حجب درباره کارش حرف زد. این به نظر آن‌ها خوب آمد. پسر کوچولو به او خیره نگاه می‌کرد. مادر دستور شربت آب‌لیمو داده بود. شربت را به اتاق آوردند و هودینی با تشکر آن‌را نوشید. سایبان پنجره‌ها اتاق را خنک نگه می‌داشت. خود پنجره‌ها را هم بسته بودند تا گرما تو نیاید. هودینی می‌خواست یقه‌اش را باز کند. حس می‌کرد میان مبل‌های سنگین و چهارگوش و پرده‌ها و فرش‌های تیره و بالش‌های ابریشمی چینی و آباژورهای شیشه سبز حبس شده است. يك نیمکت هم بود که پوست گورخر رویش بود. پدر که متوجه نگاه هودینی شد گفت که این گورخر را خودش در آفریقا شکار کرده است. پدر کاشف آماتور بود و برای خودش اسم و آوازه‌ای داشت. رئیس سابق باشگاه کاشفان نیویورک بود و هر

سال به این باشگاه مبلغی می‌پرداخت. در حقیقت چند روز دیگر قرار بود با سومین گروه پیری به قطب شمال برود و پرچم باشگاه را با خودش ببرد. هودینی پرسید جداً با پیری به قطب تشریف می‌برین؟ پدر گفت اگر خدا بخواهد. به‌صندلی‌اش تکیه زد و سیگار برگ‌اش را روشن کرد. هودینی به‌حرف افتاد. شروع کرد به قدم زدن. دربارهٔ سفرهایش در اروپا صحبت کرد. گفت اما قطب شمال! خیلی مطلبه. شما باید خیلی لایق باشید که انتخاب شده‌اید. چشم‌های آبی‌اش را به طرف مادر چرخاند. گفت تأمین مخارج زندگی هم کار آسانی نیست. آدم بی‌نمکی نبود. لبخند زد، و مادر، که زن موبور درشتی بود، نگاه‌اش را پایین انداخت. بعد هودینی چند دقیقه با اشیای دم‌دست‌اش برای پسرک‌چولو شعبده‌بازی کرد. وقتی که خداحافظی کرد تمام خانواده تا دم در رفتند. هودینی از جاده‌ای که به طرف درخت افرای بزرگ می‌رفت سرازیر شد و از پله‌های سنگی که به خیابان می‌رسید پایین رفت. راننده منتظر بود، و اتوموبیل درست پارك شده بود. هودینی پهلوی راننده نشست و دست تکان داد. مردم از توی حیاط‌های‌شان نگاه می‌کردند. پسرک‌چولو شعبده‌باز را تا خیابان بدرقه کرده بود و حالا جلو «پوپ تولدو» ایستاده بود و تصویر درشت شده و کج و معوج خودش را در برنج براق چراغ تماشا می‌کرد. پسرک به نظر هودینی قشنگ آمد: مثل مادرش بور، ولی کمی نرم و شل. روی در خم شد. گفت خدا حافظ پسر جان، و دست‌اش را دراز کرد. پسرک گفت دوك رو خبر دار كن. و دوید و رفت.

از قضا آمدن ناگهانی هودینی عشق‌بازی مادر و پدر را به هم زده بود. مادر اشاره‌ای نکرد که کار را از سر بگیرند. به سراغ باغچه‌اش رفت. همین‌جور که روزها می‌گذشت و روز حرکت پدر نزدیک می‌شد، پدر منتظر اشاره ساکت مادر بود تا سری به اتاق خواب او بزند. می‌دانست که اگر خودش پیش‌قدم بشود کار را خراب خواهد کرد. پدر مرد کنده‌ای بود و اشتهای تندی داشت، ولی می‌دانست که زن‌اش حاضر نیست آن رفتار ناموزونی را که باب طبع او است در پیش بگیرد. در این ضمن تمام اهل خانه تهیه سفر پدر را می‌دیدند. باید باروبنه‌اش را می‌بست، ترتیب کار و کاسبی‌اش را در ایام غیبت‌اش می‌داد؛ هزار کار جزئی دیگر بود که باید به آن می‌رسیدند. مادر پشت دست‌اش را روی پیشانی گذاشت و یک رشته موی ولو شده را کنار زد. هیچ‌کدام از اعضای خانواده از خطرهایی که بر سر راه پدر بود غافل نبودند. اما هیچ‌کس از او نمی‌خواست که برای خاطر این خطرها از خیر سفر بگذرد. انگار زندگی زناشویی پدر و مادر از غیبت‌های طولانی پدر قوت می‌گرفت. شب پیش از حرکت پدر، سر سفره شام، آستین مادر یک قاشق را از روی میز انداخت. و مادر سرخ شد. وقتی که تمام اهل خانه به خواب رفته بودند، پدر در تاریکی به اتاق مادر رفت. چنان که درخور آن موقعیت بود قیافه جدی و گوش به‌زنگی داشت. مادر چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت. عرق از چانه پدر روی پستان‌های مادر چکید. مادر چندش‌اش شد. با خودش گفت ولی می‌دانم که این سال‌های خوش ماست. آینده

چیزی به غیر از مصیبت‌های بزرگ نیست.

صبح فردا همه به ایستگاه راه‌آهن نیوروشل رفتند تا پدر را بدرقه کنند. عده‌ای از کارمندهای شرکت هم آمده بودند، و معاون اول پدر نطق مختصری ایراد کرد. چند نفری دست زدند. قطار نیویورک وارد شد: پنج واگون سبز تیره براق، که يك لوکوموتیو «بالدوین ۴ - ۴»، با چرخ‌های پره‌پره‌ای، آن‌ها را می‌کشید. پسرک نگاه می‌کرد و دید که روغن‌کار با روغن‌دان‌اش پیستون‌های برنجی را واریسی کرد. دستی روی شانه‌اش آمد، برگشت و پدرش را دید که با لبخند دست او را گرفت و فشرد. پدر بزرگ می‌خواست چمدان‌ها را بردارد، نگذاشتند. پدر و برادر کوچک‌ مادر با کمک باربر صندوق‌ها را بار زدند. پدر با جوان دست داد. حقوق‌اش را اضافه کرده بود و مقام‌اش را در شرکت بالا برده بود. پدر گفت مواظب کارها باش. جوان سر تکان داد. چشم‌های مادر برق زد. به نرمی شوهرش را بغل کرد. پدر گونه او را بوسید. پدر که روی پاگرد انتهای آخرین واگون ایستاده بود کلاه‌اش را برداشت و همین‌طور که قطار از سر پیچ می‌گذشت دست تکان داد.

صبح فردا، هیأت قطبی پیری بعد از صبحانه و شامپانی لنگر برداشتند و کشتی کوچک قرص و قایم‌شان، «روزولت»، از اسکله عقب کشید و توی رودخانه شرقی افتاد. قایق‌های آتش‌نشانی رشته‌های آب به آسمان فرستادند، که گرد می‌شد و در نور آفتاب صبح که روی شهر می‌تابید رنگ رنگین‌کمان می‌گرفت. کشتی‌های مسافری بوق‌های گنده‌شان را به صدا درآوردند. تا چندی نگذشت و کشتی به دریا نرسید، پدر باورش نشد که سفرش راست است. همین‌جور که پشت نرده کشتی ایستاده بود آهنگ تغییرناپذیر و هول‌آور اقیانوس به مغز استخوان‌اش نفوذ می‌کرد. کمی بعد «روزولت» از کنار کشتی اقیانوس پیمایی گذشت که تا پشت نرده‌هایش انباشته از مهاجر بود. پدر سینه کشتی پهن و زنگ‌زده را تماشا کرد که دریا را می‌شکافت. عرشه‌هایش از آدم غلغله بود. هزاران کله مرد با کلاه کپی. هزاران کله زن با چارقد. کشتی مندرسی بود که يك میلیون چشم سیاه از آن به آدم نگاه می‌کردند. پدر که معمولا آدم با اراده‌ای بود ناگهان ته‌دل‌اش مست

شد. نومیدی غریبی او را گرفت. باد آمد. آسمان ابری شده بود، و اقیانوس بزرگت بنا کرد به غلتیدن و روی خودش هوار شدن، انگار که از تخته‌های سنگت خارا و ورقه‌های لغزان سنگت لوح ساخته شده بود. پدر به کشتی نگاه کرد، تا وقتی که دیگر آن را نمی‌دید. ولی مسافران کشتی مشتری‌های تازه‌ او بودند، چون که مردمان مهاجر به پرچم امریکا خیلی اهمیت می‌دادند.

بیشتر مهاجران از ایتالیا و اروپای شرقی می‌آمدند. آن‌ها را با لنج به جزیره‌ی الیس می‌بردند. آن‌جا، در انبار انسانی غریبی که با آجر قرمز و سنگت خاکستری ساخته شده بود، آن‌ها را نمره می‌زدند، شست و شو می‌دادند، و در دالان‌های انتظار روی نیمکت می‌نشاندند. مهاجران فوراً متوجه می‌شدند که مأموران اداره‌ی مهاجرت چه قدرت عظیمی دارند. این مأموران اسم‌هایی را که نمی‌توانستند تلفظ کنند عوض می‌کردند، آدم را از خانواده‌اش می‌بریدند، پیرها و بی‌چشم و چارها و بی‌قواره‌ها و همچنین بی‌ادب‌ها را با همان کشتی که آمده بودند پس می‌فرستادند. این قدرت حیرت‌آور بود. مهاجران به یاد وطن خودشان می‌افتادند. به خیابان‌ها می‌رفتند و جذب خانه‌های اجاره‌ای می‌شدند. نیویورکی‌ها از آن‌ها بدشان می‌آمد. کثیف و بی‌سواد بودند. بوی گند ماهی و سیر می‌دادند. زخم‌های چرکی داشتند. بویی از شرافت نبرده بودند. با شندرغاز مزد کار می‌کردند. دزدی می‌کردند. عرق می‌خوردند. به دختر خودشان تجاوز می‌کردند. راحت همدیگر را می‌گشتند. یکی از دسته‌هایی که بیشتر از همه از آن‌ها بدشان می‌آمد ایرلندی‌های نسل دوم بودند، که پدرهای‌شان همین عیب‌ها را داشتند. بچه‌های ایرلندی ریش یهودی‌های پیر را می‌کشیدند و آن‌ها را زمین می‌زدند. چرخ دستی ملوف‌های ایتالیایی را چپه می‌کردند.

فصل به فصل، گاری توی شهر می‌گشت و جسد آواره‌ها را جمع می‌کرد. آخر شب پیرزن‌های چارقده‌سر دنبال شوهرها و پسرهایشان به مرده‌شورخانه می‌آمدند. جسدها را روی میزهای آهن‌سفید خوابانده

بودند. از ته هر میزی يك لوله زیراب به زمین کشیده شده بود. دور لبه میز يك شیار آبرو داشت. آبی که از شیر بالای سر مدام روی جسد می‌پاشید توی این شیار راه می‌افتاد. صورت جسدها را به طرف شیر آب‌پاش سربالا کرده بودند، و آب مثل چشمة بی‌پایان سرشك مرگ بر چهره‌ها جاری بود.

ولی در هر حال صدای مشق پیانو رفته رفته شنیده شد. مردم خودشان را به پرچم دوختند. برای فرش خیابان سنگ‌تراشی می‌کردند. آواز می‌خواندند. شوخی نقل می‌کردند. خانواده در يك اتاق زندگی می‌کرد، و همه کار می‌کردند: مامه، تاته، و دختر کوچولوی سارا فون‌پوش. مامه و دختر کوچولو شلوار دوزی می‌کردند و دوجینی هفتاد سنت مزد می‌گرفتند. از وقتی که بیدار می‌شدند تا وقتی که به خواب می‌رفتند می‌دوختند. تاته توی خیابان نان درمی‌آورد. رفته رفته با شهر آشنا شدند. يك روز یکشنبه شیطان زیر پوست‌شان رفت، دوازده سنت بابت سه بلیط تراموا دادند و به بالای شهر رفتند. توی خیابان مدیسون و خیابان پنجم قدم زدند و به خانه‌های مجلل نگاه کردند. صاحبان این خانه‌ها آن‌ها را کاخ می‌نامیدند. و همین هم بود، این‌ها کاخ بودند. همه این‌ها را استانفورد وایت ساخته بود. تاته سوسیالیست بود. به کاخ‌ها نگاه می‌کرد و قلب‌اش خشمگین می‌شد. خانواده تند راه می‌رفت. پلیس‌ها با کلاه‌های بلندشان به آن‌ها خیره نگاه می‌کردند. پلیس خوش نداشت که در این قسمت شهر، روی پیاده‌روهای پهن و خالی، مهاجران راه بروند. تاته توضیح داد که علت‌اش این است که چند سال پیش يك نفر مهاجر هنری‌فریک، میلیونر صنعت فولاد، را در پیتزبرگ با گلوله زده است.

روزی که يك نفر نامه‌ای آورد که می‌گفت دختر کوچولو باید به مدرسه برود خانواده دچار بحران شد. معنی‌اش این بود که دیگر دخل‌شان به خرج‌شان نمی‌رسد. مامه و تاته از روی ناچاری دختر کوچولو را به مدرسه بردند. اسم‌اش را نوشتند و دخترک هر روز روانه مدرسه می‌شد. تاته خیابان‌ها را زیر پا می‌گذاشت. نمی‌دانست چه کار کند. کارش طوافی بود. اما کنار هیچ پیاده‌روی جایی پیدا

نمی‌کرد که فایده داشته باشد. وقتی که او نبود مامه با دسته لباس‌های بریده شده‌اش کنار پنجره می‌نشست و چرخ خیاطی‌اش را پا می‌زد. زن ریزه سیاه چشمی بود با موی قهوه‌ای موج‌دار که فرق‌اش را از وسط باز می‌کرد و پشت سرش گلوله می‌کرد. وقتی که این‌جور تنها بود آهسته با صدای نازک و قشنگی برای خودش زمزمه می‌کرد. آوازه‌هایش کلمه نداشت. يك روز بعد از ظهر کارهای تمام شده‌اش را به بالا خانه توی خیابان استانتون برد. صاحب کار او را توی مغازه‌اش دعوت کرد. با دقت کارها را برانداز کرد و گفت که کارش خوب است. پول را شمرد و يك دلار بیشتر از حق‌اش به او داد. گفت این برای آن است که او زن خیلی خوشگلی است. لبخند زد. به سینه مامه دست زد. مامه پول را برداشت و در رفت. دفعه بعد این داستان تکرار شد. مامه به تاته گفت که دارد بیشتر کار می‌کند. به دست‌های صاحب کار عادت کرد. يك روز که دو هفته اجاره اتاق عقب‌افتاده بود گذاشت که آن مرد روی میز خیاطی کارش را بکند. مرد صورت او را بوسید و اشک‌های شور او را چشید.

در این لحظه از تاریخ یاکوب رئیس، خبرنگار و اصلاحگر خستگی‌ناپذیر، درباره لزوم تهیه مسکن برای مردم فقیر مقاله می‌نوشت. در هر اتاقی چندین نفر زندگی می‌کردند. مستراح نبود. بوی گه خیابان‌ها را برداشته بود. بچه‌ها از سرما خوردگی مختصر یا سرخک خفیف می‌مردند. روی تخت‌هایی که از به هم چسباندن دو صندلی آشپزخانه درست شده بود می‌مردند. روی زمین می‌مردند. خیلی از مردم عقیده داشتند که کثافت و گرسنگی و بیماری حق مهاجران است، چون که این مردم اخلاقشان فاسد است. اما رئیس به حیاط عقیده داشت. حیاط، نور و هوا، وسیله سلامتی است. رئیس از پلکان‌های تاریک بالا می‌رفت، درها را می‌زد و از خانواده‌های بدبخت توی لانه‌هاشان با فلاش عکس می‌گرفت. کاسه فلاش را بالا می‌گرفت و سرش را زیر سایبان دوربین می‌برد، و يك عکس منفجر می‌شد. بعد از آن که او می‌رفت، خانواده که جرأت تکان خوردن نداشت به همان ریختی که عکس‌اش را انداخته بودند باقی می‌ماند. منتظر

می‌ماند که زندگی عوض شود. منتظر می‌ماند که اوضاع تغییر کند. رئیس از گروه‌های نژادی ساکن مان‌هاتان نقشه‌های رنگی می‌کشید. خاکستری تیره مال یهودی‌ها - می‌گفت رنگی است که این‌ها دوست می‌دارند. قرمز مال ایتالیایی‌های سیاه سوخته. آبی مال آلمانی‌های خسیس. سیاه مال افریقایی‌ها. سبز مال ایرلندی‌ها. زرد هم مال چینی‌ها بود که مثل گربه تمیز بودند، و مثل گربه حيله‌گر بودند، و اگر پا روی دم‌شان می‌گذاشتی مثل گربه چشم آدم را درمی‌آوردند. چند لکه رنگ هم برای فنلاندی‌ها، عرب‌ها، یونانی‌ها و غیره اضافه کنید تا يك لحاف چهل تکه به‌دست بیاید - و رئیس فریاد می‌کشید: لحاف چهل تکه انسانی!

يك روز رئیس تصمیم گرفت با استانفورد وایت، معمار مشهور، مصاحبه کند. می‌خواست از وایت بپرسد که آیا هیچ شده است که او نقشه خانه برای مردم فقیر طرح کند. می‌خواست نظرش را درباره طرح تهیه مسکن دولتی، درباره حیاط، درباره هوا بپرسد. وایت را در اسکله پیدا کرد که داشت به محموله‌های مصالح معماری که از خارج رسیده بود نگاه می‌کرد. رئیس در حیرت بود که از خن کشتی‌ها چه چیزها دارد بیرون می‌آید: نمای قصرهای فلورانس و تالارهای آتن، که يكايك سنگ‌هایش شماره‌گذاری شده بود، تابلو نقاشی، مجسمه، پرده سوزن‌دوزی، سقف منقش و منبت، بسته‌بندی شده در جعبه‌های چوبی، حیاط کاشی‌کاری، فواره مرمر، پلکان و ستون مرمر، کف‌پوش چوبی و دیوارکوب ابریشمی، توپ، پرچم، زره، کمان و سلاح‌های قدیمی دیگر؛ تخت‌خواب، گنجه، نیمکت، میز غذاخوری صومعه، بوفه، چنگ؛ بشکه‌های پر از بلور و نقره و ظرف‌های آب‌طلا و چینی و بارفتن؛ جعبه‌های تزیینات کلیسا، جعبه‌های کتاب‌های کمیاب، انفیه‌دان. وایت که آدم گت‌وگنده‌ای بود و موهای سرخ ماهوت پاک‌کنی‌اش داشت سفید می‌شد با چتر پیچیده‌اش به پشت باربرها می‌زد و فریاد می‌کشید احمق! رئیس می‌خواست سؤال‌های خود را با او مطرح کند. موضوع کار رئیس تهیه مسکن برای مردم فقیر بود. اما دید که دارند بند از بند اروپا باز می‌کنند، مرزمین‌های کهن

را خالی می‌کنند، رسم تازه‌ای برای نقاشی و مجسمه و معماری اروپایی دارد رونق می‌گیرد. خود او دانمارکی بود.

آن شب وایت برای افتتاح نمایش «مادمازل شامپانی» به باغ پشت بام میدان مدیسون رفت. این اول ماه ژوئن بود. آخر ماه موج گرمای شدیدی بنا کرد به کشتن بچه‌ها در همه زاعه‌ها. اتاق‌های اجاره‌ای مثل تنور می‌سوخت و اجاره‌نشین‌ها آب خوردن نداشتند. دست‌شویی ته پلکان خشک بود. پدرها توی خیابان دنبال يك تکه یخ سگت دو می‌زدند. «بازار شهرداری» را اصلاحگران خراب کرده بودند، ولی گردن کلفت‌های محل هنوز یخ را در انحصار داشتند و تکه‌های کوچک آن‌را به قیمت گزاف می‌فروختند. مردم روی پیاده‌روها بالش می‌گذاشتند. خانواده‌ها روی پاگردها و توی درگاه‌ها می‌خوابیدند. اسب‌ها توی خیابان می‌افتادند و سقط می‌شدند. وزارت بهداشتی گاری در شهر می‌گرداند و اسب‌های سقط شده را جمع می‌کرد. ولی از عهده کار برنمی‌آمد. اسب‌ها توی گرما می‌ترکیدند. موش‌های درشت توی روده‌های پخش و پلا شده آن‌ها وول می‌خوردند. و توی کوچه‌های زاعه‌ها، لای رخت‌های خاکستری که بی‌حال روی بند حیاط خلوت‌ها آویزان بود بوی ماهی سرخ‌کرده می‌پیچید.

در آن گرمای کشنده تابستان سیاستمداران به هوای انتخابات پیروان خود را برای گردش به بیرون شهر دعوت می‌کردند. طرف‌های آخر ژوئیه یکی از نامزدها در خیابان‌های بخش چهارم راه‌پیمایی راه انداخت. يك گل گاردنیا به‌سینه‌اش زده بود. دسته موزيك مارش‌سوزا می‌زد. یکی از اعضای انجمن هواداران نامزد انتخاباتی پشت سردهسته موزيك راه می‌رفت، و تمام دسته به‌کنار رودخانه رفت، و همه مردم سوار کشتی بخاری «جمهوری بزرگ» شدند، و آن وقت کشتی از لانگ آیلند ساند به‌طرف رای و نیویورك، کمی بعد از نیوروشل، راه افتاد. کشتی که شاید پنج هزار آدم سوار کرده بود روی دست راست خوابیده بود. آفتاب داغ بود. مسافران روی عرشه جمع شده بودند و برای يك نفس هوای خنك روی نرده‌ها خم می‌شدند. آب عین شیشه بود. به رای که رسیدند همه پیاده شدند که باز هم تا ساختمان کلاه فرنگی راه‌پیمایی کنند، و آن‌جا يك دسته پیشخدمت با روپوش‌های بلند سفید پشت‌میز غذای سنتی آبگوشت ماهی تقسیم می‌کردند. بعد از ناهار از جای ارکستر سخن‌رانی شد. جای ارکستر را با پارچه‌های میهن‌پرستانه تزیین کرده بودند. این پارچه‌ها را شرکت پدر تولید کرده بود. همچنین شعارهایی بود که اسم نامزدها را با خط طلایی روی‌شان نوشته بودند، و پرچم‌های کوچولویی که چوب طلایی داشت برسر هر میزی به‌مردم هدیه می‌دادند. افراد انجمن بعد از ظهر را با نوشیدن آبجو بشکه و بازی بیس‌بال و پرتاب نعل گذراندند. در چمنزارهای رای گله به‌گله مردها با کلاه کپی روی

علف چرت می‌زدند. شب دوباره غذا تقسیم کردند و يك دسته ارکستر نظامی کنسرت داد، و آن وقت اوج مراسم فرا رسید: آتش‌بازی. برادر کوچکۀ مادر آمده بود که این قسمت از مراسم را شخصاً زیر نظر داشته باشد. او طراح آتش‌بازی را دوست می‌داشت. این تنها قسمت کارش بود که واقعاً برایش شیرین بود. در هوای گرفته و برق‌آلود شبانگاهی فشفشه‌ها به‌هوا رفت. بالای ساند برقی درخشید. چرخ بزرگی از آتش‌گردان انگار روی آب می‌غلتید. نیم‌رخ يك زن، مانند يك کهکشپهان جدید، در آسمان تاریک روشن شد. فواره‌های نور، سرخ و سفید و کبود، مثل ستاره فرو ریختند و باز مثل بمب روی سرکشتی قدیمی که توی رودخانه لنگر انداخته بود منفجر شدند. همه هورا کشیدند. وقتی که آتش‌بازی تمام شد مشعل روشن کردند تا راه اسکله را روشن کنند. برگشته، کشتی قدیمی روی دست چپ خوابیده بود. یکی از مسافرهایش برادر کوچکۀ مادر بود که در آخرین لحظه با يك جست خودش را توی کشتی انداخته بود. روی مردانی که بر عرشۀ کشتی خواب‌شان برده بود قدم برمی‌داشت. پشت نردۀ سینۀ کشتی ایستاد و سرش را در برابر نسیمی که از روی آب سیاه برمی‌خاست بالا گرفت. چشم‌های تیزش را به‌شب سیاه دوخت و به‌فکر ایولین فرو رفت.

این روزها ایولین نسبیت شهادتی را که می‌بایست در معاکمۀ شوهرش به اتهام قتل استانفورد وایت بدهد هر روز تمرین می‌کرد. می‌بایست هر روز هم با شوهرش، که در «مقبره» — زندان شهر — زندانی بود کلنجار برود، و هم با وکیل‌هایش که چند نفر بودند؛ و هم با مادر شوهرش که يك علیا مخدرۀ گنده دماغ اهل پیتزبرگ بود و از او نفرت داشت؛ و هم با مادر خودش، که ایولین از حریصانه‌ترین خواب و خیال‌های او برای چنگ‌انداختن روی پول مفت بالاتر رفته بود. خبرنگارها سایه به‌سایۀ او می‌رفتند. ایولین سعی می‌کرد بی‌سرو صدا توی يك هتل پانسیون زندگی کند. سعی می‌کرد فکرش را نکند که وقتی صورت استانفورد وایت را گلوله برده بود چه شکلی شده بود. غذایش را توی اتاق‌اش می‌خورد. نقش‌اش را تمرین می‌کرد.

زود به رخت خواب می رفت، چون گمان می کرد که خواب رنگ پوشش را بهتر می کند. حوصله اش سررفته بود. به خیاطاش لباس سفارش می داد. راز دفاع از هری تو در این بود که بگویند ایولین برایش نقل کرده بوده است که او را در پانزده سالگی بی میرت کرده اند و او از شنیدن این داستان موقتاً دیوانه شده است. ایولین مدل نقاشی بوده است. می خواسته است بازیگر سینما بشود. استانفورد وایت او را به آپارتمان خودش در آسمان خراش میدان مدیسون دعوت می کند و به او شامپانی می خوراند. توی شامپانی چیز ریخته بوده است. صبح فردا که ایولین بیدار می شود آثار مردی وایت مثل آهار روی بدن ایولین خشک شده بوده است.

اما قانع کردن هیأت منصفه به این که هری تو فقط با شنیدن این داستان عقلش را باخت است کار مشکلی بود. او آدم شری بود که تمام عمرش تو رستورانها دعوا راه انداخته بود. ماشینش را توی پیاده رو می راند. جنون خودکشی داشت و یک بار یک شیشه تمام لودانوم خورده بود. سرنگهایی در جعبه های نقره ای داشت. چیزهایی به خودش تزریق می کرد. عادت داشت مشت هایش را گره کند و به شقیقه هایش بکوبد. متفرعن و تسلط جو بود و دیوانه وار حسودی می کرد. پیش از آن که ازدواج کنند نقشه کشیده بود که ایولین شکایتی را امضا کند که استانفورد وایت را متهم می کرد که ایولین را کتک می زده است. ایولین حاضر نشد، و داستان را به وایت گفت. کار بعدی هری این بود که او را به اروپا ببرد، چون که آنجا می توانست با او باشد، و خاطر جمع باشد که وایت بعد از او نوبت نگرفته است. مادر ایولین هم در نقش محافظ همراهش رفت. با کشتی «شاهزاده خانم سیسل» روانه شدند. در شهر ساتمپتون انگلستان، هری مادر ایولین را با پول مرخص کرد و ایولین را تنها به اروپا برد. سرانجام به یک قصر کوهستانی قدیمی در اتریش وارد شدند که هری اجاره کرده بود. اسمش «قصر کاتسنشتاین» بود. شب اول قصر هری لباس ایولین را کند، او را روی تخت خواب انداخت و با شلاق سگت پشت ران هایش را شلاق کاری کرد. صدای

جیغ ایولین تو راهروها و پلکان‌های سنگی می‌پیچید. پیشخدمت‌های آلمانی توی اتاق‌های خودشان رنگ‌روی‌شان سرخ می‌شد، بطری‌های گلدواسر باز می‌کردند و عشق‌بازی می‌کردند. لکه‌های قرمز زشتی پوست ایولین را از ریخت انداخت. تمام شب را گریه و زنجموره کرد. صبح هری به‌اتاق او برگشت، این بار با تسمه تیغ‌تیزکنی. ایولین چند هفته تو رخت‌خواب افتاده بود. در ایام نقاحت، هری برایش سلایدهای جنگل سیاه و کوهستان آلپ اتریش خرید. وقتی که با او عشق‌بازی می‌کرد ملایم بود و هوای زخم‌هایش را داشت. با این حال ایولین با خودش گفت که روابط‌شان از حدود تفاهم صامتی که داشتند خارج شده است. از هری خواست که او را به امریکا بفرستد. با کشتی «کارمانیا» تنها روانه امریکا شد. مادرش مدت‌ها پیش برگشته بود. همین که به نیویورک رسید به‌سراغ استانفورد وایت رفت و به‌او گفت که چه برسرش آمده است. جای یک شلاق را روی گوشت تن‌اش، داخل ران راست‌اش، به‌او نشان داد. استانفورد وایت گفت آخ آخ آخ. آن‌جا را بوسید. ایولین یک لکه کوچک ارغوانی و زرد را روی‌گونه لمبر چپ‌اش که به‌طرف شکاف خم می‌شد به‌او نشان داد. استانفورد گفت چه بد. آن‌جا را بوسید. صبح فردا او را پیش یک وکیل فرستاد، که شکوائیه‌ای برایش نوشت و در آن گفت که در «قصر کاتسنشتاین» چه گذشته است. ایولین شکوائیه را امضا کرد. استانفورد گوش تا گوش خندید و گفت خوب عزیزم، وقتی که هری برگشت اینو به‌ش نشون میدی. ایولین دستورهای او را اجرا کرد. هری شکوائیه را خواند. رنگ‌اش پرید و فوراً پیشنهاد ازدواج کرد. ایولین فقط توی دسته کور رفته بود، ولی کار و بارش از همه دخترهای فلورا دورا بهتر شده بود.

حالا هری، تو زندان، در معرض تماشای عموم بود. سلول او توی بند قاتل‌ها بود، یعنی در طبقه آخر «مقبره» دخمه مانند. هرشب نگهبان‌ها روزنامه‌ها را برایش می‌آوردند، برای این که هری مسابقات تیم مورد علاقه‌اش پیتزبرگ نشنال، و ستاره آن هونوس واگنر، را دنبال کند. هری فقط بعد از آن که شرح مسابقه‌های بیس‌بال را

می‌خواند به سراغ خبرهای مربوط خودش می‌رفت. همه روزنامه‌ها را می‌خواند - ورلد، تریبون تایمز، پست، جورنال، هرالد. وقتی که يك روزنامه را تمام می‌کرد آن را تا می‌کرد، پشت میله‌ها می‌ایستاد و روزنامه را از روی نرده راهرو جلو سلول‌ها پرت می‌کرد، به طوری که روزنامه از هم باز می‌شد و پاره پاره می‌شد و در دخمه یا چاه میان زندان که ردیف‌های سلول‌ها دورش ساخته شده بود از طبقه ششم پایین می‌افتاد. کارهایش نگهبان‌ها را مسحور می‌کرد. کم پیش می‌آمد که آدمی از طبقه او به زندان بیفتد. هری از غذای زندان خوش‌اش نمی‌آمد، این بود که شام و ناهارش را از رستوران «دلمونیکو» برایش می‌آوردند. دوست داشت که تمیز باشد، این بود که نوکرش هرروز يك دست لباس برایش در زندان تحویل می‌داد. از میاه‌ها بدش می‌آمد، این بود که ترتیبی داده بودند که هیچ زندانی سیاه‌پوستی نزدیک سلول او نباشد. هری مهربانی نگهبان‌ها را بی‌جواب نمی‌گذاشت. اما تشکرش را نه با نزاکت بلکه به سبك خاص خودش نشان می‌داد: اسکناس‌های بیست دلاری را مچاله می‌کرد و جلو پایش می‌انداخت و به نگهبان‌ها که خم می‌شدند پول را بردارند می‌گفت: خر، الاغ. نگهبان‌ها خیلی خوش‌حال بودند. وقتی که بعد از کشيك از «مقبره» بیرون می‌آمدند خبرنگارها نظرشان را می‌پرسیدند. هرروز بعد از ظهر وقتی که ایولین تر و تازه با بلوز یقه‌بلند و دامن کتان چین‌دار وارد می‌شد به زن و شوهر اجازه می‌دادند که روی «پل‌آه» - راه باریکی که «مقبره» را به ساختمان دادگاه جنایی وصل می‌کرد - قدم بزنند. هری لنگ و گشاد گشاد راه می‌رفت، مثل آدمی که مغزش عیب کرده است. دهن گشاد و چشم‌های عروسکی داشت، مثل امسردهای دوره ویکتوریا. گاهی او را می‌دیدند که به شدت سر و دست تکان می‌دهد و ایولین سرش را زیر انداخته است. و صورت‌اش زیر سایه کلاه است. گاهی هری تقاضا می‌کرد که از اتاق مشاوره استفاده کند. نگهبانی که پست‌اش بیرون اتاق مشاوره بود و از دریچه كوچك در نگاه می‌کرد مدعی بود که هری گاهی گریه می‌کند و گاهی دست ایولین را در دست می‌گیرد. گاهی می‌رفت و می‌آمد و با مشت به شقیقه‌هایش می‌کوبید،

ایولین از پنجره میله‌دار بیرون را تماشا می‌کرد. يك بار هری از او خواست که وفاداری‌اش را ثابت کند... کلاه لبه پهن ایولین که روی آن به‌گل‌های خشك زیر توری نازك مزین بود آهسته آهسته از آرایش سر ایولین جدا شد. بعد هری خاك اره‌ها را از جلو دامن او تکاند و چندتا اسکناس از دسته پول‌هایش به‌او داد.

ایولین به‌خبرنگاران که بیرون «مقبره» منتظر او بودند گفت که شوهرش هری‌تو بی‌گناه است. يك روز هم که داشت سوار کالسکه برقی‌اش می‌شد - که خانم والدۀ شوهرش به‌او داده بود - گفت شوهرم هری‌تو بی‌گناهه. راننده در را بست. ایولین در خلوت کالسکه گریه کرد. او بهتر از هرکسی می‌دانست که هری تا چه اندازه بی‌گناه است. قرار گذاشته بود که دویست هزار دلار بگیرد و به نفع هری شهادت بدهد. و بهای طلاق‌اش قرار بود که از این هم بالاتر باشد. نوک انگشت‌هایش را روی تودوزی کالسکه کشید. اشك‌هایش خشك شد. سرمستی غریب و تلخی در جان‌اش دوید - نیش خند سردی بود که دل‌اش از روی پیروزی می‌زد. ایولین توی خاك و خل خیابان‌های يك شهر زغال‌سنگ در پنسیلوانیا بزرگ شده بود. مدل آن مجسمه‌كار گودنس بود که استانفورد وایت روی تاج آسمان‌خراش میدان مدیسون گذاشته بود - يك دیانای برهنه طناز که کمان‌اش را کشیده و چهره‌اش را به‌آسمان بلند کرده بود.

اتفاقاً این در تاریخ امریکا همان زمانی بود که رمان‌نویس‌بد اخم، ثودور درایزر، گرفتار نقدهای ناموافق و بادکردن نخستین کتاب‌اش «سیسترکاری» شده بود. درایزر بی‌کار و بی‌پول بود و خجالت می‌کشید کسی را ببیند. يك اتاق مبله در بروکلین اجاره کرد و رفت آن‌جا زندگی کند. عادت کرد که روی يك صندلی چوبی وسط اتاق بنشیند. يك روز به‌این نتیجه رسید که جهت صندلی‌اش درست نیست. سنگینی‌اش را از روی صندلی بلند کرد و با دست‌اش صندلی را به‌طرف راست چرخاند که در جهت صحیح قرار بگیرد. لحظه‌ای خیال می‌کرد که جهت صندلی درست است، ولی بعد به‌این نتیجه رسید که این‌طور نیست. آن را يك دور دیگر به‌طرف راست چرخاند. خواست حالا روی

صندلی بنشینند، ولی باز دید که انگار يك جورى است. باز آن را چرخاند. سرانجام يك دور كامل زد و باز به نظرش جهت صندلی درست نیامد. نور پشت پنجره كثیف اتاق اجاره‌ای محو شد. تمام شب را درایزر با صندلی‌اش دنبال جهت درست دور می‌زد.



محاكمه نزدیک هری تو تنها خبر هیجان انگیز «مقبره» نبود. دوتا از نگهبان‌ها در ساعت‌های بی‌کاری‌شان پابند تازه‌ای ساخته بودند که خودشان مدعی بودند از پابند معمولی بهتر است. برای این که حرف‌شان را ثابت کنند از شخص هری هودینی دعوت کردند که پابند آن‌ها را امتحان کند. شعبده‌باز يك روز صبح وارد دفتر رئیس زندان «مقبره» شد و در حال دست دادن با رئیس زندان عکس انداخت. بعد هم دست روی شانه آن دو نگهبان خندان انداخت و عکس انداخت. با خبرنگارها شوخی رد و بدل کرد. بلیط مجانی پخش کرد. پابند را زیر نور چراغ گرفت و آن را خوب واریسی کرد. گفت که دعوت را قبول می‌کند. قرار شد فردا شب در سالن کیت هیپودروم پابند را به‌پایش بزنند و او فرار کند. حالا که خبرنگارها جمع شده بودند هودینی پیشنهاد خودش را هم مطرح کرد: گفت که فی‌المجلس حاضر است لغت بشود، او را توی يك سلول زندانی کنند و لباس‌هایش را بیرون سلول بگذارند، آن وقت اگر همه از آن‌جا بروند او از سلول فرار می‌کند و در ظرف پنج دقیقه لباس پوشیده در دفتر رئیس زندان حاضر می‌شود. رئیس يك دل دو دل بود. هودینی اظهار تعجب کرد. مگر نه این بود که او، هودینی، دعوت رئیس را بدون تردید قبول کرده‌است؟ آیا رئیس زندان به‌استحکام زندان خودش اطمینان ندارد؟ خبرنگارها جانب هودینی را گرفتند. رئیس زندان که می‌دانست اگر قبول نکند روزنامه‌ها چه بر سرش می‌آورند قبول کرد. او در حقیقت به‌استحکام سلول‌هایش اعتقاد داشت. دیوارهای اتاق دفترش سبز کم‌رنگ بود.

عکس زن‌اش و مادرش روی میزش بود. يك مولد بخار و جعبه سیگار برگ و تنگ و ویسکی ایرلندی روی عسلی کنار میز تحریرش بود. تلفن تازه‌اش را برداشت، پایه را به يك دست و گوشی را به دست دیگرش گرفت و با قیافه جدی به خبرنگاران نگاه کرد.

کمی بعد هودینی را لخت مادرزاد از شش طبقه پلکان بالا بردند تا به بند قاتل‌ها در طبقه آخر رسید. در این بند زندانی کمتر بود و گمان می‌رفت که سلول‌ها راه فراری ندارند. نگهبان‌ها هودینی را توی يك سلول انداختند و درش را قفل کردند. لباس‌هایش را به شکل کپه مرتبی توی راهرو گذاشتند، جایی که دست‌اش نرسد. نگهبان‌ها و خبرنگارها طبق قرار از آن‌جا به دفتر مدیر زندان رفتند. هودینی در جاهای گوناگون بدن‌اش تکه‌های سیم فولادی و فنر قایم می‌کرد. این بار دست‌اش را به کف پایش کشید و از شکافی در پوست کف پای چپ‌اش يك تیغه فلزی درآورد، به پهنای نیم بند انگشت و درازای دو بند. از لای موهای پرپشت‌اش يك تکه سیم سفت درآورد و آن را با تکه فلز جفت کرد و پیچاند و تیغه را دسته سیم کرد. دست‌اش را از لای میله‌ها بیرون آورد، کلید قلابی‌اش را توی سوراخ کلید کرد و آن را آهسته در جهت عقربه ساعت چرخاند. در سلول باز شد. در آن لحظه هودینی متوجه شد که آن طرف دخمه تاریک وسط زندان، سلول مقابل‌اش روشن است و زندانی دارد. زندانی نشسته بود و خیره به او نگاه می‌کرد. صورت‌اش پهن و بینی‌اش خوک مانند بود. دهن گشادی داشت و چشم‌هایش از اندازه طبیعی درشت‌تر و روشن‌تر بود. موی خشنی داشت که از خط رستنگاه خیلی خمیده‌ای به عقب شانه شده بود. هودینی که بازیگر روی صحنه بود به فکر صورت آدمک بازیگرهایی افتاد که صدای آدمک‌ها را درمی‌آورند. زندانی پشت میزی نشسته بود که رو میزی و سرویس غذاخوری رویش بود. باقی مانده يك ناهار مفصل روی میز بود. يك بطری خالی شامپانی وارونه توی سطل یخ فرو شده بود. روی تخت آهنی لعاف و بالش پر بود. يك گنجه استیل کنار دیوار قرار داشت. يك آباژور ساخت تیفانی به چراغ سقفی آویزان کرده بودند. هودینی بی‌اختیار خیره شد. سلول آن زندانی در غروب

همیشگی دخمه زندان مثل يك صحنه تئاتر روشن بود. زندانی پا شد و دست تکان داد. حرکت‌اش باشکوه بود و بر دهن گشادش اثری از لبخند ظاهر شد. هودینی تند شروع کرد به لباس پوشیدن. زیرشلوار و شلوار و جوراب و بند جوراب و کفش‌هایش را پوشید. آن طرف دخمه، زندانی شروع کرد به لغت شدن. هودینی زیر پیرهن و پیرهن‌اش را پوشید، یقه‌اش را بست. کراوات‌اش را گره زد و سنجاق کراوات‌اش را قفل کرد. بند شلوارش را جا انداخت و کت‌اش را تن‌اش کرد. حالا زندانی، مثل هودینی چند لحظه پیش، لغت بود. زندانی به جلو سلول‌اش آمد، دست‌اش را به شکل خیلی مستهجنی بلند کرد، کمرش را جلو آورد و خود را لای میله‌ها تکان داد. هودینی تند از راهرو سرازیر شد، در بند را باز کرد و آن را پشت سر خودش بست.

هودینی بعدها این منظره عجیب را برای هیچ کس نقل نکرد. تمجید و تحسین شیرین‌کاری زندان‌اش را برخلاف همیشه به آرامی و حتی با قیافه گرفته‌ای برگزار کرد. حتی صف‌های پشت باجه بلیط فروشی بعد از در آمدن خبر در روزنامه‌ها خلق‌اش را جا نیاورد. فرار کردن از پابند در ظرف دو دقیقه برایش هیچ کیفی نداشت. چندین روز گذشت تا فهمید آن که در بند قاتل‌ها ادایش را در آورده بود باید هری‌توی قاتل بوده باشد. هودینی از آدم‌هایی که در برابر هنر او واکنش نشان نمی‌دادند دلتنگ می‌شد. متوجه شده بود که این آدم‌ها همیشه از طبقه بالا هستند. این‌ها همیشه پرده بازی او را می‌شکافتند و او را خیط می‌کردند. هودینی هواهای بلندی در سر داشت و هر پیشرفت تازه‌ای در تکنولوژی او را بی‌قرار می‌ساخت. در محدوده مندرس صحنه، او می‌توانست اعجاز و حیرت بیافریند. اما در همین حال اشخاص داشتند هواپیما به آسمان می‌بردند، با اتومبیل به سرعت صد کیلومتر در ساعت روی جاده‌ها می‌رانند. آدمی مثل تئودور روزولت در سان‌خوان هیل به اسپانیایی‌ها حمله کرده بود، و حالا نبرد ناوهای سفید به اطراف جهان می‌فرستاد - نبرد ناوهای به سفیدی دندان‌هایش. پولدارها می‌دانستند که چه چیزهایی مهم است. به نظر آن‌ها هودینی بچه‌ای یا احمقی بیش نبود. اما آموزشی که هودینی به

خودش داده بود، اصرار و ابرامی که او برای کمال کارهایش داشت، نیز بازتاب يك آرمان امریکایی بود. او خودش را مثل يك ورزشکار لاغر نگه می‌داشت. نه مشروب می‌خورد و نه سیگار می‌کشید. هر کیلوی وزنش در زور با هر آدمی که تاکنون با او برآمده بود برابری می‌کرد. می‌توانست ماهیچه‌های شکمش را سفت کند و با لبخند از هر کسی دعوت کند که هرچه قایم‌تر به شکمش مشت بکوبد. بسیار عضلانی و چالاک و در کارش دلاور بود. و باز در نظر پولدارها همه این‌ها هیچ نبود.

کار تازه هودینی این بود که از يك گاوصندوق فرار می‌کرد و بعد در گاوصندوق را باز می‌کرد و دستیار خود را که لحظه پیش روی صحنه بود توی صندوق دست بسته نشان می‌داد. این کارش خیلی گرفته بود. يك شب بعد از نمایش مباشر هودینی به او گفت که خانم استایویسنت فیش، ساکن خیابان هفتاد و هفتم، از او دعوت کرده است که برای نمایش در يك مهمانی خصوصی به‌خانه‌اش برود. خانم فیش یکی از گروه «چهارصد نفر» بود. در لطیفه‌گویی شهره آفاق بود. يك بار يك مهمانی داده بود که در آن همه باید مثل بچه‌ها حرف می‌زدند. خانم فیش حالا می‌خواست به‌یاد دوست‌اش استانفورد وایت، که معمار خانه‌اش بود، مهمانی رقص بدهد. وایت خانه‌اش را به‌شکل قصر «دوجه»‌ها برایش ساخته بود. «دوجه» یعنی رئیس دولت در جمهوری‌های ونیز و جنوا. هودینی به مباشرش گفت من کاری به‌کار این آدم‌ها ندارم. مباشر برحسب وظیفه به‌خانم فیش اطلاع داد که هودینی وقت ندارد. خانم فیش مزد را دو برابر کرد. مجلس رقص دوشنبه شب برقرار شد. این اولین واقعه مهم فصل تازه بود. حدود ساعت نه هودینی با يك ماشین «پیرس‌آرو» کرایه‌ای به آن‌جا رفت. مباشر و دستیارش همراه‌اش بودند. پشت ماشین صندوقی بود که وسائل کارش در آن بود. آن‌ها را به در پشت راهنمایی کردند.

هودینی خبر نداشت که خانم فیش تمام بازیگران سیرک بارنوم و بیلی را هم خبر کرده است. خانم فیش خوش داشت که آدم‌های کله خشک را خیط کند. هودینی را به‌اتاق انتظاری بردند که پر از آدم‌های

عجیب‌الخلقه بود. همه آن‌ها اسم هودینی را شنیده بودند و می‌خواستند به او دست بزنند. جانورهایی که پوست فلس‌دار براق داشتند و دست‌هایشان به‌شانه‌شان وصل بود، کوتوله‌هایی که صداشان مثل صدای تلفن بود، دوقلوهای سیامی که در دو جهت مخالف خم شده بودند، مردی که حلقه‌هایی به‌پستان‌هایش آویزان بود و با آن‌ها وزنه بلند می‌کرد. هودینی شل و کلاه سیلندر و دستکش‌های سفیدش را درآورد و دست دستیارش داد. خودش را روی يك صندلی انداخت. چنگال‌هایش منتظر فرمان بودند. عجیب‌الخلقه‌ها با او ورمی‌رفتند. اما اتاق خیلی زیبا بود. سقف منبت‌کاری داشت، با دیوارکوب سوزن دوزی فلاماندی، که مجلس «دریدن سگ‌ها آکثون راه روی آن نقش شده بود.

هودینی در اوایل کارش در سیرک پنسیلوانیا کار می‌کرد. حالا برای حفظ خون‌سردی حس همکاری‌اش را به‌یاد خودش می‌آورد. یکی از کوتوله‌ها، که زن بود، از دیگران جدا شد و همه را واداشت که چند قدم عقب بایستند. معلوم شد که این زن لاوینیا وارن مشهور است، که بیوه ژنرال تام توم بود، که سرشناس‌ترین کوتوله امریکا بود. لاوینیا وارن توم لباس بسیار فاخری پوشیده بود که خانم فیش برایش فرستاده بود. این شوخی خانم فیش بود در انتقام گرفتن از خانم ویلیام آستور، که بهار گذشته عین همین لباس را تن‌اش کرده بود. لاوینیا توم سرش را هم مثل خانم آستور آرایش کرده بود و بدل جواهرات او را به‌خودش بسته بود. لاوینیا نزدیک هفتاد سال داشت و خیلی با وقار بود. روز عروسی‌اش، پنجاه سال پیش، خانم و آقای لینکلن او و کلنل توم را در کاخ سفید به‌حضور پذیرفته‌بودند. هودینی گریه‌اش گرفته بود. لاوینیا دیگر توی سیرک کار نمی‌کرد بلکه از خانه‌اش به نیویورک آمده بود. خانه‌اش در بریچ‌پورت شیروانی چوبی داشت، و نگه‌داری‌اش خرج داشت. برای این بود که کار امشب را قبول کرده بود. لاوینیا در بریچ‌پورت زندگی می‌کرد تا نزدیک قبر شوهرش باشد، که سال‌ها پیش مرده بود و مجسمه سنگی‌اش را بالای ستونی در گورستان مانتن گروو ساخته‌بودند. لاوینیا قدش سه وجب بود. به

زانوی هودینی می‌رسید. پیری صدایش را کلفت کرده بود و حالا با صدای طبیعی يك دختر بیست ساله حرف می‌زد. چشم‌های آبی درخشان و موی سفید نقره‌ای داشت و پوست سفید و پاکیزه‌اش به چروک‌های بسیار شریف مزین بود. هودینی به یاد مادرش افتاد. لاوینیا گفت یالا، پسر جان. یه خرده بازی برای ما دربیار.

هودینی آدم‌های سیرك را با شعبده‌بازی و تردستی‌های ساده سرگرم کرد. يك توپ بیلپارد توی دهن‌اش گذاشت، دهن‌اش را بست، باز کرد، توپ بیلپارد نبود. دهن‌اش را بست و باز کرد و توپ بیلپارد را درآورد. يك سوزن خیاطی را به‌لپ‌اش فرو کرد و از توی دهن‌اش درآورد. دست‌اش را باز کرد و يك جوجه زنده درآورد. از توی گوش‌اش يك رشته ابریشم رنگی درآورد. عجیب‌الخلقه‌ها کیف کردند. دست زدند و خندیدند. هودینی وقتی که حس کرد وظیفه‌اش را انجام داده است بلند شد و به مباشرش گفت حاضر نیست برای خانم استایویسنت فیش نمایش بدهد. داد و قال راه افتاد. هودینی از در بیرون زد. چراغ‌های کریستال چشم‌اش را زد. توی تالار رقص قصر «دوجه» بود. يك ارکستر زهی توی بالکن ساز می‌زد. پرده‌های بزرگ سرخ کم‌رنگ پنجره‌ها تا زیر سقف را پوشانده بود و چهارصد نفر داشتند روی مرم‌ر والس می‌رقصیدند. هودینی دست‌اش را سایبان چشم‌اش کرد و دید که شخص خانم فیش به‌او خیره شده است. يك دسته پرم‌رصع از روی موی عمامه شده‌اش برخاسته بود. رشته‌های مروارید از گردن‌اش آویزان بود. لطیفه‌ای، مثل کف بر دهن آدم صرعی، روی لب‌هایش خشکیده بود.

با همه این تجربه‌ها، هودینی هرگز به‌آن چیزی که ما اسم‌اش را آگاهی سیاسی می‌گذاریم نرسید. او نمی‌توانست براساس دل رنجیده خودش استدلال کند. تا روز آخر از مسیر کار و کسب خودش بی‌خبر ماند، نقشه بزرگ انقلاب را که بر زندگی‌اش ترسیم شده بود نتوانست بخواند. هودینی یهودی بود. اسم اصلی‌اش اریش وایس بود. سخت دل‌باخته مادر پیرش بود، و او را در خانه سنگی‌اش در خیابان صد و سیزدهم غربی جا داده بود. در حقیقت زیگموند فروید تازه وارد

امریکا شده بود تا در دانشگاه کلارك، در ورستر ماساچوستس، چند مجلس درس بدهد، و لذا هودینی، با ال جالسون، جزو آخرین کسانی بودند که بدون شرمندگی عاشق مادرشان بودند. عشق به مادر جنبشی بود در قرن نوزدهم، که آدم‌هایی مثل ادگار آلن پو و جان براون و ابراهام لینکلن و جیمز مک‌نیل ویسلر در آن شرکت داشتند. البته نخستین برخورد امریکا با فروید چندان گرم نبود. چند نفر روان پزشك حرفه‌ای اهمیت او را درك می‌کردند، ولی به نظر بیشتر مردم او نوعی کارشناس آلمانی امور جنسی بود، و نوعی طرف‌دار عشق آزاد، که با کلمات قلنبه دربارهٔ مطالب مستهجن حرف می‌زد. دست‌کم ده سال طول کشید تا فروید توانست انتقام خودش را بگیرد و ببیند که نظریات‌اش عشق جنسی را در امریکا پاك از میان برده است.

فروید با کشتی مسافری «جورج واشینگتون» شرکت کشتی‌رانی
 لوید، وارد نیویورک شد. دو تا از شاگردانش، یونگ و فرنزی، که
 هر دو چند سال از خودش جوان‌تر بودند همراهش بودند. دو تا دیگر
 از شاگردانش، دکتر ارنست جونز و دکتر ا. ا. بریل، در بندرگاه
 به‌پیشبازش رفتند. تمام گروه در رستوران باغ پشت‌بام «همرستاین»
 ناهار خوردند. چند نخل توی گلدان آن‌جا چیده بودند. یک زوج ویولون
 و پیانو «راپسودی مجار» اثر لیست را نواختند. همه دور و بر فروید
 حرف می‌زدند و مدام به‌او نگاه می‌کردند تا حالت او را برانداز کنند.
 فروید کرم ژله خورد. قرار شد بریل و جونز در این سفر فروید نقش
 میزبان را بر عهده بگیرند. روزهای بعد باغ‌مرکزی و موزه متروپولیتن
 و محله چینی‌ها را به‌او نشان دادند. چینی‌های گربه‌مانند از توی
 مغازه‌های تاریک به آن‌ها نگاه کردند. گنجه‌های جام آینه
 پر از شیشه‌های مغزلیچی بود. گروه به‌دیدن فیلم‌هایی رفت
 که در مغازه‌ها و تماشاخانه‌های شهر خیلی مشتری داشت.
 دود سفید از لوله تفنگ‌ها بیرون می‌آمد و مردهای سرخاب و سفیداب
 مالیده سینه‌شان را چنگ می‌زدند و از عقب می‌افتادند. فروید پیش
 خودش گفت خوبی‌اش در این است که بی‌صدا است. چیزی که کلافه‌اش
 کرده بود سر و صدای دنیای جدید بود. تراق و تروق وحشتناک‌گاری‌ها
 و واگون‌ها، دنگ و دنگ ترامواها، بوق اتومبیل‌ها. بریل پشت
 فرمان یک اتومبیل «مارمون» روباز نشست و فرویدی‌ها را در مانهاتان
 گرداند. یک‌جا، در خیابان پنجم، فروید احساس کرد که انگار یک نفر

دارد او را می‌پاید، نگاه‌اش را بالا کرد و دید که چندتا بچه از طبقه بالای يك اتوبوس دو طبقه به او نگاه می‌کنند.

بریل گروه را به پایین محله شرقی برد که پر از تئاتر به زبان جهودی ییدیش و چرخ دستی و قطارهای هوایی بود. قطار هول‌انگیز می‌غرید و از کنار پنجره اتاق‌هایی که آدم می‌بایست در آن‌ها زندگی کند می‌گذشت. پنجره‌های لرزیدند، خودساختمان‌های لرزیدند. فروید تنگ‌اش گرفته بود و يك مستراح عمومی نبود که به او نشان بدهند. همه ناچار شدند به يك رستوران لبنیاتی بروند و خامه ترش و سبزی سفارش بدهند تا فروید بتواند دست به آب برساند. بعد از آن، توی ماشین، کنار يك پیاده‌رو نگه داشتند تا کار يك هنرمند پیاده‌رو نشین را تماشا کنند. این هنرمند پیرمردی بود که چند سنت می‌گرفت و نیم‌رخ آدم را توی يك تکه کاغذ سیاه درمی‌آورد. يك زن زیبا و خوش لباس ایستاده بود که استاد نیم‌رخ‌اش را بسازد. فرنزی که آدم حشری‌مزاجی بود دل‌اش برای خوشگلی زن رفته بود، ولی برای این که مطلب را بپوشاند اعلام کرد که جای خوش‌وقتی است که هنر کهن‌سال نیم‌رخ‌سازی در خیابان‌های نیویورک رونق گرفته است. فروید دندان‌هایش را روی سیگار برگ‌اش فشار داد و چیزی نگفت. موتور اتومبیل خلاص کار می‌کرد. فقط یونگ متوجه دختر کوچولوی سارافون‌پوش شد که کمی پشت سر زن جوان ایستاده و دست او را گرفته بود. دخترک به یونگ دالی کرد، و یونگ که با کله تراشیده‌اش همان زمان هم در بعضی نکات مهم با استاد عزیزش اختلاف نظر داشت از پشت عینک ته‌استکانی دسته‌فولادی‌اش به دخترک خوشگل نگاه کرد و تکانی خورد که فهمید حالتی است که از احساس آشنایی به او دست داده است، هرچند در آن لحظه نمی‌توانست علت آن را توضیح دهد. بریل پایش را روی پدال گذاشت و گروه گردش خود را ادامه داد. مقصد نهایی‌شان جزیره کنی بود، که راه درازی از شهر دور بود. بعد از ظهر دیر رسیدند و فوراً برای سیاحت سه پارک تفریحی بزرگ آن‌جا راه افتادند — اول اسب‌دوانی با مانع، دوم سرزمین رؤیا، و سوم، که به آخر شب کشید، برج‌ها و گنبد‌های چراغانی شده لوناپارک. مسافران محترم سوار

چرخ فلک شدند و فروید و یونگت توی يك هودج نشستند و از تونل عشق گذشتند. ماجرا فقط وقتی به پایان رسید که فروید خسته شد و دچار یکی از آن غش‌هایی شد که چندی بود هرجا که یونگت حاضر بود دچارش می‌شد. چند روز بعد تمام گروه به ورستر رفتند که درس‌های فروید را گوش کنند. وقتی که درس‌ها تمام شد فروید را راضی کردند که برای دیدن عجایب طبیعت به آبشار نیاگارا برود. يك روز ابری به آبشار رسیدند. هزاران عروس و داماد جفت جفت ایستاده بودند و ریزش رود عظیم را تماشا می‌کردند. يك سیم از این دست آب به آن دست کشیده بودند و يك مردکه دیوانه با کفش و شلوار باله چتری برای تعادل به دست گرفته بود و روی سیم راه می‌رفت. فروید سر تکان داد. بعدش گروه به غار بادها رفتند. آن‌جا، سر يك پل باریک زیرزمینی راهنما دیگران را کنار زد و آرنج فروید را گرفت. گفت بگذارید پیرمرد اول برود. پزشک عالی‌مقام، که پنجاه و سه سال داشت، در آن لحظه به این نتیجه رسید که حوصله‌اش از امریکا سر رفته است. با شاگردانش سوار کشتی «قیصر ویلهلم کبیر» شد و برگشت. چنان که باید به غذای امریکا و نبودن مستراح عمومی عادت نکرده بود. عقیده داشت که در این سفر هم معده‌اش خراب شده است و هم مثانه‌اش. تمام مردم امریکا به نظرش هول و دستپاچه و بی‌ادب آمده بودند. خرید يك جای هنر و معماری اروپا، بدون در نظر گرفتن دوره و کشور، به نظرش مبتذل و نفرت‌آور بود. در اختلاط فقر عظیم و ثروت عظیم امریکا به هم ریختگی تمدن رو به زوال اروپا را می‌دید. در کتابخانه دنج و آرام خودش در شهر وین نشسته بود و خوشحال بود که برگشته است. به ارنست جونز گفت امریکا اشتباه است، اشتباه بزرگی است.

البته در آن ایام در این نواحی هم کم نبودند کسانی که با او موافق باشند. میلیون‌ها آدم بیکار بودند. آن‌هایی که بخت‌شان بلند بود و کار پیدا کرده بودند جرأت تشکیل دادن اتحادیه نداشتند. دادگاه‌ها تعقیب‌شان می‌کردند، پلیس مغزشان را با تخماق می‌کوبید، رهبران‌شان به زندان می‌افتادند و آدم‌های دیگر جای‌شان را سر کار می‌گرفتند.

اتحادیه کفر بود. یکی از ثروتمندان گفته بود که مدافع کارگر
 اژیتاتورهای اتحادیه نیستند، بلکه آن مردان مسیح‌پناهی هستند که
 خداوند به حکم حکمت بالغه خود اختیار مال و منال این مملکت را به
 دست‌شان سپرده است. وقتی که کار به جای باریک می‌کشید سربازان
 را خبر می‌کردند. در همه شهرها اسلحه‌خانه ساخته بودند. در معدن‌های
 ذغال، یک کارگر اگر روزی سه تن ذغال بار می‌زد یک دلار و شصت
 سنت مزد می‌گرفت. کارگران توی کلبه‌های اجاره‌ای شرکت زندگی
 می‌کردند و غذای‌شان را از دکان‌های شرکت می‌خریدند. در کشت‌زار
 های تنباکو، سیاه‌پوستان روزی سیزده ساعت برگ تنباکو می‌چیدند و
 ساعتی شش سنت مزد می‌گرفتند - چه مرد، چه زن، چه بچه. بچه‌ها
 مورد تبعیض قرار نمی‌گرفتند. هر جا کار می‌کردند قدرشان را می
 دانستند. بچه‌ها مثل بزرگ‌ها شکوه و شکایت نمی‌کردند. کارفرماها
 خوش داشتند خیال کنند که بچه‌ها یک مشت فرشته خوش‌بخت‌اند. اگر
 استخدام بچه‌ها مسأله‌ای داشت، این مسأله فقط مربوط به طاقت و
 تحمل آن‌ها بود. بچه‌ها چابک‌تر از بزرگ‌ها بودند، اما در ساعت‌های
 آخر روز بازده کارشان کمی پایین می‌افتاد. در کارخانه‌های کنسرو
 سازی و آسیاب‌ها این همان ساعت‌هایی بود که بچه‌ها غالباً انگشت‌هاشان
 قطع می‌شد یا سرشان له می‌شد یا پای‌شان می‌شکست. باید به آن‌ها تذکر
 می‌دادند که حواس‌شان را جمع کنند. بچه‌ها در معدن‌ها ذغال را ریز و
 درشت می‌کردند، و گاهی در چاه‌های ذغال خفه می‌شدند؛ به آن‌ها
 هشدار می‌دادند که شش دانگ حواس‌شان جمع کارشان باشد. سالی
 یکصد نفر سیاه‌پوست لنینچ می‌شدند. یکصد نفر کارگر معدن زنده زنده
 می‌سوختند. یکصد بچه شل و پل می‌شدند. انگار این چیزها سهمیه‌بندی
 شده بود. مرگ بر اثر گرسنگی هم سهمیه داشت. تراست‌های نفت و
 تراست‌های بانک و تراست‌های گوشت و تراست‌های آهن روبه‌راه بود.
 احترام گذاشتن به مردم فقیر مد روز بود. در قصرهای نیویورک و
 شیکاگو مهمانی فقر می‌دادند. مهمان‌ها با لباس ژنده می‌آمدند و توی
 بشتاب حلبی شام می‌خوردند و از پارچ‌های لب‌پریده شراب می
 نوشیدند. تالارهای رقص را مانند معدن ذغال با تیر و خرپا و خط‌آهن

و چراغ معدن آرایش می‌کردند. با شرکت‌های سازندهٔ دکور تئاتر قرارداد می‌بستند که حیاط قصرها را به‌صورت زمین مزرعه و اتاق‌های ناهارخوری را به‌صورت کارخانهٔ پنبه پاک‌کنی تزئین کنند. به مهمان‌ها توی سینی نقره ته‌سیگار تعارف می‌کردند. مطرب‌ها با صورت سیاه کرده آواز می‌خواندند. یکی از خانم‌ها همه را به‌مهمانی رقص در يك گاوداری دعوت کرد. روپوش‌های بلند تن مهمان‌ها کردند و کلاه‌های سفید سرشان گذاشتند. مهمان‌ها خوردند و رقصیدند، و لاشه‌های خونالود آویخته به‌قناره‌های متحرك از کنار دیوار گذشتند. خونابه روی سنگ‌فرش می‌چکید. درآمد جشن صرف امورخیریه می‌شد.

Y

يك روز، پس از سرزدن به «مقبره»، ايولين نسبت اتفاقاً از عقب پنجره کالسکه برقی‌اش دید که برای نخستین بار بعد از مدت‌ها خبرنگارها دنبال‌اش راه نیفتاده‌اند. معمولاً خبرنگارهای مؤسسات مطبوعاتی «هرست» و «پولیتزر» دسته دسته دنبال‌اش می‌کردند.

ناگهان به دل‌اش برات شد و به‌راننده گفت که به‌طرف شرق برود. راننده که از نوکرهای مادر هری تو بود به‌خودش اجازه داد که مختصر اخمی بکند. ايولين توجهی نکرد. ماشین از توی شهر می‌گذشت و موتورش در آن بعد از ظهر گرم صدا می‌کرد. «دترویت» برقی سیاه رنگی بود با لاستیک‌های توپر. چندی که گذشت ايولين از توی پنجره طواف‌ها و چرخ دستی‌های محله شرقی پایین را دید.

چشم‌های سیاه توی کالسکه خیره شدند. مردهای سبیل کلفت نیش شان روی دندان‌های طلا باز می‌شد. کارگران خیابان لبه پیاده روها نشسته بودند و باکپی‌هاشان خود را بادمی‌زدند. پسر بچه‌ها با شلواری‌های سه‌ربعی که بسته‌های بزرگ کار خیاطی را روی دوش می‌کشیدند همراه کالسکه می‌دویدند. ايولين دکان‌هایی دید که روی شیشه‌هاشان به‌خط عبری کلماتی نوشته بود، و حروف عبری به‌نظرش مثل استخوان‌هایی آمد که کنار هم چیده باشند. آهن نردبام‌های نجات به‌نظرش مثل نرده‌های زندان آمد. یابوهای یوغ به‌گردن سرپایین افتاده‌شان را بلند می‌کردند تا به‌او نگاه کنند. کهنه جمع‌کن‌هایی که گاری‌های دوچرخه تلنبار شده‌شان را به‌زحمت می‌کشیدند، زن‌هایی که زنبیل دست‌شان بود و نان می‌فروختند، همه نگاه می‌کردند. راننده ناراحت

شده بود. اونیفورم خاکستری تن‌اش و پوتین سیاه پایش بود. ماشین براق را توی کوچه‌های باریک و کثیف می‌راند. دختری با سارافون و کفش بنددار لب پیاده‌رو نشسته بود و توی کثافت‌بازی می‌کرد. دختر کوچولویی بود با صورت کثیف. ایولین گفت نگه‌دار. راننده دور ماشین دوید و در را باز کرد. ایولین پیاده شد. روی زمین نشست. دخترک موی صاف سیاهی داشت که مثل کلاه خود کله‌اش را گرفته بود. پوست‌اش زیتونی بود و چشم‌هایش چنان می‌شینی بود که سیاهی می‌زد. بدون کنج‌کاوی به ایولین نگاه کرد. این زیباترین بچه‌ای بود که ایولین تاکنون دیده بود. يك تکه طناب دور مچ دست‌اش بسته بود. ایولین بلند شد و دنباله طناب را نگاه کرد، و دید که دارد توی صورت پیرمرد دیوانه مانندی که ته‌ریش سفیدی داشت نگاه می‌کند. دم طناب به مچ دست پیرمرد بسته بود. کت نخ‌نمایی تن‌اش بود. يك آستین‌اش پاره بود. کلاه پارچه‌ای به سر و یقه و کراوات به‌گردن داشت. روی پیاده‌رو جلو يك چرخ دستی ایستاده بود که رویش مقداری نیم‌رح قاب گرفته و سنباق شده به يك پرده مخمل سیاه به‌نمایش گذاشته شده بود. پیرمرد نیم‌رخ‌ساز بود. با يك قیچی و کمی سریشم نیم‌رخ آدم را از کاغذ سفید درمی‌آورد و روی يك تکه مقوای سیاه می‌چسباند. نیم‌رخ با قاب پانزده سنت تمام می‌شد. پیرمرد گفت خانم پونزده سنت می‌شه. ایولین گفت چرا این بچه را به طناب بسته‌ای؟ پیرمرد به لباس فاخر او نگاه می‌کرد. خندید و سرش را تکان داد و به زبان ییدیش با خودش يك چیزی گفت. پشت‌اش را به ایولین کرد. وقتی که ماشین ایستاده بود جمعیتی دورش جمع شده بود. يك کارگر بلند بالا جلو آمد، کلاه‌اش را با احترام برداشت و بعد آنچه را پیرمرد گفته بود برای ایولین ترجمه کرد. گفت با اجازه شما خانم، برای این که بچه را نذرند. ایولین احساس می‌کرد که مترجم قدری هم دیپلماسی به خرج می‌دهد. هنرمند پیر داشت به تلخی می‌خندید و چانه‌اش را به طرف او حواله می‌داد؛ پیدا بود که دارد درباره او چیزهایی می‌گوید. می‌گوید خانم ثروت‌مند ممکن است خبر نداشته باشند که در محله‌های فقیرنشین هر روز دختر می‌دزدند و به خانه‌های بد می‌فروشند. ایولین

تکان خورد. گفت این بچه که ده سالش بیشتر نیست، پیرمرد شروع کرد به فریاد کشیدن و اشاره کردن به يك خانه اجاره نشینی آن دست خیابان، و برگشت به نیش خیابان اشاره کرد، و بعد برگشت به نیش دیگر اشاره کرد. کارگر بلند بالا گفت: با اجازه شما خانم، زن شوهردار، بچه، هرکس دستشون برسه. اول بی سیرتش می کنند، بعد هم زن بی چاره از خجالتش به راه بد می افته. توی همین خیابون چندتا خونه مخصوص این کار هست. ایولین پرسید: پدر و مادر بچه ها کجا هستند؟ پیرمرد حالا داشت با جمعیت حرف می زد، به سینه اش می کوبید و با انگشتش توی هوا اشاره می کرد. يك زن که چارقد سیاه سرش بود سرش را تکان داد و از روی همدردی ناله ای کرد. پیرمرد کلاهش را برداشت و به موهایش دست زد. حتی کارگر بلند بالا هم چنان دلش از شرح ماجرا به درد آمده بود که فراموش کرد ترجمه کند. سرانجام گفت با اجازه شما خانم، خود این مرد پدر دختره. به آستین پاره هنرمند اشاره کرد. زن خودش برای نون درآوردن به راه بد افتاده، ایشون حالا از خونه بیرونش کرده، عزا داره، مثل وقتی که ما برای مرده عزا داریم. موهای سرش تو همین يك ماهه سفید شده. همه اش سی و دو سالشه.

پیرمرد که گریه می کرد و لب هایش را می گزید حالا به طرف ایولین برگشت و دید که او هم ناراحت شده است. لحظه ای، همه آن هایی که ایستاده بودند در غم او شريك بودند - ایولین، راننده، کارگر، زنی که چارقد سیاه سرش بود، تماشاچی ها. بعد يك نفر رفت. بعد یکی دیگر. جمعیت متفرق شد. ایولین به طرف دخترک کوچولو رفت. دختر لب پیاده رو نشسته بود. ایولین نشست. چشم هایش تر بود. توی صورت دخترک خشک چشم نگاه کرد. گفت تپلی.

به این ترتیب بود که علاقه ایولین نسبت به آن هنرمند پیر سی و دو ساله و دخترش آغاز شد. مرد اسم جهودی درازی داشت که ایولین نمی توانست تلفظ کند؛ بنابراین او را تاته صدا می کرد، چون دخترک هم او را به همین نام صدا می کرد. تاته رئیس اتحادیه هنرمندان سوسیالیست محله شرقی پایین بود. آدم گردن شقی بود. ایولین متوجه

شد که هیچ راهی برای نزدیک شدن به او نیست، جز این که از او بخواهد نیم رخ اش را برایش بسازد. در ظرف يك هفته صد و چهل نیم رخ برای ایولین ساخت. بعد از هر نیم رخی ایولین پانزده سنت به او می داد. گاهی ایولین می گفت که پیرمرد نیم رخ دخترک را بسازد. تاته بیش از نود نیم رخ از دخترک ساخت، و برای ساختن آن ها بیشتر طول اش می داد. بعد ایولین گفت که نیم رخ های جفتی از خودش و دخترک بسازد. این را که گفت پیرمرد يك راست به او نگاه کرد، انگار که حکم بنی اسرائیلی وحشتناکی از چشم هایش ساطع بود. اما کاری را که از او خواسته بودند انجام داد. با گذشت زمان ایولین متوجه شد که مردم می ایستند و کار پیرمرد را تماشا می کنند، ولی کمتر کسی نیم رخی به او سفارش می دهد. پیرمرد شروع کرد به ساختن تصویرهای کامل تر. سایه های تمام قد با منظره پشت سر، از ایولین، از دخترک، از یابوی گاری که رد می شد، از پنج تا مرد با یقه آهاری که توی يك ماشین روباز نشسته بودند. پیرمرد با قیچی اش نه تنها خطوط خارجی را در می آورد، بلکه نسج تصویر، حالت، شخصیت، نومییدی را هم نشان می داد. بیشتر اینها امروز در کلکسیون های خصوصی ضبط است. ایولین تقریباً هر روز بعد از ظهر می آمد و تا وقتی که می توانست می ماند. تا می توانست لباس ساده می پوشید. به رسم هری تو پول های گزاف به راننده می داد تا حرفی نزنند. خبرنگارها از غیبت های ایولین به این نتیجه رسیدند که سرگرم خوش گذرانی است، و اسم اش را با ده ها تن از مردان شهر می آوردند. هرچه ایولین کمتر دیده می شد بهتان ها بیشتر بالا می گرفت. ایولین اهمیتی نمی داد. دزدکی به قرارگاه عشق تازه اش در محله شرقی پایین می رفت. چارقده روی سرش می انداخت و پیرهن کش سیاه بید خورده ای روی بلوزش می پوشید؛ راننده این ها را زیر قالیچه ماشین برایش نگه می داشت. ایولین به سراغ تاته می رفت و برای ساختن نیم رخ اش می ایستاد و دخترک را که به آن سرطنا بسته بود تماشا می کرد. عاشق شده بود. و در تمام این مدت به غیر از شوهر دیوانه اش هری تو هیچ مردی در زندگی اش نبود. مگر این که آن پرستنده سری اش

را هم حساب می‌کرد - آن جوانی را که استخوان‌های گونه‌هایش برجسته و سبیل‌اش بور بود و هر جا که ایولین می‌رفت دنبال‌اش می‌کرد. ایولین اولین بار او را دم بساط تاته دیده بود، که آن دست خیابان ایستاده بود و هر وقت ایولین نگاه‌اش را توی روی او می‌انداخت رویش را برمی‌گرداند. ایولین می‌دانست که مادر شوهرش کارآگاه خصوصی دارد، ولی با خودش گفت که این جوان کمرو کارآگاه نیست. جوان خانه ایولین و برنامه روزانه ایولین را کشف کرده بود، ولی هیچ به او نزدیک نمی‌شد. ایولین از توجه او نمی‌ترسید، بلکه احساس امنیت می‌کرد. عشق جوان را به طور غریزی مانند نوعی تیزی و تندى در نفس‌های خود حس می‌کرد. شب‌ها خواب دخترک کوچولو را می‌دید، بیدار می‌شد و دخترک را در خیال خود مجسم می‌کرد. نقشه‌های آینده مانند آتش‌بازی در خاطرش برق می‌زد و فوراً ناپدید می‌شد. نگران و خسته و برانگیخته بود، بدون هیچ دلیلی خوش بود. تصمیم داشت که در محاکمه شوهرش شهادت بدهد، و خوب هم شهادت بدهد. امیدوار بود که شوهرش مجرم شناخته شود و به حبس ابد محکوم‌اش کنند.

دخترک سارافون پوش دست‌اش را می‌گرفت ولی با او حرف نمی‌زد. حتی با تاته هم چندان حرفی نمی‌زد. تاته می‌گفت هیچ‌کس، حتی آدم عاشق هم، مثل بچه آدم عزادار نمی‌شود. ایولین می‌دانست که اگر پیرمرد نمی‌دید که علاقه او به دخترک به حال دخترک مفید است، غرورش تا حالا او را از پیش آن‌ها رانده بود. يك روز ایولین برای ساختن نیم‌رخ‌اش آمد و دید که نه از پدر و نه از دختر اثری نیست. خوش‌بختانه می‌دانست خانه‌شان کجاست، خیابان هستر، بالای يك حمام عمومی. با قدم‌های تند به آن‌جا رفت، و جرأت نداشت با خودش فکر کند که چه شده است. خیابان هستر بازار بدبویی بود پر از فروشنده‌هایی که روی چرخ دستی کنار پیاده‌رو سبزی و میوه و مرغ و نان می‌فروختند. پیاده‌روها پر از مشتری بود. بشکه‌های سرریز زباله جلو در پلکان خانه‌ها ردیف بود. از نردبام‌های نجات ملافه آویزان بود. ایولین از يك پلکان آهنی بالا رفت و وارد دالان تاریک و خیلی

بدبویی شد. تاته و دخترک طبقه آخر می‌نشستند، توی دوتا اتاق کوچک پشت ساختمان. ایولین در زد. باز هم در زد. لحظه‌ای بعد لای در باز شد؛ زنجیر پشت دری را انداخته بودند. ایولین پرسید چی شده، بذارید پیام تو.

تاته از آمدن ایولین از جا در رفته بود. با پیراهن و شلوار و بند شلوار ایستاده بود و دم‌پایی به پا داشت. با وجود باد بدی که از توی پلکان می‌آمد، تاته اصرار کرد که در باز بماند و تندى رفت کت و کفش‌اش را پوشید. با عجله رخت‌خواب‌اش را مرتب کرد و روتختی روشنی روی تخت انداخت. دخترک توی يك تخت‌خواب برنجی توی اتاق دیگر خوابیده بود. تب داشت. هر دو اتاق با نور شمع روشن بود. اتاق خواب، با آن که پنجره هم داشت مثل اتاق جلویی تاریک بود. پنجره توی حیاط‌خلوت باز می‌شد. تمام اتاق از يك انباری بزرگ‌تر نبود. اما ایولین که چشم‌اش به تاریکی عادت کرد دید که اتاق خیلی پاکیزه است. وارد شدن او هنرمند پیر را پاك منقلب کرده بود. داشت تو نور شمع می‌رفت و می‌آمد و نمی‌دانست با او چه کند. با هیجان زیاد سیگار می‌کشید. سیگاراش را میان شست و انگشت نگه می‌داشت و کف دست‌اش رو به بالا بود — به رسم اروپایی. ایولین اصرار کرد که من پهلوی بچه می‌مونم، شما برید سرکار. بالاخره پیرمرد راضی شد، شاید برای این که خودش را از فشار وحشتناك حضور ایولین در خانه‌اش خلاص کند. با شتاب بیرون رفت و بساطش را با خودش برد. پرده‌های مخمل‌اش را روی دست‌اش انداخت و جعبه چوبی‌اش را که مقواهایش در آن بود مثل چمدان به‌دست گرفت. ایولین در را پشت سر او بست. به‌گنجۀ جام آینه و چند فنجان و بشقاب لب‌پریده نگاه کرد. توی کتوهای ملافه‌ها را واریسی کرد، میز بلوط شسته و صندلی‌هایی را که جای غذاخوردن خانواده بود دید زد. يك دسته شلوار کوتاه نیم دوخته روی يك چرخ خیاطی کنار پنجره گذاشته بود. چرخ خیاطی پایه پنجره‌پنجره‌ای داشت. پنجره اتاق خواب از بازتاب نور شمع می‌درخشید. برنج تخت‌خواب کوچک و نازك براق بود. ایولین با مادر ناپدید شده خانواده خیلی احساس خویشتاوندی می‌کرد. دختر

از روی بالش‌اش به او نگاه کرد، ولی نه لبخند زد و نه چیزی گفت. ایولین چارقش را باز کرد، پیراهن‌کش‌اش را درآورد، و آن‌ها را روی صندلی گذاشت. روی يك جعبه چوبی که مثل میز عسلی کنار تخت‌خواب روی کله ایستاده بود چند کتاب بیدیش روی هم چیده شده بود. چند کتاب انگلیسی هم بود، درباره سوسیالیسم، و چند جزوه که روی جلد آن‌ها کارگران بازوهای نیرومند خود را به هم انداخته بودند و پیش می‌رفتند. هیچ‌کدام آن‌ها شکل تاتۀ نحیف و سفیدمو نبودند. نه آینه‌ای به دیوار بود و نه عکسی از خانواده با همسر و مادر ناپدید شده. ایولین يك طشت آهن سفید توی اتاق جلویی پیدا کرد. يك پارچ هم پیدا کرد و از پله‌ها پایین رفت و از شیر طبقه همکف آب پر کرد. آب را روی اجاق ذغالی توی اتاق جلویی گرم کرد و با طشت و پارچ و يك حوله نازک به اتاق خواب رفت. دخترک پتو را را چنگ‌زده بود و روی خودش نگه‌داشته بود. ایولین آهسته پتو را پرزد و دخترک را روی لبۀ تخت‌خواب نشاند و لباس‌خواب‌اش را بلند کرد و او را سرپا ایستاند و لباس خواب را روی سرش بلند کرد و هرم تن جوان دخترک را مثل آفتاب حس کرد. گفت بیا یه دقه توی این طشت وایسا، و جلو دخترک نشست و او را با آب گرم شست و شو داد و با دست‌اش آب رویش ریخت و با دست پر از آب‌اش تن دخترک را نوازش داد و باز نوازش داد، روی شانه‌های گندم‌گون‌اش، روی نگوک پستان‌های کونه بسته فندقی رنگ‌اش، صورت‌اش، پشت کرک دارش، ران‌های لاغرش، خم صاف شکم‌اش؛ و رشته‌های آب مثل باران از تن جوان تب‌دارش توی طشت می‌ریخت و ایولین او را با دست می‌شست. بعد حوله را چهارتا کرد و به تن دخترک زد و خشک‌اش کرد و پیراهن دیگری که توی کشو پیدا کرده بود تن‌اش کرد - این بار پیرهن بزرگی بود از ملعل سفید که خیلی برای دخترک بزرگ بود، و خنده‌دار بود، و دخترک خندید. ایولین ملافه‌ها را صاف کرد و بالش را پف داد و دخترک را باز توی رخت‌خواب خواباند و دست‌اش را روی پیشانی‌اش گذاشت و دید که خنک شده است. چشم‌های سیاه دخترک در تاریکی می‌درخشید. ایولین موی میاه‌اش را

به عقب شانه زد و دستی به صورت دخترک کشید و روی او خم شد، و دست‌های دخترک دورگردن ایولین حلقه شد و لب‌اش را بوسید.

این همان روزی بود که ایولین نسبت با خودش گفت چطور است دخترک را بدزدم و تاته را به امان خدا بگذارم. هنرمند پیر هرگز اسم او را نپرسیده است و چیزی درباره او نمی‌داند. کاری است شدنی. اما به جای این کار ایولین خودش را با تلاش بیشتر وقف آن خانواده کرد. غذا آورد، رخت و ملافه آورد، هرچیزی که غرور مجروح پیرمرد اجازه می‌داد آورد. ایولین دیوانه‌وار دل‌اش می‌خواست که جزو این خانواده باشد و پیرمرد را به حرف کشید و از دخترک دوختن شلوار کوتاه را یاد گرفت. هر روز، هر شب، ساعت‌ها مثل زن‌های زاغه‌های یهودی‌نشین زندگی می‌کرد و بعد، از چند کوچه دورتر که با راننده خانواده تو قرار گذاشته بود همیشه با نومییدی به خانه‌اش برمی‌گشت. چنان عاشق شده بود که دیگر چشم‌اش درست نمی‌دید، انگار چشم‌اش عیب کرده بود، مدام مژه می‌زد که تاری دیدش را رد کند. همه چیز را از پشت يك پرده اشك شور می‌دید. صدایش گرفته بود، چون گلوی‌اش غرق گریه بی‌اختیار و بی‌پایانی بود که از خوش‌بختی‌اش سرچشمه می‌گرفت.



يك روز تاته او را به جلسه‌ای دعوت کرد که «اتحادیه هنرمندان سوسیالیست محله شرق پایین» همراه با هفت سازمان دیگر جزو تشکیل دهندگان آن بود. رویداد مهمی بود. سخنران جلسه شخص اماگلدمن بود. تاته به دقت توضیح داد که او با گلدمن سخت مخالف است، چون که گلدمن آنارشیزست است و او سوسیالیست، اما برای شهادت و شرافت او احترام زیادی قائل است؛ همچنین گفت به همین دلیل موافقت کرده است که نوعی توافق موقت میان آنارشیزست‌ها و سوسیالیست‌ها برقرار شود، ولو برای همان يك شب، چون وجوهی که در این جلسه جمع‌آوری می‌شود برای پیراهن‌دوزها است که در حال اعتصاب‌اند، و برای کارگران ذوب‌آهن مك‌کیز پورت پنسیلوانیا، که در حال اعتصاب‌اند، و برای فرانسیسکو فرد آنارشیزست که دولت اسپانیا خیال دارد او را به جرم راه‌انداختن اعتصاب عمومی در اسپانیا محاکمه و اعدام کند. در ظرف پنج دقیقه ایولین در امواج تکان‌دهنده آرمان‌های رادیکال غوطه‌ور شد. جرأت نداشت به تاته بگوید که تا به حال هیچ نمی‌دانسته است که سوسیالیسم يك چیز است و آنارشیزم چیز دیگر، یا این که از خیال دیدن اما گلدمن معروف وحشت می‌کند. چارقدش را روی سرش انداخت و دست دخترک را محکم به دست گرفت و دنبال تاته راه افتاد. تاته رو به شمال به طرف «تالار کارگر» در خیابان چهاردهم شرقی رفت. اما ایولین يك بار برگشت و پشت سرش را نگاه کرد تا ببیند که آیا آن عاشق غریب و کمرویش دنبال‌اش می‌آید یا نه، و دید که می‌آید، يك کوچه عقب‌تر، و صورت لاغرش را در سایه

کلاه حصیری‌اش پنهان کرده است.

موضوع سخن‌رانی اما گلدمن عبارت بود از نمایشنامه‌نویس بزرگ ایبسن، که گلدمن گفت در آثارش همه ابزارهای لازم برای تشریح کالبد جامعه تعبیه شده است. ظاهر گلدمن چندان تعریفی نبود. قدش کوتاه و کمرش پهن بود و آرواره‌های درشت و صورت مردانه‌ای داشت. عینک دسته شاخی به چشم زده بود که چشم‌هایش را درشت می‌کرد و خشمی را که از دیدن دنیا به روح‌اش عارض می‌شد آشکار می‌کرد. خیلی پرجوش و خروش بود و صدایش زنگ داشت، و ایولین، بعد از آن که دید و خیال‌اش راحت شد که گلدمن هم زنی است مثل باقی زن‌ها، و شاید هم کوچک‌تر، روی امواج اندیشه‌های نیرومند و کلمات بلیغ بلند شد و ذهن‌اش مانند رودخانه‌ای به‌راه افتاد. در گرماگرم هیجانی که به جمعیت دست داده بود ایولین گذاشت که چارقد از سرش روی شانه‌هایش بیفتد. جمعیت صدنفری می‌شد، که یا روی نیمکت نشسته بودند و یا کنار دیوار ایستاده، و در آن سراتاق گلدمن پشت يك ميز حرف می‌زد. اداره پلیس آدم‌هایی به‌طور مشخص جلو درها گذاشته بود، و يك بار يك گروه‌بان پلیس خواست جلو حرف‌زدن گلدمن را بگیرد، به این دلیل که گفت در آگهی قید شده است که ناطق دربارهٔ تئاتر صحبت خواهد کرد و حالا دارد دربارهٔ ایبسن صحبت می‌کند. گروه‌بان را با هو و شیشکی از سالن بیرون کردند. اما خود گلدمن درخندهٔ حضار شرکت نکرد، چون به تجربه می‌دانست پلیس وقتی که خیط می‌شود ناگزیر دست به چه کارهایی می‌زنند. حالا به سرعت تمام حرف می‌زد و همین‌جور که حرف می‌زد چشم‌هایش روی جمعیت می‌دوید و بارها و بارها روی چهرهٔ مرمی ایولین نسبت می‌ماند، که میان تاته و دخترک در ردیف اول دست چپ نشسته بود، که جای آبرومندی بود در خور مقام تاته به عنوان رئیس «اتحادیهٔ هنرمندان سوسیالیست». عشق یعنی آزادی. کسانی که مانند خانم الوینگ با خون و اشک بهای بیداری معنوی خود را پرداخته‌اند ازدواج را به عنوان يك امر تحمیلی، به عنوان يك مسخرهٔ سطحی و توخالی نفی می‌کنند. برخی از حضار، از جمله تاته، فریاد زدند! نه! نه! گلدمن

گفت رفقا! برادران، آیا شما سوسیالیست‌ها می‌توانید بردگی مضاعف
نیمی از نوع بشر را نادیده بگیرید؟ آیا خیال می‌کنید این جامعه‌ای که
دارد شما را می‌چاپد نسبت به نحوه زندگی شما با زنان ذی علاقه نیست؟
از شما می‌خواهند که زنان را در قید اسارت درآورید، نه در قید محبت.
امروز همه اصلاحگران از مسأله فحشا سخن می‌گویند. اما اگر فحشا
مسأله است، چرا ازدواج مسأله نیست؟ آیا میان نهاد ازدواج و نهاد
فاحشه‌خانه رابطه‌ای نیست؟ با ذکر این کلمات فریاد شرم! شرم!
سالن را پر کرد. تاته دست‌اش را روی گوش‌های دخترش گذاشته و سر
او را به پهلوی خودش چسبانده بود. مردی بلند شد و فریاد کشید.
گلدمن دست‌اش را برای سکوت بلند کرد. رفقا، اجازه بدهید که
اختلاف نظر داشته باشیم، اما نه تا آن‌جا که متانت خود را از دست
بدهیم و پلیس بهانه به دست بیاورد تا صحبت ما را قطع کند. مردمی
که از روی صندلی سر برگردانند در حقیقت دیدند که لای جمعیتی
که دم درها جمع شده بود سروکله ده دوازده پلیس پیدا است. گلدمن
ادامه داد. حقیقت این است که زنان حق ندارند رأی بدهند، حق ندارند
آن کسی را که دل‌شان می‌خواهد دوست بدارند، حق ندارند ذهن و روح
خودشان را پرورش بدهند، حق ندارند زندگی خود را صرف امور
معنوی کنند: رفقا، حق ندارند! چرا؟ آیا نبوع ما فقط در زهدان ماست؟
آیا ما نمی‌توانیم کتاب بنویسیم؟ نمی‌توانیم علم و دانش بیافرینیم؟
نمی‌توانیم موسیقی بنوازیم؟ نمی‌توانیم دستگاه‌های فلسفی بسازیم؟
نمی‌توانیم در بهبود بشریت دخالت داشته باشیم؟ آیا سرنوشت ما
همیشه باید به امور جسمانی ختم بشود؟ امشب در میان ما یکی از
درخشان‌ترین چهره‌های زنان امریکا حضور دارد - زنی که این جامعه
سرمایه‌داری او را مجبور ساخته است که نبوغ خود را در امر جاذبه
جنسی به کار بیندازد. رفقا، این زن کار خود را به قدری خوب انجام
داده است که مورگان و راکفلر باید غبطه او را بخورند. اما اسم او
همراه با رسوایی و بدنامی است و حال آن که قانون‌گذاران چاپلوس
ما از مورگان و راکفلر با هزار احترام اسم می‌برند. ایولین یخ کرد.
می‌خواست چارقدش را روی سرش بکشد ولی می‌ترسید مبدا نظر مردم

را جلب کند. بی حرکت سر جایش نشست و به دست هایش که روی پاهایش بود نگاه کرد. جای شکرش باقی بود که این زن این قدر معرفت داشت که موقع حرف زدن به طرف او نگاه نکرد. آدم هایی که از میان جمعیت گردن می کشیدند تا موضوع صحبت گلدمن را پیدا کنند با صدای فریادی که از ته سالن آمد منصرف شدند. يك دسته كبود پوش از درها هجوم آوردند. صدای جیغی بلند شد و ناگهان سالن به هم ریخت. این پایان طبیعی سخن رانی های اما گلدمن بود. پلیس از راهرو وسط صندلی ها به سالن ریخت. آنارشیست با کمال آرامش پشت میزش ایستاده بود و داشت کاغذ هایش را توی کیف اش می گذاشت. ایولین نسبت حس کرد که تاته دارد به او نگاه می کند و به طرف نگاه خیره او چرخید. تاته همان جور به او نگاه می کرد که ایولین دیده بود پیش از لگد کردن يك سوسك به آن نگاه می کند. بعد قیافه پیرش انگار فرو افتاد و چین و چروك هایش به ریخت دیگری درآمد و تمام وجودش در مرحله پیش از مرگ فرو رفت، و چشم هایش از عمق جمجمه کهن سال اش کلماتی را که به زبان ییدیش از دهان اش بیرون پرید برایش ترجمه کردند. گفت زندگی من ملعبه فواحش شده! بعد دست دخترك سارافون پوش را گرفت و توی جمعیت ناپدید شد.

ایولین ایستاد و خیره به جمعیت نگاه کرد. به نظرش می آمد که روشنایی دارد از چشم هایش می رود. دست اش را دراز کرد که يك چیزی را بگیرد. صدایی که حالا به گوش اش آشنا بود گفت از این طرف، بامن بیا، و بازویش در چنگ خود اما گلدمن بود. چنگال آهنینی بود. گلدمن او را از در کوچکی پشت میز سخن رانی بیرون برد و ایولین درست پیش از بسته شدن در ناله نازکی از گلویش کشید و به پشت سرش نگاه کرد و عاشق جوان و کمرویش را دید که دارد با شدت تلاش می کند که خودش را به او برساند. گلدمن که داشت او را از پلکان تاریکی پایین می برد گفت من از این چیزها زیاد دیده ام. این يك شب معمولی است. در پلکان به کوچه ای باز می شد که از نبش در ورودی سالن می پیچید. اما گلدمن بازو در بازوی او انداخت و گفت بیا، و ایولین را به سرعت به طرف مقابل برد.

وقتی که برادر کوچکه مادر به خیابان رسید همین قدر توانست
 هیکل دو زن را ببیند که دو کوچه دورتر از زیر چراغ می گذشتند.
 دنبال آن ها افتاد. شب خنک بود. عرق روی گردن اش سرد می شد.
 نسیم پاچه شلوارش را تکان می داد. به صد قدمی آن دو زن رسید و
 مدتی آن ها را از همین فاصله دنبال کرد. آن ها ناگهان پیچیدند و از
 پلکان يك ساختمان سنگی بالا رفتند. جوان پا به دو گذاشت و وقتی
 که به ساختمان رسید دید ساختمان اتاق های اجاره ای است. داخل شد
 و آهسته از پلکان بالا رفت. نمی دانست دنبال کدام اتاق می گردد، ولی
 یقین داشت که آن را پیدا می کند. در پا گرد دوم توی درگاهی تاریک
 ایستاد. گلدمن را دید که لگنی در دست داشت و به طرف توالی می رفت.
 صدای ریختن آب را شنید و در باز اتاق گلدمن را پیدا کرد. اتاق
 کوچکی بود. اطراف اتاق را نگاه کرد و ایولین نسبت را دید که روی
 تخت خواب نشسته و صورت اش را توی دست هایش گذاشته است. هق هق
 گریه بدن اش را تکان می داد. کاغذ دیوار نقش بنفش کم رنگ داشت.
 يك چراغ برق کنار تخت خواب تنها نور توی اتاق بود. برادر کوچکه
 همین که شنید گلدمن دارد می آید بی صدا توی اتاق دوید و جست زد
 توی گنجه. در گنجه را کمی باز گذاشت.

گلدمن لگن آب را روی میز گذاشت و يك حوله نازک اتو کشیده
 درآورد. گفت طفل معصوم، طفل معصوم، بیا به خرده سروصورت ات رو
 خنک کنم. هیچ خبر داری، من پرستارم، نونم رو از پرستاری درمی آرم.
 قضیه تورو توی روزنامه ها خونده ام. از همون اول خیلی از تو خوشم
 اومد. نمی دونم چرا. بند چکمه های ایولین را باز کرد و چکمه ها را
 از پایش درآورد. گفت پاهات رو نمی ذاری بالا؟ این جور. ایولین به
 بالش ها تکیه داد و با پاشنه دست هایش چشم هایش را مالید. حوله ای
 را که گلدمن به طرف او دراز کرده بود گرفت. گفت وای که چه قداز
 گریه کردن بدم می آید. گریه که می کنم زشت می شم. توی حوله گریه
 کرد. گلدمن گفت خودمونیم، تو به فاحشه زرنگ که بیشتر نیستی.
 شرایط موجود خودت را پذیرفتی و پیروز هم شدی. اما این پیروزی
 تو چه جور پیروزی بود؟ پیروزی فواحش. چه دل خوشی گیرت اومد؟

دل خوشی دریدگی، خشم، تحقیر مردها، من پیش خودم می‌گفتم چرا من باید با این زن این جور احساس خواهری بکنم؟ من همیشه آزاد بوده‌ام. در تمام عمرم جنگیده‌ام که آزاد باشم. هیچ وقت بغل هیچ مردی نخوایبیده‌ام، مگر این که دوست‌اش داشته باشم، مگر این که به‌عنوان يك انسان آزاد او را با محبت به دست آورده باشم، با او برابر باشم، عشق و آزادی‌رو به‌مقدار برابر با او رد و بدل کنم. من احتمالا بیشتر از تو با مردهاخوایبیده‌ام. اگر بدونی که من چه‌قدر آزاد بوده‌ام، چه‌قدر آزاد زندگی کرده‌ام، یقین دارم دود از کله‌ات بلند می‌شه. چون که توهم مثل همهٔ چندها به‌عفت و عصمت خیلی اهمیت می‌دی. تو محصول نظام سرمایه‌داری هستی. مبانی اخلاقی این نظام آن‌قدر فاسد و ریایی است که زیبایی تو بیشتر از زیبایی طلا نیست؛ یعنی دروغی و سرد و بی‌فایده است.

هیچ کلمات دیگری نمی‌توانست به‌این زودی اشك ایولین را بند بیاورد. حوله را از صورت‌اش پایین آورد و به‌آن آنارشیزست چاق کوتوله که داشت جلو تخت‌خواب می‌رفت و می‌آمد نگاه کرد. خوب پس من چرا بایست يك چنین بستگی شدیدی با تو احساس کنم؟ تو میون زنها مجسمهٔ همهٔ آن چیزهایی هستی که دلم برایشون می‌سوزه، ازشون بیزارم. وقتی که تورو توی مجلس سخن‌رانی خودم دیدم گفتم باید قبول کنیم که در همهٔ کارها دست مرموز تقدیر دخالت داره. تو برای این آمدی که روال کار دنیا طوری است که زندگی من و تو باید باهم برخورد کنند. قلبت از اون اعماق کثیف زندگی‌ات تورو به جنبش آنارشیزست هدایت کرده.

ایولین سرش را تکان داد. گفت شما متوجه نیستید. چشم‌هایش باز پر از اشك شدند. داستان دخترک سارافون پوش را برای گلدمن گفت. داستان تاته و زندگی پنهانی‌اش را در زاغه برایش گفت. و گفت که حالا من این‌ها رو از دست داده‌ام. بچه‌ام رو از دست داده‌ام. زار زار گریه کرد. گلدمن روی صندلی لق لقوی کنار تخت‌خواب نشست و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت. به‌طرف ایولین نسبت خم شد. درسته، اگر من تورو انگشت‌نما نکرده بودم

تاته‌ات در نمی‌رفت. حالا طوری نشده. نگران نباش. حقیقت بهتر از دروغه. وقتی که دوباره پیداشون کردی می‌تونی راستشو به‌شون بگی، همون آدمی باشی که هستی. اگر هم پیداشون نکردی، شاید مصلحت تو همین باشه. کسی چه می‌دونه وسیله کیه، آدم کیه. کدام ماها علتیم، توی وجود دیگران زندگی می‌کنیم که علت باشیم، کدام ماها زندگی خودمون رو می‌کنیم. منظور من درست همینه. هیچ می‌دونی من يك روزی در زندگیم توی خیابان راه افتادم که بدنم رو بفروشم؟ تو اولین شخصی هستی که دارم به‌ت می‌گم. خوش‌بختانه چون تازه‌کار بودم منو شناختند، فرستادنم خونه. توی خیابون چهاردهم بود. ادای زن‌های خیابونی رو درمی‌آوردم ولی مردم می‌فهمیدند. خیال نمی‌کنم اسم الکساندر برکمن رو شنیده باشی. اولین سرش را تکان داد. وقتی که من و برکمن بیست و سه‌چهار سال داشتیم عاشق همدیگه بودیم، هر دو تامون هم انقلابی بودیم. تو پیتزبرگت اعتصاب شده بود. کارخونه ذوب‌آهن آقای کارنگی در هومستد. آقای کارنگی تصمیم گرفت اتحادیه رو داغون کنه. بلند شد رفت به‌گردش اروپا، کار رو سپرد دست رئیس کاسه‌لیس‌هاش، اون مردکه کثافت رسوا، هنری کلی فریک. اونم يك لشکر پلیس مزدور استخدام کرد آورد. کارگرا برای اعتراض به‌پایین آوردن دستمزد اعتصاب کرده بودند. این کارخونه کنار رودخونه مونونگاهلا است. فریک مزدورهاش رو با قایق آورد، از راه رودخونه وارد کارخونه کرد. زد و خورد شد. جنگ حسابی شد. کار که تمام شد ده نفر کشته شده بودند، شصت هفتاد نفر هم زخمی. مزدورا رو بیرون کردند. فریک دست به‌دامن دولت شد. نیروی مسلح دولتی کارگرا رو محاصره کرد. اینجا بود که من و برکمن تصمیم به‌ترور گرفتیم. گفتیم به‌کارگرای محاصره‌شده دلگرمی بدیم. مبارزه‌شون رو انقلابی کنیم. گفتیم بزیم فریک رو بکشیم. ولی ما نیویورک بودیم، پول هم در بساط نداشتیم. برای بلیط قطار و هفت‌تیر احتیاج به پول داشتیم. همون روز بود که من زیرپوش برودری دوزی پوشیدم، توی خیابون چهاردهم راه افتادم. یه پیرمردی ده دلار به‌من داد، گفت برو خونه‌تون. بقیه‌اش رو قرض کردم. ولی اگر لازم می‌شد اون کار رو

می‌کردم. برای اقدام‌مون لازم بود. برای برکمن و برای انقلاب. توی ایستگاه بغل‌اش کردم. نقشه‌اش این بود که فریک رو با تیر بزنه، توی دادگاه هم خودش رو بکشه. من پشت سر قطار دویدم. ما فقط پول يك دونه بلیط داشتیم. گفت برای این کار فقط يك نفر آدم لازمه. تو پیتزبرگ رفت تو دفتر فریک، سه گلوله به اون صادر قحبه زد. تو گردن‌اش و تو شونه‌اش. خون راه افتاد. فریک افتاد. ریختند سرش. هفت تیرش رو گرفتند. برکمن کارد هم داشت. پای فریک رم کاردی کرد. کاردش رم گرفتند. يك چیزی گذاشت توی دهن‌اش. خوابوندنش. دهن‌اش رو باز کردند. کپسول فولمینات جیوه بود. اگر کپسول‌رو با دندونش خورد می‌کرد اتاق و هرچی توش بود می‌رفتند هوا. سرش رو به عقب خم کردند. کپسول‌رو درآوردند. اون قد زدنش که بی‌هوش شد.

ایولین روی تخت خواب نشسته بود و پاهایش را توی مینه‌اش جمع کرده بود. گلدمن خیره به کف اتاق نگاه می‌کرد. گفت برکمن هجده سال توی زندان بود، خیلی از این سال‌ها توی سیاه‌چال انفرادی بود. من يك بار به ملاقاتش رفتم. بعد از اون دیگه هیچ وقت دل‌اش رو نداشتم باز هم برم. اون مردکه فریک زنده موند و قهرمان ملی شد. مردم با کارگرا مخالف شدند، اعتصاب شکست. می‌گفتند که ما جنبش کارگری امریکا رو چهل سال عقب انداختیم. يك آنارشیست دیگه هم داشتیم، به اسم موس، که سن‌اش از ما بیشتر بود، من هم خیلی براش احترام قائل بودم. موس توی روزنامه‌اش من و برکمن رو محکوم کرد. دفعه بعد که موس رو توی يك جلسه دیدم، آماده بودم. يك شلاق با خودم برده بودم. جلو همه با شلاق زدمش. بعد شلاق را پاره کردم، زدم تو سرش. برکمن همین پارسال آزاد شد. موهاش ریخته. صورت‌اش رنگ چرم شده. اون جوون عزیز من قوز در آورده. چشم‌هاش مثل چاله ذغال شده. ما حالا فقط اصولا باهم دوستیم. دیگه قلب‌مون باهم نمی‌زنه. او توی اون زندان چی کشیده، من فقط خیال‌اش رو می‌تونم بکنم. آدم رو بندازند تو تاریکی، تو آب، دست و پاش رو ببندند بذارند تو کثافت خودش غلت بزنه، گفتن‌اش آسونه. دست ایولین به طرف زن

دراز شده بود، و حالا گلدمن دست او را محکم گرفت. ماهر دو تامون می‌فهمیم یعنی چه که آدم مردش تو زندان باشه. هردو زن به هم نگاه کردند. چند لحظه ساکت بودند. گلدمن گفت البته مرد تو منحرفه، انگله، زالوست، يك نفر عیاش گند و کثافته. ایولین خندید. گلدمن گفت يك گراز دیوانه است، مغزش هم مثل مغز گراز كوچك و كچ و كوله است. حالا هر دو داشتند می‌خندیدند. ایولین فریاد کشید آره ازش بدم می‌آد. گلدمن به فکر فرو رفت. ولی ما شباهتهایی به هم داریم. زندگی‌مون به هم شبیهه. روح‌های ما مثل دوتا نوت هماهنگ موسیقی باهم برخورد می‌کنند. توی سرنوشت کلی بشر ما باهم خواهریم. می‌فهمی چی می‌گم، ایولین نسبت؟ بلند شد و به صورت ایولین دست زد. می‌فهمی، دختر خوشگل من؟

گلدمن همین جور که حرف می‌زد متوجه حالت نشستن ایولین شد. پرسید کورست تنته؟ ایولین با سر اشاره کرد که بله. خجالت نمی‌کشی؟ به من نگاه کن من با این هیکلم اصلا زیرپوش تنگ تنم نمی‌کنم. همه لباس‌هام گشاد و راحت. تنم رو آزاد می‌ذارم نفس بکشه، زندگی کنه. منظور من همین بود. تو ساخته و پرداخته اونا هستی، تو با این هیکل قلمی چه احتیاجی به کورست داری؟ دست نسبت را گرفت و او را روی لبه تخت خواب نشانده. به کمرگاهش دست کشید. خاك به سرم، عین آهن فولاد. کمرت رو مثل خفت کیسه پول سفت بسته‌ای. پاشو وایسا. ایولین اطاعت کرد و ایستاد. گلدمن با چابکی پرستارها دکمه‌های بلوزش را باز کرد و از تن‌اش درآورد. قزن دامن‌اش را باز کرد و او را واداشت که از دامن‌اش بیرون بیاید. بندهای تنبان ایولین را باز کرد و تنبان‌اش را درآورد. ایولین کورست تنگی به کمر داشت. کورست سینه‌اش را بالا داده بود. پایین کورست به بندهایی وصل بود که از میان ران‌هایش می‌گذشت. کورست از پشت بند می‌خورد. گلدمن همین جور که بندها را از قلاب‌ها می‌کشید گفت بامزه اینه که توی تمام خونه‌های امریکا مردم تورو يك زن ول و بی‌شرم و حیا تصور می‌کنند. کورست را پایین کشید، گفت بیا بیرون از این تو. ایولین اطاعت کرد. زیر پیرهن‌اش با نقش کورست به تنش چسبیده بود. گلدمن دستور داد

نفس بکش، دست‌ها ترو بلند کن، پاهات رو دراز کن، نفس بکش. ایولین اطاعت کرد. گلدمن زیر پیراهن را گرفت و آن را از سرش بالا کشید. بعد نشست و تنکۀ لبه ابریشمی ایولین را پایین کشید. دستور داد پاتو از این‌تو درآر. ایولین درآورد. حالا برهنه توی نور چراغ ایستاده بود و فقط جوراب‌های نخی سیاه برودری دوزی که با کش به رانش بند بود به پا داشت. گلدمن جوراب‌ها را لوله کرد و پایین کشید، و ایولین آن‌ها را هم از پا درآورد. دست به‌مینه ایستاد. گلدمن باشد ایستاد و او را چرخاند و با اخم و ارسی کرد. نگاه کن، عجیب اینه که جریان خونت قطع نشده. اثر دنده‌های کورست مثل تاول روی کمرگاه ایولین از بالا به پایین کشیده شده بود. جای کش جوراب به‌شکل حلقه‌های قرمز دور ران‌هایش دیده می‌شد. گلدمن گفت زن‌ها آخرش خودشونو می‌کشند. روتختی را پس زد. از روی کمد يك کیف سیاه‌رنگ کوچک، از آن نوع که دکتراها دارند، برداشت. هیکل به‌این نازنینی‌رو ببین چی به روزش آورده‌ای. دراز بکش. ایولین روی تخت‌خواب نشست و به‌چیزی که از توی کیف بیرون می‌آمد نگاه کرد. گلدمن گفت دمر شو. يك شیشه دست‌اش بود و داشت محتوای شیشه را کف دست‌اش می‌ریخت. ایولین دمر شد و گلدمن مایع را به سرخی‌های جای کورست مالید. ایولین گفت وای، سوختم! گلدمن همین‌طور که پشت و لیسرها و ران‌های او را مالش می‌داد گفت دواي ماساژد اول باید جریان خون رو برقرار کرد. ایولین وول می‌خورد و با هر کف دوا گوشت تن‌اش جمع می‌شد. برای خفه کردن فریادهایش صورت‌اش را توی بالش فرو کرده بود. گلدمن می‌گفت می‌دونم، می‌دونم، بعد اخیلی هم بمنون می‌شی. با مالش‌های قرص و محکم گلدمن به‌نظر می‌آمد که گوشت تن ایولین دارد ریخت واقعی خودش را پیدا می‌کند. ایولین داشت می‌لرزید و لیسرهايش را در برابر سردی زنده‌کننده دوا سفت به‌هم چسبانده بود. پاهایش جفت بود. گلدمن حالا يك شیشه روغن ماساژ از کیف‌اش در آورد و شروع کرد به‌مالیدن گردن و شانه و پشت ایولین، تا ران‌ها و ماهیچه‌های پا و کف پاها. ایولین رفته رفته آرام شد. گوشت تن‌اش زیر دست‌های ماهر و مسلط گلدمن می‌لرزید. گلدمن

روغن را به پوست‌اش مالید، تا آن که پوست رنگت سفید گل انداخته خودش را پیدا کرد و خودش را حس کرد. گلدمن گفت برگرد. حالا موی ایولین باز شده بود و دور صورت‌اش روی بالش ریخته بود. چشم‌هایش بسته بود و لب‌هایش با لبخند بی‌اختیاری گشاد شده بود، و گلدمن سینه و شکم و ران‌هایش را مالش می‌داد. دست‌اش را به تن‌دی روی سینه‌اش کشید و گفت بله، این‌ها هم باید جرات زندگی کردن پیدا کنند، چراغ‌پای تخت‌خواب لحظه‌ای تاریک شد. ایولین دست‌های خودش را روی پستان‌هایش گذاشت و چرخاند. دست‌هایش را از پهلوه‌هایش به پایین کشید و کپل‌اش را مالش داد. پاهایش را مثل رقاص‌ها دراز کرده بود و انگشت‌های پایش جمع شده بود. گلدمن حالا سر کمد بود و داشت در شیشه روغن را می‌بست. در این لحظه صدای فریاد خفه غریبی از طرف دیوار آمد. در گنج‌ه باز شد و برادر کوچک‌ه مادر توی اتاق افتاد....

۹

در نیوروشل، مادر چندین روز بود که نگران برادرش بود. برادره یکی دوبار از نیویورک تلفن زده بود، ولی نمی‌گفت که چرا رفته است، جا و منزل اش کجاست، کی برمی‌گردد. من و من می‌کرد. چیزی بروز نمی‌داد. مادر کفرش بالا آمده بود. داد و قال مادر به خرج برادره نمی‌رفت. بعد از تلفن‌های او، مادر دست به اقدام بسیار شدیدی زده بود، به این ترتیب که به اتاق برادره رفته بود و دور و بر اتاق را واری کرده بود. اتاق طبق معمول مرتب بود. میزش و ماشین زه‌کردن راکت تنیس‌اش سر جایش بود. پاروهایش به میخ دیوار بود. برادره اتاق‌اش را خودش مرتب می‌کرد، و حالا حتی در غیبت او هم يك ذره گرد و خاک توی اتاق نبود. بروس سرش روی کمد گذاشته بود. پاشنه‌کش عاج. يك گوش ماهی كوچك به اندازه انگشتانه، که چند دانه ماسه به آن چسبیده بود. مادر این را پیش از این ندیده بود. تصویری از يك مجله که به دیوار سنجاق شده بود - طرحی کار چارلز دانا گیبسون، از آن جانور ایولین نسبیت. برادره چیزی نبرده بود، پیراهن و یقه‌هایش توی کشو بود. مادر با احساس گناه در را بست. برادره جوان عجیبی بود. هیچ دوستی نداشت. تنها و آرام بود، فقط يك رنگ بی‌حالی داشت که یا نمی‌توانست آن را پنهان کند یا نمی‌خواست. مادر می‌دانست که پدر از این بی‌حالی ناراحت می‌شود. با این حال مقام برادره را در شرکت بالا برده بود.

مادر نمی‌توانست نگرانی‌اش را با پدر بزرگ در میان بگذارد. پدر بزرگ این جوان را در آخر عمر پس انداخته بود و حالا از جریان

زندگی چیزی حالی‌اش نبود. پدر بزرگ بالای نود سال داشت. استاد بازنشسته زبان‌های یونانی و لاتینی بود و به‌چندین نسل از طلاب علوم دینی در کالج شیدی گروو در اوهایوی مرکزی درس داده بود. دانشمند روستایی بود. وقتی که بچه بود در ناحیه هودسون، در رزرو غربی جان براون را دیده بود، و اگر آدم می‌گذاشت، روزی بیست بار این را برای آدم تعریف می‌کرد. از وقتی که پدر رفته بود مادر بیشتر و بیشتر به فکر خانه‌شان در اوهایو می‌افتاد. تابستان‌های آن‌جا آبستن اتفاقات خوش بود و پرندگان سیاه سرخ بال از علفزارها می‌پریدند. اثاث خانه کم بود و ساخت روستا بود. صندلی‌های پشت نردبامی از چوب کاج. کف پوش چوب پرداخت شده، از تخته‌های پهن با میخ‌های چوبی. مادر عاشق آن خانه بود. او و برادر کوچک‌تر روی کف چوبی توی نور آتش اجاق بازی می‌کردند. توی بازی همیشه به برادره چیز یاد می‌داد. زمستان که می‌شد اسب‌شان، بسی، را به سورتمه می‌بستند و به‌گردن‌اش زنگ آویزان می‌کردند و روی برف‌های سنگین و خیس اوهایو جست و خیز می‌کردند. برادرش را وقتی که از پسر خودش کوچک‌تر بود به‌یاد داشت. از برادره مواظبت می‌کرد. روزهای بارانی بالای کاهدانی بازی‌های سری می‌کردند. هوای کاهدانی گرم و خوش بود و زیر پای‌شان اسب‌ها خرناس و شیهه می‌کشیدند. صبح يكشنبه مادر لباس‌صورتی‌اش را می‌پوشید و جوراب سفید مثل برف پامی‌کرد و با قلبی که از هیجان می‌تپید به کلیسا می‌رفتند. دختر درشت استخوانی بود با گونه‌های برجسته و چشم‌های خاکستری مورب. تمام عمرش را در شیدی گروو گذرانده بود به جز چهار سال که در کلیولند به مدرسه شبانه‌روزی رفته بود. همیشه پیش خودش حساب می‌کرد که با یکی از طلاب دینی ازدواج می‌کند. اما در آخرین سال مدرسه پدر را دیده بود. پدر در غرب میانه مسافرت می‌کرد که برای پرچم‌هایش نمایندگی راه بیندازد. در دوسفر پشت سر هم به‌دیدن مادر آمد. وقتی که مادر عروسی کرد و به شرق آمد پدر بزرگ را با خودش آورد. بعد هم چون برادره نتوانسته بود وضع خودش را مرتب کند او هم در نیوروشل به خانواده پیوست؛ و حالا در این دوره عمر، تنها در خانه

نوساز سایبان‌دارش روی تاج سر بالایی خیابان اعیان‌نشین برادویو، احساس می‌کرد که طایفه مردان او را به‌امان خدا رها کرده‌اند، و از این که موج دلتنگی و حسرت گذشته در هرساعتی از روز یا شب بی‌خبر از سرش می‌گذشت اوقات‌اش خیلی از دست خودش تلخ بود. نامه‌ای از هیأت جمهوری خواه مراسم افتتاح ریاست جمهوری جدید رسیده بود و می‌پرسید که آیا شرکت میل دارد در مناقصه تزئینات و وسائل آتش‌بازی راه‌پیمایی و مهمانی افتتاح در ماه مارس، که آقای تافت جانشین آقای روزولت خواهد شد، شرکت کند یا نه. این برای شرکت يك فرصت تاریخی بود، و حالا نه پدر سر کارش بود و نه برادره. مادر برای تسلای خاطر به باغچه رفت. آخر ماه سپتامبر بود و همه گل‌ها باز شده بودند: داوودی‌ها، سلوی‌ها، مریم‌گلی‌ها. مادر با دست‌های به‌هم قفل شده در حاشیه باغچه‌ها راه رفت. پسر کوچولو از یکی از پنجره‌های طبقه بالا او را می‌پایید. متوجه شد که حرکت بدن مادر به طرف جلو به‌دو پهلوی لباس‌اش منتقل می‌شود. دامن لباس‌اش این‌ور و آن‌ور می‌رفت و به بته‌ها می‌گرفت. نامه‌ای از پدر در دست‌اش بود که از کیپ‌یورك در شمال غربی گرینلند نوشته شده بود. این نامه را کشتی آذوقه‌رسانی «اریك» به نیویورك آورده بود. این کشتی سی و پنج تن گوشت نهنگ برای سگ‌های سرهنگ پیری به گرینلند برده بود. مادر نامه را رونویس کرده بود و اصل آن را در زباله‌دانی انداخته بود، چون که بوی تند نهنگ مرده می‌داد. پسرک نامه را از زباله‌دانی درآورده بود. با گذشت زمان دست‌های كوچك او لکه‌های چربی روی پاکت را به‌تمام نسج کاغذ سرایت می‌داد. نامه حالا شفاف شده بود.

همین جور که پسرک مادرش را می‌پایید مادر از سایه لك و پیس افراها بیرون آمد و موی طلایی‌اش، که به رسم روز روی سرش عمامه شده بود، مثل خورشید می‌درخشید. لحظه‌ای ایستاد، انگار که دارد به چیزی گوش می‌دهد. دست‌هایش را آهسته بالا می‌آورد تا روی گوش‌هایش و ناگهان کنار باغچه زانو زد. بعد شروع کرد به چنگ‌زدن زمین. پسرک پنجره را رها کرد و به پایین دوید. از توی آشپزخانه

زد واز در پشت بیرون رفت. دید که دنبال کلفت ایرلندی است که داشت توی حیاط می‌دوید و دست‌اش را با پیش‌بندش پاك می‌کرد. مادر يك چیزی از زیر خاك درآورده بود. داشت خاك را از روی بسته‌ای که تو دامن‌اش گذاشته بود پاك می‌کرد. کلفت جیفی زد و صلیب کشید. پسرک خواست نگاهی به آن چیز، هرچه بود، بیندازد، ولی مادر و کلفت روی زمین نشسته بودند و داشتند خاك‌اش را پاك می‌کردند، و پسرک لحظه‌ای نتوانست آن‌را ببیند. رنگ مادر چنان‌پریده بود و حالت صورت‌اش چنان تند شده بود که انگار تمام استخوان‌های صورت‌اش درشت‌تر شده بود و زن زیبای فریبی که پسرک آن‌قدر دوست‌اش می‌داشت مثل پیرزن‌ها به‌طرز عجیبی تکیده شده بود. وقتی که خاك را پاك کردند، پسر دید که آن چیز يك بچه است. توی چشم‌ها و دهن‌اش خاك رفته بود. كوچك و چروکیده بود و چشم‌هایش بسته بود. بچه قهوه‌ای رنگی بود و توی پارچه نخی محکمی پیچیده بود. مادر دست‌های بچه را آزاد کرد، و بچه ناله كوچك و ضعیفی کرد، و هردو زن دست‌پاچه شدند. کلفت توی خانه دوید. پسرک دنبال مادرش توی خانه رفت. دست‌های كوچك بچه توی هوا تکان می‌خورد و پسرک کنار مادرش می‌دوید.

زن‌ها بچه را روی میز آشپزخانه توی طشت شستند. نوزاد نشسته خونالودی بود. کلفت بندناف‌اش را دید زد و گفت که با دندان قطع شده است. بچه را توی حوله پیچیدند و مادر به طرف سراسر دوید که به‌دکتر تلفن بزند. پسرک از نزدیک بچه را می‌پایید که ببیند نفس می‌کشد یا نه. بچه بفهمی نفهمی تکان می‌خورد. آن وقت دست‌های ریزش حوله را گرفتند. سرش آهسته چرخید، انگار با آن چشم‌های بسته‌اش می‌خواست به چیزی نگاه کند.

همین که دکتر با ماشین فورد دکتری‌اش وارد شد او را به آشپزخانه بردند. دکتر گوشی‌اش‌را به قفسه سینه كوچك و استخوانی بچه گذاشت، دهن‌اش را باز کرد و انگشت توی حلق بچه کرد. گفت عجب مردمی هستند. سرش را تکان داد. ماهیچه‌های لپ‌هایش از کنار لب‌هایش توی دهن‌اش کشیده شدند. مادر داستان پیدا شدن بچه را

برایش نقل کرد. گفت که جلو پایش از لای خاک صدای گریه‌ای شنیده و لحظه‌ای که صدا را شنیده فکر کرده که اصلاً صدایی نشنیده. با خودش گفت اگر رد شده بودم چی می‌شد؟ دکتر آب گرم خواست. ایزاری از توی کیف‌اش درآورد. مادر صلیب کوچکی را که به زنجیر گردن‌اش آویخته بود محکم به دست داشت. صدای زنگ درآمد و پسرک به دنبال مادر به سرسرا رفت. پلیس بود. مادر باز داستان را نقل کرد. پلیس گفت اجازه هست تلفن بزنم. تلفن روی میزی نزدیک در ورودی بود. پلیس کلاه‌اش را برداشت، تلفن را برداشت، گوشی را در گوش‌اش گذاشت و منتظر مرکز شد. به پسرک چشمک زد.

در ظرف يك ساعت توی زیر زمین خانه‌ای يك كوچه پایین‌تر زن سیاه‌پوستی را پیدا کردند. زن رخت‌شوری بود که توی محله کار می‌کرد. زن توی آمبولانس بیرون در نشسته بود و مادر بچه را برایش برد. زن وقتی که بچه را توی بغل‌اش گرفت به گریه افتاد. مادر از جوانی زن خیلی تعجب کرد. صورت‌اش بچگانه بود، صورت قهوه‌ای بی‌شیله‌پیلۀ زیبایی بود. رنگ‌اش شوکولاتی تیره بود و مویش بریده بریده و شانه نخورده بود. يك پرستار پهلوی‌اش بود. مادر روی پیاده‌رو يك قدم عقب رفت. از دکتر پرسید کجا می‌بریدش. دکتر گفت بخش خیریه. بعدش هم باید محاکمه بشه. مادر پرسید برای چی. والا. خیال می‌کنم برای اقدام به قتل. مادر پرسید کس و کاری نداره. پلیس گفت نخیر خانم، ما که ندیدیم. دکتر نقاب کلاه کپیش‌اش را پایین کشید و به طرف ماشین‌اش رفت و کیف‌اش را روی صندلی گذاشت. مادر نفس عمیقی کشید. گفت مسئولیت‌اش رو من به عهده می‌گیرم. خواهش می‌کنم بیاریدش تو. هرچه دکتر نصیحت کرد و پلیس داد و بیداد کرد، مادر به خرج‌اش نرفت.

این شد که زن سیاه‌جوان و بچه‌اش را توی اتاقی توی طبقه بالا جا دادند. مادر هی تلفن زد. قرار ملاقات‌اش را به هم زد. توی اتاق‌اش می‌راه رفت. توی هول و ولا بود. غیبت شوهرش را به شدت احساس می‌کرد، و خودش را سرزنش می‌کرد که چرا به این راحتی با سفرهای او موافقت می‌کند. حالا هیچ راهی نبود که مشکلات زندگی‌اش را با او

در میان بگذارد. تا تابستان بعد خبری از او نمی‌رسید. مادر به سقف اتاق خیره شد، انگار می‌خواست آن سویش را ببیند. زن سیاه‌پوست و بچه‌اش يك حالت بدبختی، يك حالت آشفتگی، به‌خانه آورده بودند، و حالا این حالت مثل نوعی آلودگی به‌جسم خانه نشستہ بود. مادر می‌ترسید. به‌طرف پنجره رفت. هرروز صبح این زن‌های رخت‌شور از ایستگاه خیابان شمال سربالا می‌آمدند و توی خانه‌ها پخش می‌شدند. باغبان‌های دوره‌گرد ایتالیایی به چمن‌ها می‌رسیدند. یخ‌فروش‌ها کنار گاری‌هاشان راه می‌رفتند و اسب‌هاشان گاری‌های جیر جیرو را به زور از سربالایی بالا می‌کشیدند.

آن روز غروب، خورشید ته سرازیری خیابان افتاد؛ انگار قل خورده و آن‌جا رفته است. به سرخی خون بود. نیمه شب پسرک بیدار شد و دید مادرش کنار تخت‌خواب‌اش نشستہ است و به‌او نگاه می‌کند. موهای طلایی‌اش را بافته بود و وقتی خم شد و او را بوسید پستان‌های نرم‌اش روی دست پسرک فشرده شد.

راست‌اش، پدر در ماه‌های دراز زمستان هرروز نامه می‌نوشت. منتها نامه‌هایش را در دفتر خاطرات‌اش می‌نوشت که دیر به مقصد می‌رسید. به این ترتیب جریان مداوم نور نیم تاریک قطب را اندازه می‌گرفت. اعضای گروه در کشتی «روزولت» خیلی با آسایش زندگی می‌کردند. یخ‌های روان زمستان کشتی را از لنگرگاهش رفته رفته بلند کرده بودند تا جایی که مثل گردوی روی خامه کیک توی یخ نشسته بود. پیری از همه راحت‌تر زندگی می‌کرد. توی اتاق‌اش یک پیانوی کوکی داشت. مرد گنده‌ای بود با تنه سنگین و موی سرخ پرپشت که داشت سفید می‌شد. سبیل درازی داشت. در یکی از سفرهای پیش انگشت‌های پایش از بین رفته بود. به طرز عجیبی راه می‌رفت - انگار سر می‌خورد، پاهایش را روی زمین می‌کشید، بدون این که بلند کند. با پاهای بی‌انگشت‌اش پدال پیانویش را پا می‌زد. بهترین حلقه‌های کارهای ویکتور هربرت و رودلف فریمل و همچنین گل‌چینی از آهنگ‌های بودزوین کالج و نسخه‌ای از والس یک دقیقه‌ای شوپن را داشت، که آن را در چهل و هشت ثانیه از دل پیانو درمی‌آورد. ولی ماه‌های زمستان به بطالت نمی‌گذشت. برای شکار گوزن مشکین می‌رفتند، سورت‌ها می‌ساختند، نود میل بالاتر باید پایگاه اصلی را می‌ساختند. همه باید زانندن دسته‌های سگ را و ساختن کلبه‌های ایگلو را یاد می‌گرفتند. دستیاز سیاه‌پوست پیری، ماتیوهنسن، تعلیمات را زیر نظر داشت. پیری بعد از چند سفر برای خودش نظام مخصوصی درست کرده بود: مصالح و نقشه سورت‌ها، مواد خوراکی، قوطی‌هایی که غذا را

در آن‌ها می‌بردند. طرز بستن قوطی‌ها به سورت‌مه، لباس‌های زیر و رز که باید می‌پوشیدند، وسائل مهار کردن سگ‌ها، نوع کاردها و تفنگ‌های لازم، نوع کبریت و وسائل خشک نگه داشتن آن‌ها، طرح چشم بندهایی که باید برای جلوگیری از برف زدگی به‌کار می‌بردند، و مانند این‌ها. پیری خیلی خوش داشت که دربارهٔ نظام‌اش بحث کند. اصول این نظام - یعنی به‌کار بردن سگ و سورت‌مه و پوشیدن پوست و خوردن گوشت جانوران محلی - چیزی جز روش زندگی اسکیموها نبود. پدر یک روز این را کشف کرد و یکه خورد. از قضا روی عرشهٔ میانی ایستاده بود و پیری را تماشا می‌کرد که داشت یکی از اسکیمو را که کارش را درست انجام نداده بود گوشمال می‌داد. آن وقت پیری پاکشان آمد از کنار پدر گذشت و گفت این‌ها بچه‌اند، باید مثل بچه‌ها باشند رفتار کرد. پدر با این حرف موافق بود، چون که نظر همه کمابیش همین بود. به‌یاد حرفی افتاد که ده سال پیش در فیلمپین شنیده بود. آن روزها زیر فرمان ژنرال لیونارد اف وود با چریک‌های مورو می‌جنگید. یکی از افسران ستاد پونزی را در نقشه فروکرد و گفت ما باید به‌این برادرهای سیاه‌سوخته‌مون یک درس حسابی بدیم. شکی نبود که اسکیموها بدوی‌اند. با محبت و مهربان و احساساتی و درستکار و شیطان‌اند. خوش دارند بخندند و بخوانند. در ژرف‌ترین قسمت شب مداوم زمستان، وقتی که طوفان‌های وحشتناک صخره‌ها را از پرتگاه‌ها جدا می‌کنند، و بادهای جیغ می‌کشند، و سرما چنان بیداد می‌کند که پدر به‌نظرش می‌رسید که پوست‌اش دارد می‌سوزد، پیری و بیشتر افراد به بحث‌های نظری دربارهٔ نظام‌شان می‌پرداختند و با این کار ترس را از خودشان دور می‌کردند. اسکیموها که نظامی نداشتند و فقط آن‌جا زندگی می‌کردند وحشت‌های جهان خود را حس می‌کردند. گاهی زنان اسکیمو بی‌جهت لباس‌شان را می‌کنند و توی طوفان سیاه می‌رفتند و جیغ‌کشان روی یخ می‌غلتیدند. شوهران‌شان می‌بایست به زور جلوشان را بگیرند تا خودشان را نفله نکنند. پدر با نوشتن خاطرات روزانه‌اش جلو خودش را می‌گرفت. این‌هم برای خودش نظامی بود - نظام زبان و تفکر. می‌گفت که آدم‌ها، با عمل شهادت دادن

زمان‌ها و مکان‌هایی را برای زندگی خود حلال می‌کنند غیر از مکان‌ها و زمان‌هایی که اکنون در آن به سر می‌برند.

اما در این شب یخ‌بندان زمستانی گویا نیرویی بود که پس‌گردن آدم را می‌گرفت و پوزه آدم را به یخ می‌مالید. خانواده‌های اسکیمو توی کشتی پر بودند و روی عرشه‌ها و توی خن‌ها چادر زده بودند. در عشق‌بازی چندان ملاحظه‌کار نبودند. حتی بدون کندن لباس باهم جفت می‌شدند، از سوراخ لباس پوستی‌شان، و با غرش و فریاد لذت کارشان را می‌کردند. يك روز پدر بالای سر يك زن و شوهر رسید و با کمال تعجب دید که زن دارد کپل‌اش را هی در مقابل حرکات شوهر بالا می‌اندازد. آواز جانورآسای ناموزونی هم از گلویش بیرون می‌آمد. این چیزی بود که پدر نمی‌توانست در دفتر خاطرات‌اش بنویسد، مگر به زبان رمز. زن داشت مرد را به عقب هل می‌داد. پدر از حرکت زن متحیر شد. این زن کثیف و بی‌دندان اسکیمو با آن پیشانی پهن و چشم‌هایی که استخوان‌های برجسته گونه آن‌ها را بالا رانده‌اند دارد آواز می‌خواند و هل می‌دهد. پدر به فکر سخت‌گیری مادر افتاد و به یاد نزاکت و هوشمندی او، و با خودش گفت که این موجود بدوی چه حق دارد اسم خودش را زن بگذارد.

سرانجام بهار آمد، و ماتیه‌نسن دستیار پیری بود که يك روز صبح پدر را صدا زد و به عقب کشتی اشاره کرد. يك رشته نازک نور توی آسمان جنوب بود. روزهای بعد انواع تاریکی را می‌شد از هم تمیز داد، و این تاریکی‌ها بیشتر و بیشتر از هم متمایز شدند. سرانجام يك روز صبح از افق خورشید محوی به سرخی خون بالا آمد، نه گرد، بلکه بیضی بی‌ریخت، مثل چیزی که تازه متولد شده باشد. همه شاد شدند. رنگ‌های درخشان، صورتی و سبز و زرد، برقله‌های برفی نشسته بود و تمام آن برهوت بزرگ و با شکوه خود را به هرکس که طالب بود ارزانی داشت. آسمان رفته رفته کبود شد و پیری گفت حالا وقت‌اش رسیده است که قطب را فتح کنیم.

روز پیش از راه افتادن گروه، پدر با ماتیه‌نسن و سه نفر اسکیمو به صخره پرنندگان رفت که از ساحل نیم روز راه بود. با

کیسه‌های پوست سگ دریایی که به‌شانه آویخته بودند از صخره‌ها بالا رفتند و مقدار زیادی تخم پرنده جمع کردند، که در منطقه قطبی غذای بسیار نفیسی محسوب می‌شود. وقتی که پرندگان داد و قال‌کنان پر می‌کشیدند و دور می‌زدند مثل این بود که پاره‌ای از سنگ صخره جدا شده است. پدر به‌عمرش این‌قدر پرنده ندیده بود. این‌ها فولمر و آک بودند. اسکیموها این سر و آن سر تور را به‌دست می‌گرفتند و پرنده‌ها توی تور می‌پریدند و گیر می‌کردند. چهارگوشه تور را جمع کردند، و تور مبدل می‌شد به کیسه‌ای پراز پر سنگین که به‌زاری جیرجیر می‌کرد. وقتی که افراد آنچه می‌توانستند با خود ببرند پرنده گرفتند، از صخره پایین آمدند و فوراً پرنده‌ها را کشتند. فولمرها را که به اندازه مرغ دریایی‌اند، می‌گرفتند و گردن‌شان را می‌پیچاندند. اما چیزی که پدر را دلخور کرد طرز کشتن آک‌های کوچک و بی‌آزار بود. پرنده را می‌گرفتند و فقط قلب ریزه‌اش را توی سینه‌اش می‌چلاندند. پدر این کار را تماشا کرد و بعد خودش هم امتحان کرد. يك آک را به‌دست گرفت و با شست‌اش سینه تپنده آن را آهسته زور داد. کله پرنده افتاد. مرده بود. اسکیموها گوشت آک را خیلی دوست می‌داشتند و معمولاً آن را توی خيك سگ آبی قرمه می‌کردند.

برگشتند به طرف اردوگاه، پدر و ماتیه‌نسن درباره موضوعی که ورد زبان همه افراد گروه بود بحث می‌کردند - چه کسی این افتخار نصیب‌اش می‌شود که با پیری به‌خود قطب برود. پیش از حرکت از نیویورک فرمانده تصریح کرده بود که خود او، و فقط خود او، قطب را کشف خواهد کرد: افتخار باقی افراد كمك کردن به او است. پیری گفت من تمام عمرم را صرف نقشه کشیدن برای این لحظه کرده‌ام، و این لحظه را برای خودم نگه می‌دارم. به نظر پدر این حرف معقول می‌آمد. پدر مثل هر آماتوری روی حرف استاد حرفه حرفی نمی‌زد. اما نظر ماتیه‌نسن این بود که غیر از اسکیموها يك نفر باید همراه فرمانده به قطب برود، و عقیده داشت که، با عرض معذرت، این شخص خود او خواهد بود. راست‌اش، پدر عقیده داشت هنسن حق دارد. هنسن در سفرهای پیش همراه پیری بود، و به نوبت خودش کاشف سخت و

سترگی بود. تقریباً به‌خوبی اسکیموها سگ می‌رانند، می‌توانست سورت‌ها را تعمیر کند، اردوگاه بزند، بسیار پرزور بود و به‌چندین هنر آراسته بود. ولی پدر نمی‌دانست به‌چه دلیل از ادعای هنسن دلخور است، و از مرد سیاه‌پوست پرسید از کجا می‌دونی که تو انتخاب می‌شی. سرراه از قلعه‌ای بالا آمده بودند و حالا نگه داشته بودند تا سگ‌ها نفس تازه کنند و داشتند يك دشت پهناور برف را تماشا می‌کردند. در این لحظه خورشید از لای ابرها بیرون آمد و تمام زمین عین آینه درخشید. ماتیو هنسن گفت والا، خب می‌دونم دیگه.

روز بعد گروه روی یخ قطبی به‌طرف شمال حرکت کرد. به‌چند دسته تقسیم شده بودند و هر دسته از یکی دوفتر سفیدپوست و چند اسکیمو و يك گله سگ و چهار پنج سورت‌ه تشکیل می‌شد. به‌جز دسته پیری، هر دسته می‌بایست يك هفته پیش‌آهنگ و راه‌بازکن باشد. سرانجام همه آن‌ها می‌بایست جدا شوند و برگردند، تاپیری و افرادش بتوانند صد و پنجاه شصت کیلومتر آخر را کمابیش سرحال و تازه نفس طی کنند. نظام همین بود. کار مشکل باز کردن راه بود. کار خطرناک و کمرشکنی بود. تیغه‌های یخ را باید با کلنگ می‌شکستند، سورت‌های سنگین را باید از سربالایی یخ بالا می‌بردند، و بعد در سرازیری تند نگه می‌داشتند. هر سورت‌های نزدیک سیصد کیلو ابزار و خوراک بارش بود. هر وقت می‌شکست، باید بارش را پیاده می‌کردند و شکستگی را می‌بستند - و این کار دست بدون دستکش می‌خواست. چاله‌های آب پیدا می‌شد که یا باید از آن می‌گذشتند و یا صبر می‌کردند تا یخ بزند. ورقه‌های یخ روان به‌هم می‌خوردند و مثل توپ صدا می‌کردند. همه چیز زیرپای آدم می‌لرزید، انگار که خود اقیانوس دارد می‌غرد. توده‌های مه‌ناگهان جلو خورشید را می‌گرفت. گاهی کاری نمی‌شد کرد جز این که روی ورقه‌های نازک یخ که تازه داشت تشکیل می‌شد سینه‌خیز پیش بروند؛ برای این که لای ورقه‌های یخ روان‌گیر نیفتند. هوا مدام آزارشان می‌داد، باد پنجاه شصت درجه زیر صفر چنان سوزی داشت که به‌نظر می‌آمد هوا تغییر ماهیت داده است و حالا درون ریه انسان به‌بلورهای تیز مبدل شده است. هر نفسی رسوب جامدش را

روی ریش یا دور لبه منجمد سرپوش پوست برجا می گذاشت. همه طبق دستور کفش نرم پوست سگ آبی و شلوار پوست وکت کلاه دار کاریبو پوشیده بودند، اما این اجناس اصل هم در یخ بندان شکننده می شدند. اکنون خورشید در بیست و چهار ساعت شبانه روز بالای افق بود. در پایان هرروز سفر، که شاید سی کیلومتر راه پیمایی پر از تلاش و تقلا بود، دسته پیش آهنگ اردو می زد، برای گروهی که از پشت سر می آمد چند ایگلو می ساخت، به سگ ها غذا می داد، مهار یخ گرفته آن ها را باز می کرد. چراغ الکلی را برای دم کردن چای روشن می کرد، و به زمین می افتاد که ناهار کالباس فشرده یخ زده و نان خشک خود را بخورد. در ماه مارس گروه پیری راه خود را به طرف شمال آهسته می برید و پیش می رفت. دسته ها یکی یکی برمی گشتند، و حالا کارشان این بود که راه بازگشت را هرچه بهتر بکوبند تا حرکت دسته های بعدی آسان تر باشد. پیری هرروز خودش را به آخرین دسته پیش آهنگ می رساند و فوراً در ایگلویی که هنسن برایش ساخته بود جا می گرفت. هنسن از سگ های پیری نگه داری می کرد، سورتیه های شکسته را تعمیر می کرد، غذا می پخت، با اسکیموها کلنجار می رفت، چون حالا خیلی از آن ها بدقلق شده بودند. پیری می گفت که خواص اسکیموها وفاداری و اطاعت است، یعنی تقریباً همان خواصی که در سگ ها می بینیم. وقتی که روز آخرین حرکت به طرف قطب فرارسید، که حالا فقط صد و پنجاه کیلو متر راه بود، پیری بالاخره هنسن را انتخاب کرد که با او برود. و هنسن هم اسکیموهایی را انتخاب کرد که به نظرش بهترین افراد بودند و علاقه و وفاداری شان به فرمانده از همه بیشتر بود. باقی دسته را برگرداندند و پس فرستادند.

پدر مدتها پیش برگشته بود. او همان هفته اول پیش آهنگی کرده بود. معلوم شد که او جان سخت ترین فرد گروه کاشفان قطب نیست. پیری موقعی که او را پس می فرستاد به او گفت علت اش کم دلی نیست، بلکه این است که مناطق انتهایی بدن اش زود یخ می زند. مثلاً پای چپ پدر هرروز یخ می زد و هرچه از آن مواظبت می کرد فایده ای نداشت. هرشب توی اردوگاه پایش را با درد و رنج ذوب می

کرد و هرچه می‌توانست در علاج آن می‌کوشید، اما صبح فردا باز یخ می‌زد. همین‌جور یکی از زانوهایش، و ناحیه کوچکی پشت دست‌اش. پاره‌هایی از پدر گاه و بی‌گاه یخ می‌زد، و پیری‌گفت که این سرنوشت پاره‌ای آدم‌هاست که به قطب می‌آیند و هیچ کاریش نمی‌شود کرد. پیری فرمانده نامهربانی نبود، و پدر را هم دوست می‌داشت. در ماه‌های دراز زمستانی در کشتی «روزولت»، متوجه شده بودند که هردو عضو يك سازمان ملی فارغ‌التحصیلان هستند، و این میان آن‌ها رشته پیوند ضعیفی نبود. اما پیری بعد از يك عمر تلاش می‌خواست کارش را به انجام برساند. انجمن پدر مبلغ خوبی به صندوق پیری پرداخته بود، و در مقابل نماینده آن‌ها تا هفتاد درجه و چهل و شش دقیقه به قطب نزدیک شده بود، و این راه خیلی آبرومندی بود. پدر پیش از رفتن يك پرچم امریکا را که برای همین لحظه ساخته بود به پیری اهدا کرد. پرچم بزرگی بود از ابریشم خالص، ولی وقتی که تا می‌شد حجم‌اش از يك دستمال بزرگ بیشتر نبود. پیری تشکر کرد، پرچم را توی لباس پوست‌اش گذاشت، و بعد از آن که به پدر هشدار داد که مواظب چاله‌های آب باشد او را همراه اسکیموهای بداخم به طرف «روزولت» روانه کرد.

حالا پیری تا هدفی که تمام عمر دنبال‌اش دویده بود يك روز بیشتر فاصله نداشت. پیری از اسکیموها و سگ‌ها بی‌رحمانه کار می‌کشید، و نگذاشته بود که در پایان هرروز کار طاقت‌فرسا بیش از یکی دو ساعت بخوابند. حالا آفتاب می‌درخشید و آسمان صاف بود؛ ماه تمام در آسمان نیلی پیدا بود. ران‌های یخی غول‌آسای زمین می‌لرزیدند و بلند می‌شدند و به‌سوی ماه می‌رفتند. اواسط صبح روز نهم آوریل پیری فرمان ایست داد. به‌هنسن دستور داد پناهگاهی برایش بسازد تا در آن مشاهدات خود را ثبت کند. پیری روی شکم خوابید و با يك ظرف جیوه و قطب‌نما و کاغذ و مداد موقعیت خودش را محاسبه کرد. اما دل‌اش راضی نشد. روی ورقه یخ جلوتر رفت و باز محاسبه کرد. باز دل‌اش راضی نشد. تمام روز را پیری روی یخ سرخورد، يك کیلو متر این‌ور، دو کیلومتر آن‌ور، و هی محاسبه کرد. هیچ کدام از

مشاهدات‌اش رضایت‌بخش نبود. چند قدم به طرف شمال می‌رفت، بعد می‌دید که دارد به طرف جنوب می‌رود. روی این سیارهٔ پراز آب آن تخته یخ لفزان حاضر نمی‌شد سرجایش ثابت بایستد. پیری نتوانست آن جایی را پیدا کند که بگوید این نقطه، همین‌جا، قطب شمال است. اما هیچ شکی نبود که به قطب رسیده‌اند. همهٔ مشاهدات این را نشان می‌داد. به‌هنسن گفت پسرجان بگو هورا. بیایید پرچم رو بالا ببریم. هنسن و اسکیمو به صدای بلند هورا کشیدند اما توی زوزهٔ باد صدای شان شنیده نشد. پرچم صدا کرد و موج برداشت. پیری هنسن و اسکیموها را جلو پرچم واداشت و از شان عکس گرفت. این عکس پنج هیکل پت و پهن را نشان می‌دهد با لباس پوست که پشت سرشان پرچمی دیده می‌شود، فرو رفته در يك تودهٔ یخ باستانی، که می‌تواند يك قطب مادی و واقعی باشد. بر اثر نور تند، صورت‌ها پیدا نیستند؛ فقط لکه‌های سیاهی هستند که پوست کاریبو آن‌ها را در میان گرفته است.

در این زمان تحول عظیمی داشت ایالات متحده را فرامی‌گرفت. رئیس‌جمهوری تازه‌ای انتخاب شده بود به نام ویلیام هاورد تافت، که وقتی وارد کاخ سفید شد یکصد و سی و هشت کیلو وزن داشت. در سراسر کشور مردم خودشان را برانداز کردند. مردم عادت داشتند مقادیر زیادی آبجو بنوشند. از روی پیش‌خوان می‌خانه‌ها گرده‌های نان بود که می‌بلعیدند و توده‌های کالباس آشغال گوشت که فرو می‌دادند. جناب مستطاب پیرپون‌مورگان هفت هشت‌رقم شام می‌خورد. صبحانه‌اش از استیک و کتلت دسته‌دار و تخم‌مرغ و خاگینه و ماهی کبابی و نان و کره و آب میوه تازه و خامه تشکیل می‌شد. مصرف کردن غذا مثل نماز جزو فرایض پولدارها بود. آدمی را که شکم بزرگی جلو خودش راه انداخته بود در عنفوان جوانی می‌دانستند. زن‌ها به بیمارستان می‌رفتند و از ترکیدگی مثانه، انقباض ریه، گشادی قلب، و مننژیت ستون فقرات می‌مردند. رفت و آمد زیادی به چشمه‌های آب گرم و آب گوگردار در جریان بود، چون که این آب‌های مسهل را محرك اشتها می‌دانستند. امریکا يك کشور بزرگ سراسر گوز بود. وقتی که تافت وارد کاخ سفید شد همه این اوضاع تغییر کرد. رسیدن او به آن مسند افسانه‌ای که مخيلة همه آمریکاییان را مسحور می‌کند، وزن همه را پایین آورد. هیکل عظیم او فوراً الوهیت آن نوع آدمیزاد را اعلام کرد. از آن به بعد رسم عوض شد و فقط فقیر بیچاره‌ها چاق بودند. از این لحاظ هم، مثل باقی لحاظ‌ها، ایولین نسبیت از زمانه خود پیش‌افتاده بود. عاشق سابق‌اش، استانفورد وایت، به رسم روز

مرد گنده‌ای بود. و شوهرش هری تو، هرچند به‌ان درشتی نبود اما نرم و پهن بود؛ اما عاشق جدیدش، برادر کوچک‌ه مادر، مثل يك درخت جوان باريك و سفت بود. آن‌ها آرام و آهسته باهم عشق‌بازی می‌کردند و چنان از هم لذت می‌بردند که باقی وقتی را که باهم بودند چیزی نداشتند به‌هم بگویند. یکی از صفات ایولین این بود که نمی‌توانست در برابر آدمی که به‌آن شدت مجذوب او شده بود مقاومت کند. برادر کوچک‌ه را با خودش به‌محلّه شرق پایین برد و باهم بی‌پوده دنبال تاته و دختر کوچولو گشتند. اتاق‌های خیابان هسترشان متروك مانده بود. ایولین اجاره را به‌عمده گرفت و پول اثاث مفلوك را به‌صاحب خانه داد. ساعت‌ها کنار پنجره حیات خلوت نشست. به‌اشیای اتاق دست می‌زد، به‌پتو، به‌بشقاب، مثل آدم کوری که می‌خواهد با انگشت‌هایش چیزی را بخواند. بعد به‌گریه می‌افتاد و برادر کوچک‌ه مادر او را در تخت‌خواب برنجی باريك دل‌داری می‌داد.

وقتی که محاکمه هری تو شروع شد، عکس ایولین را موقع وارد شدن به‌دادگاه انداختند. درتالار دادگاه، که عکاسان حق ورود نداشتند، طراحان طرح او را برای مجله‌های مصور می‌کشیدند. ایولین صدای خرخر قلم‌های فولادی را می‌شنید. رفت پشت جایگاه شهادت و خودش را توصیف کرد که در پانزده سالگی يك روز توی يك تاب مخمل قرمز نشسته بوده و پاهایش را تکان می‌داده و يك معمار جوان بادیدن پاهای برهنه او نفس‌اش در سینه حبس شده. ایولین مصمم بود و سرش را بالا نگه می‌داشت. با کمال سلیقه لباس پوشیده بود. شهادت او نخستین آلاّه سکس را در تاریخ امریکا به‌وجود آورد. دو دسته از مردم جامعه متوجه این نکته شدند. اول بازاری‌ها، مخصوصاً حسابدارها و سازندگان شغل و کت و شلوار، که در نمایش فیلم سینمایی یا به‌اصطلاح آن‌روز «تئاتر عکسی» هم وارد شده بودند. بعضی از این آدم‌ها متوجه شدند که عکس صورت ایولین روی صفحه اول روزنامه باعث شد که روزنامه تا نسخه آخر فروش برود. متوجه شدند که شیوه‌ای برای بزرگ‌کردن خبرها وجود دارد، و با این شیوه می‌توان بعضی آدم‌ها را توی ذهن مردم بزرگ‌تر از اندازه طبیعی درج کرد. این آدم‌ها کسانی بودند که

يك خصلت مطلوب انسانی را، منهای باقی خصائل، نشان می‌دادند. کاسب‌ها با خودشان گفتند آیا نمی‌شود این آدم‌ها را، به‌جای آن که بر اثر حوادث به‌وجود بیایند، در کارخانه‌های خودشان از روی نقشه بسازند. اگر بشود، عده بیشتری حاضر خواهند شد برای تئاتر عکسی پول پردازند. به‌این ترتیب بود که ایولین الهام‌بخش مفهوم ستاره سینما شد، و سرمشق همه الاهی‌های سکس، از تدا بارا گرفته تا مریلین مونرو. دسته دومی که اهمیت ایولین را دریافتند از انواع رهبران اتحادیه‌های کارگری و انارشیت‌ها و سوسیالیست‌ها تشکیل می‌شد، که به‌درستی پیش‌بینی کردند که وجود او برای منافع طبقه کارگر از وجود صاحبان معادن و کارخانه‌های ذوب‌آهن خطرناک‌تر است. مثلاً در سیاتل اما گلدمن در شعبه حزب «کارگران صنعتی جهان» سخن‌رانی کرد و گفت که ایولین نسبت کارگزاران صنعتی است که زندگی‌اش به‌ما درس می‌دهد که سرمایه‌داران چه‌گونه دختران و خواهران مردم فقیر را برای لذت ثروت‌مندان به‌کار می‌کشند. مردان توی جمعیت کرکر خندیدند و داد کشیدند و متلك‌های رکیک گفتند و قهقهه زدند. این‌ها کارگران مبارز و اعضای اتحادیه بودند، که از وضع خود آگاهی عمیقی داشتند. گلدمن نامه‌ای برای ایولین فرستاد. غالباً از من می‌پرسند چه‌گونه می‌شود که توده‌ها اجازه می‌دهند که به‌دست عده معدودی استثمار شوند. جواب این است: از این راه که آن‌ها را قانع می‌کنند که خودشان را توی جلد آن عده تصور کنند. کارگری که روزنامه‌اش را با عکس تو در دست دارد وقتی که به‌خانه می‌رود زن‌اش اسب‌گاری بی‌رمقی است که رگه‌های پایش از زور کار بیرون جسته است، ولی آن کارگر در فکر عدالت نیست، بلکه در فکر ثروتمند شدن است.

ایولین نمی‌دانست در برابر این حرف‌ها چه‌کار کند. شهادت‌اش را طبق قرارداد ادامه داد. با خانواده تو در انتظار ظاهر شد و به‌کمک نگاه‌ها و حرکات ظریف تصویر همسر وفادار را در اذهان مردم به‌وجود آورد. هری را قربانی غیرت مقاومت‌ناپذیر خود نشان داد. گفت که او می‌خواست برای خودش و همسر جوان‌اش کسب حیثیت کند. ایولین نقش‌اش را بی‌نقص بازی کرد. صدای خرخر نیش‌قلم‌های

فولادی را گوش کرد. قضات و وکلایی که با عینک و یقه‌های آهاری ناظر محاکمه بودند با سبیل‌شان بازی می‌کردند. همه در تالار دادگاه سیاه پوشیده بودند. ایولین از این جماعت عظیم قضایی در حیرت بود که عمرشان را در انتظار این‌گونه جلسات صرف می‌کردند - قاضی‌ها، وکیل‌ها، پلیس‌ها، قیم‌ها، اعضای هیأت منصفه: همه این‌ها می‌دانستند که محاکمه‌ای برای‌شان چاق شده است. ایولین صدای خرخر را می‌شنید. در راهروها روان پزشک‌ها منتظر بودند تا بیایند و شهادت بدهند که هری دیوانه است. اما این آن دفاعی بود که هری به هیچ وجه نمی‌پذیرفت. نمی‌توانست خودش را به این کار راضی کند. سرکار علیه مادر مخدره‌اش از او می‌خواست که عرض حال هجر بدهد. می‌ترسید اگر این کار را نکند کارش به‌صندلی الکتریکی بکشد. ایولین هری را پشت میز اتهام می‌پایید. با خودش می‌گفت خدایا این قلب خشم گرفته را چه چیزی آرام می‌کند. هری حالت صورت‌اش را با جریان شهادت هماهنگ کرده بود. وقتی که حرف خنده‌داری زده می‌شد لبخند می‌زد. وقتی که غم‌انگیز بود نگاه‌اش را پایین می‌انداخت. وقتی که اسم استانفورد وایت را می‌آوردند اخم‌اش را توهم می‌کرد. گاه قیافه پشیمان می‌گرفت، گاه کله‌اش را شق می‌کرد و تند می‌نشست، و حتی به شدت حق به‌جانب می‌شد. هنگام آمدن به تالار و بیرون رفتن، آرام و مؤدب بود، مجسمه عقل و ادب بود.

يك روز به نظر ایولین رسید که هری ممکن است در واقع عاشق او باشد. سرجایش خشك شد. سعی کرد که حقیقت رابطه میان خودشان را پیدا کند؛ رابطه میان سه‌تایی‌شان را. برای نخستین بار معنای مرگ استانفورد وایت را، از دست رفتن استانی را، به شدت حس کرد. اگر استانی بود می‌توانست به او بگوید که حقیقت این رابطه چیست. استانی این مسأله را به يك شوخی مبدل می‌کرد. این عادت او بود. مردکه حشری بود و از خنده خوش‌اش می‌آمد. ایولین می‌توانست دیوانه‌اش کند، چنان که می‌توانست هری را هم دیوانه کند. اما پیش استانی وایت راحت‌تر بود. استانی دست از سرش برمی‌داشت و می‌رفت سر ساختمانی، چیزی؛ هری هیچ وقت ول‌اش نمی‌کرد، چون هیچ

کاری نداشت. هری فقط پولدار بود. ایولین سخت محتاج کسی بود که بتواند با او حرف بزند، و تنها کسی که با او حرف می‌زد مردی بود که خودش او را به‌کشتن داده بود. روی کاغذ ترمه آبی مخصوص خودش که اسم «خانم هری کی‌تو» با حروف کشیده بالایش چاپ شده بود، ایولین به‌اما گلدمن نامه نوشت. مگر من چه‌کار کرده‌ام؟ جواب نامه‌اش از کالیفرنیا آمد. گلدمن آن‌جا مشغول جمع‌آوری اعانه بود برای دفاع از دو برادر مبارز به‌نام مك نامارا، که متهم بودند که ساختمان روزنامه «تایمز» لوس‌آنجلس را منفجر کرده‌اند. نقش خودت را در رابطه‌ای که آن دو مرد با هم داشتند زیاد بزرگ نکن.

در این ضمن دادگاه هری وارد شور شد. هیأت‌منصفه نتوانست به‌رای برسد. دستور تجدید دادرسی صادر شد. ایولین دوباره شهادت داد، با همان کلمات و همان حرکات. وقتی که محاکمه تمام شد، هری تو برای مدت نامحدودی به‌بیمارستان ماتیوان که مخصوص دیوانگان جانی است فرستاده شد. وکلای هری فوراً برای طلاق وارد مذاکره شدند. ایولین آماده بود. بهای او یک میلیون دلار بود. آن وقت کارآگاهان خصوصی با سوابق روابط او با برادر کوچک مادر و اشخاص دیگری که از خودشان درآورده بودند به‌میدان آمدند و قضیه بی‌سر و صدا با پرداخت بیست‌وپنج هزار دلار ختم شد. ایولین روی تخت‌خواب اتاق خواب سوئیت هتل‌اش که حالا باید تخلیه می‌کرد نشسته بود و به‌دم‌پایی‌های شبانه‌اش که در دست داشت نگاه می‌کرد. در این مورد خاص ناز و نوازش‌های برادر کوچک فایده‌ای نبخشید. حرفی که گلدمن در آخرین سفر نیویورک‌اش به‌او زده بود به‌یادش آمد. هرقدر پول که از چنگ هری تو درآورده باشی همان مبلغی است که او خودش خواسته است به‌تو بدهد. قانون ثروت این است که این‌جور آدم‌ها فقط از پولی که از آن‌ها گرفته می‌شود فایده می‌برند. اوضاع این جوری می‌چرخد. هردلاری که به‌تو داده‌اند، به‌نحوی به‌نفع او تمام شده است. تو می‌مانی و مبلغ معینی پول، که خرج‌اش می‌کنی تا روزی که مثل روز اول آه در بساط نداشته باشی. ایولین می‌دانست که این عین حقیقت است. حتی با آن پولی که او داشت، که هنوز مبلغ کلانی بود، باز

هم احساس‌های غریب و نامطمئنی به‌او دست می‌داد. مردهایی می‌آیند، خودشان را عاشق او وانمود می‌کنند، و قلب‌اش را می‌شکنند. این بینش تلخ را فقط از گلدمن داشت، که دو تصویر برایش ترسیم کرده بود، یکی از حرص، وحشیگری، گرسنگی، بی‌عدالتی، مرگ، مانند وضعی که امروز در جامعه سرمایه‌داری برقرار است؛ دیگری از آرامش جامعه آرمانی، چنان که در مناسبات آزاد و بی‌حکومت میان افراد برابر وجود دارد، که کار و دارایی‌شان را عاقلانه باهم تقسیم می‌کنند. ایولین به‌مجله آنارشیستی گلدمن، «مادر ما زمین» کمک مالی کرد تا کارش بگردد. همین که در محافل سری شایع شد که ایولین نسبت سیاسی شده است از سراسر کشور به‌سراغ‌اش آمدند، و او به‌آن‌ها کمک کرد. برای دفاع رهبران کارگران که به‌زندان افتاده بودند پول داد. به‌پدر و مادر بچه‌هایی که در گارگاه‌ها و کارخانه‌ها ناقص شده بودند، پول داد. ثروتی را که به‌زحمت به‌دست آورده بود با بی‌خیالی تقسیم می‌کرد. مردم خبردار نمی‌شدند، چون خودش اصرار می‌کرد که اسم‌اش را نبرند. خوش‌حال نبود. توی آینه نگاه می‌کرد و می‌دید که خطوط اشتباه‌ناپذیر زنانگی دارد برچهره دخترانه‌اش می‌نشیند. گردن دراز و زیبایش به‌نظرش مثل ساقه‌ ناچوری می‌آمد که کله فاحشه‌ای که روزهای رونق بازارش را پشت‌سر گذاشته روی آن درآمد است. برای آرامش آغوشی مثل آغوش استانفورد وایت گریه می‌کرد. و در تمام این مدت برادر کوچک‌ مادر با سکوت سگ‌وارش متین و مؤدب در خدمت او ایستاده بود. برادر کوچک‌ معنی آسایش را نمی‌فهمید. نه می‌توانست سربه‌سر او بگذارد و نه به‌زبان بچه‌ها با او حرف بزند. نمی‌توانست به‌او بگوید که چه‌طور باید به‌یک قطعه الماس نگاه کرد، یا او را به رستورانی ببرد که رئیس گارسون‌ها دوروبرش خودکشان کند. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که زندگی‌اش را وقف او بکند و بکوشد کوچک‌ترین هوس‌های او را برآورد. ایولین او را دوست می‌داشت، ولی کسی را می‌خواست که با او بدرفتاری کند، و او هم بتواند با او بدرفتاری کند. دل‌اش می‌خواست کسی باشد که با هوش و حواس‌اش بجنگد، دل‌اش می‌خواست آرزوهایش دوباره به‌پرواز درآیند.

و اما از تاته و دختر کوچولویش چه خبر؟ پس از آن جلسه، هنرمند پیر يك شبانه روز توی اتاق اش نشست و نه چیزی خورد و نه چیزی گفت. سیگارهای صوبسرانی اش را پشت سرهم کشید و درباره نصیب و قسمت ناگوار زندگی اش فکر کرد. هر از گاهی نگاهی به دخترش می انداخت و چون به چشم می دید که زیبایی باور نکردنی اش دارد در این بدبختی های مدام او خراب می شود بچه را به سینه اش می چسباند و چشم هایش پراز اشك می شد. دخترك آرام و آهسته غذاهای ساده شان را آماده می کرد، و حرکات اش به قدری شبیه مادرش بود که تاته دیگر طاقت اش تمام شد. چند تکه لباس شان را ریخت توی چمدان کهنه ای که تسمه هایش مدت ها پیش پوسیده و افتاده بود، يك تکه طناب دور چمدان بست، دست دخترك را گرفت و دواتاق خیابان هستر را برای همیشه ترك گفت. سرنیش خیابان سوار تراموای خط ۱۲ شدند که به میدان یونیون می رفت. در میدان یونیون سوار خط ۸ شدند و روبه شمال به طرف برادوی رفتند. اول شب هوا گرم بود و همه پنجره های تراموا را پایین کشیده بودند. خیابان پراز سواری و تاکسی بود، و سرهم بوق می کشیدند. ترامواها دسته دسته حرکت می کردند، زنگ شان کار می کرد و از میم اتصال بالای سرشان جرقه های برق می جست، عین آذرخش های ریزریز تابستانی که آسمان فراز شهر عبوس و تاریك شونده را صاف نشان می داد. دخترك دست پدرش را محکم گرفته بود. چشم های سیاه اش را با متانت به صف مردمی که از خیابان برادوی می گذشتند دوخته بود - به مردهایی که کلاه حصیری

و کت نیلی و شلوار سفید پوشیده بودند، و به آن دو مردی که کت دم‌دار سفید تابستانی تن‌شان بود. چراغ‌های برقی هر تماشاخانه‌ای با آهن‌گت خاص خودش چشمک می‌زد. يك حلقه نور دور مردمک چشم‌های دخترک می‌چرخید. سه ساعت بعد توی تراموایی بودند که در ناحیه برونکس از خیابان و بستر به طرف شمال می‌رفت. ماه بیرون آمده و تکه‌ها شکسته بود، و تراموا تلق‌تلق‌کنان در مناطق خلوت این خیابان پهن پیش می‌رفت و فقط گهگاهی توقف می‌کرد. از زمین‌های سبزی گذشتند که در آن‌ها ردیف ردیف خانه هنوز در دست ساختمان بود. سرانجام چراغ‌ها به کلی ناپدید شدند و دختر متوجه شد که دارند از کنار يك گورستان دامنۀ تپه می‌گذرند. سگ‌ها و مقبره‌هایی که توی آسمان سرد شب دیده می‌شد او را به فکر سرنوشت مادرش می‌انداخت. برای نخستین بار از تاته پرسید کجا دارند می‌روند. تاته شیشه پنجره را در برابر باد سردی که داشت توی تراموای لگنتی می‌وزید بست. آن‌ها تنها مسافران تراموا بودند. تاته به دخترک گفت شا، چشم‌ت را ببند. تاته پسرانداز زندگی‌اش را که سی دلاری می‌شد توی جیب‌ها و کفش‌هایش تقسیم کرده بود. تصمیم گرفته بود از نیویورک، از شهری که زندگی‌اش را به باد فنا داده بود، فرار کند. در این روزهای تاریخ امریکا شبکه بسیار وسیعی از خط‌آهن داخل شهری وجود داشت که شهرها را! هم به هم متصل می‌کرد. انسان می‌توانست روی صندلی سفت خیزرانی یا چوبی تراموا بنشیند و تا آخر خط برود، و بعد خط عوض کند، و به این ترتیب راه درازی را طی کند. تاته از خط‌ها سر در نمی‌آورد. نقشه‌اش فقط این بود که با هر تراموایی تا آخر خط برود.

پیش از میپیده دم روز اول سفر از مرز شهر گذشتند و وارد مونت ورنون نیویورک شدند، و آنجا فهمیدند که سرویس بعدی بعد از آفتاب شروع به کار می‌کند. پارک کوچکی پیدا کردند و توی جایگاه موزیک خوابیدند. صبح که شد توی يك مستراح عمومی دست و روی‌شان را شستند و خودشان را تروتمیز کردند. همین که آفتاب زد تراموایی به رنگت سرخ و زرد روشن را سوار شدند و بلیط فروش با

روی خوش به آن‌ها صبح به‌خیر گفت. تاته يك نیکل برای خودش و دو سنت برای دخترک کرایه داد. روی کف چوبی تراموا، آن‌ته، چندین جمبه روی هم چیده بود که پراز شیشه‌های خیس و براق شیر بود. تاته می‌خواست از این شیشه‌ها بخرد. بلیط فروش به‌او نگاه کرد، و بعد به‌دخترک، و گفت که يك شیشه بردارد، ولی معطل گرفتن پول‌اش نشد. طنابی را کشید. زنگ به‌صدا درآمد و تراموا راه افتاد. بلیط فروش آواز خواند. آدم گردن‌کلفت شکم‌گنده‌ای بود و صدای کلفتی داشت. يك ماشین پول خردکنی به‌کمر بندش آویخته بود. کمی بعد تراموا وارد شهر نیوروشل نیویورک شد و آهسته سربالایی خیابان اصلی را در پیش گرفت. حالا آمد و شد بیشتر بود، آفتاب بالا آمده بود، و شهر کوچک در جنب‌وجوش بود. بلیط‌فروش به‌تاته گفت که اگر بخواهد تا آخر خط برود باید سرنش خیابان شمال خط عوض کند و با خط پست رودشور ادامه بدهد، و این کار با پرداخت يك پنی دیگر بابت هرکدام انجام می‌گیرد. تاته و دخترک نبش خیابان اصلی و خیابان شمال پیاده شدند و منتظر خط خودشان ایستادند. يك پسر بچه و مادرش گذشتند. دخترک به‌پسرک نگاه کرد. پسرک موبور بود. بلوز ملوانی و شلوار کوتاه سرمه‌ای و جوراب سفید و کفش سفید براق پوشیده بود. دست‌اش توی دست مادرش بود، و همین‌طور که از کنار دخترک و پدرش می‌گذشتند چشم پسرک به‌چشم دخترک افتاد. در این لحظه تراموای خط پست رود پیدا شد و تاته دست دخترک را محکم گرفت و به‌وسط خیابان رفت و سوار شدند. تراموا راه افتاد، دخترک پسرک را پایید که واپس رفت و دور شد. روی پاگرد پشت تراموا ایستاده بود و آن قدر پسرک را نگاه کرد که دیگر او را ندید. چشم‌های پسرک آبی و زرد و سبز تیره بود، مثل کره جغرافیای مدرسه. تراموا از خیابان پست رود بالا رفت، کنار ساحل لانگ آیلند ماند گذشت و به‌مرز کانتی‌کات رسید. در گرینیچ کانتی‌کات خط عوض کردند. این‌خط آن‌هارا از شهرهای استامفورد و نورواک و بریجپورت، که مدفن ژنرال تام‌توم است، گذراند. حالا دیگر وقتی که آخر خط نزدیک می‌شد می‌فهمیدند. بلیط فروش از آن سر تراموا به‌این سر

می‌آمد، صندلی‌های خالی را برمی‌گرداند - همین‌جور که قدم برمی داشت بدون این که بایستد دسته‌هایی را که به‌پشتی صندلی‌ها بود می کشید. در بریجپورت باز خط عوض کردند. راه‌آهن از ساحل به‌طرف خشکی پیچید. شب‌را درنیوهیون کانتی‌کات ماندند. توی يك مسافرخانه خوابیدند و صبحانه را توی اتاق ناهارخوری زنی که صاحب مسافرخانه بود خوردند. تاته پیش از پایین رفتن از پله‌ها شلوار و کت و عرق چین‌اش را به‌شدت تکاند. يك پایون به‌یقه وارفته‌اش زد. دقت کرد که دخترک سارافون تمیزش را بپوشد. مسافرخانه بزرگی بود مخصوص دانشجویان دانشگاه، و بعضی از آن‌ها سر میز صبحانه بودند. عینک دسته‌طلایی زده بودند و پیرهن‌کش یقه‌اسکی تن‌شان بود. بعداز صبحانه هنرمند پیر و دخترش به‌طرف خط تراموا رفتند و سفرشان را ادامه دادند. يك تراموای شرکت اسپرینگ فیلد تراکشن آن‌ها را به نیوبریتن و از آنجا به‌شهر هارتفورد برد. تراموا آهسته توی خیابان‌های باریک هارتفورد می‌پیچید و خانه‌های چوبی شهر آن قدر نزدیک به‌نظر می‌آمد که آدم می‌توانست دست دراز کند و آن‌ها را بگیرد. بعد به‌دامنه شهر رسیدند و روبه‌شمال به‌طرف اسپرینگ فیلد ماساچوستس رفتند. تراموای بزرگ چوبی به‌این‌ور و آن‌ور لنگر برمی‌داشت. باد توی صورت‌شان می‌وزید. از کنار کشتزارهایی گذشتند که پرندگان از آن‌ها می‌پریدند و همین که آن‌ها رد می‌شدند باز می‌نشستند. دخترک گله‌های گاو را در چراگاه دید. اسب‌های قهوه‌ای رنگ دید که در آفتاب جست‌و‌خیز می‌کردند. ورقه نازکی از گرز گچ روی صورت‌اش نشسته بود و مثل ماسک رنگ‌اش را روشن و چشم‌های درشت مرطوب‌اش را برجسته کرده بود، و لب‌هایش سرخ‌تر می‌نمود، و تاته لحظه‌ای به‌نظرش رسید که دخترک بزرگ شده است و یکه خورد. تراموا روی خط خودش کنار جاده پیش می‌رفت و هرجا به‌تقاطع جاده‌ها می‌رسید بوق هوایی‌اش را به‌صدا درمی‌آورد. يك جا ایستاد و سبزی بار زد. مسافر‌ها راه وسط صندلی‌ها را پرکردند. دخترک دل‌اش می‌خواست تراموا هرچه زودتر سرعت بگیرد. تاته متوجه شد که دخترک خوش‌حال است. دخترک از این سفر خیلی خوش‌اش آمده بود. تاته که چمدان‌اش

را با يك دست روی زانوهایش نگه داشته بود دست دیگرش را دور دخترک انداخت. متوجه شد که خودش هم دارد لبخند می‌زند. باد توی صورت‌اش می‌وزید و دهن‌اش را پر می‌کرد. انگار چیزی نمانده بود که تراموا از خط خارج شود. خودش را به‌این‌ور و آن‌ور می‌زد و همه می‌خندیدند. تاته هم خندید. دهکده‌ی روزهای جوانی‌اش را دید که از جلو چشم‌اش گذشت، چند ورستی آن طرف چمنزار. بالای تپه مناره‌ی کلیسایی پیدا بود. وقتی که بچه بود خیلی از گاری اسبی خوش‌اش می‌آمد، دوست می‌داشت در شب مهتابی تابستان گاری‌های بزرگ را سوار شود. گاری که توی دست‌انداز می‌افتاد بچه‌ها روی هم خراب می‌شدند. به‌مسافره‌های تراموا نگاه کرد و برای نخستین‌بار از روزی که به‌امریکا آمده بود پیش خودش گفت شاید بشود این‌جا زندگی کرد. در اسپرینگت فیلد نان‌و‌پنیر خریدند و سوار تراموای سبز و نو خط آهن ورستر الکتریک شدند. تاته حالا متوجه شد که خیال دارد دست‌کم تا بوستون برود. قیمت همه‌ی بلیط‌ها را حساب کرد. خرج او دو دلار و چهل سنت می‌شد، و خرج بچه کمی بالای يك دلار. تراموا از خیابان‌های خاکی می‌گذشت و خورشید که حالا پشت‌سر بود در برکشایر غروب می‌کرد. ردیف درخت‌های کاج سایه‌های دراز به‌زمین انداخته بود. از کنار يك رودخانه‌ی پهن خیلی آرام گذشتند که يك قایق در آن بود و يك مرد تك در آن پارو می‌کشید. يك چرخ آسیاب دیدند که آهسته توی آبگیری می‌چرخید و آب از آن می‌چکید. سایه‌ها تیره‌شدند. دخترک به‌خواب رفت. تاته چمدان‌اش را روی زانوهایش نگه داشته بود و چشم‌اش را به‌خط آهن پیش‌رو دوخته بود، که حالا در پرتو پرنور تك چراغ جلو تراموا می‌درخشید.

خط! خط! گویا پیامبرانی که مجله‌های پرتیراژ را می‌نوشتند گمان می‌کردند که آینده در انتهای خط‌آهن است. خط‌آهن‌های طولانی لوکوموتیوی، خط‌آهن بین شهری برقی، خط‌آهن شهری و خط‌آهن هوایی - همه این‌ها نوارهای فولادی خود را روی زمین می‌کشیدند و مانند تاروپود يك تمدن خستگی‌ناپذیر به هم می‌بافتند. در بوستون و نیویورک حتی در خیابان‌ها هم راه‌آهن بود. متروهای تازه و سریعی کشیده بودند که هر روز هزاران نفر را جابه‌جا می‌کرد. در نیویورک سودآوری متروی مانهاتان تقاضای کشیدن خطی به بروکلین را هم به وجود آورده بود. در نتیجه يك اعجاز مهندسی داشت صورت می‌گرفت. تونلی از زیر رودخانه شرقی از بروکلین به باتری زده می‌شد. گل‌بردارهایی که پشت يك سپر هیدرولیک کار می‌کردند گل رودخانه را انگشت انگشت برمی‌داشتند و همین‌جور که پیش می‌رفتند طوق‌های چدنی کار می‌گذاشتند. چاله گل‌برداری پر از هوای فشرده بود که از بالا تلمبه می‌شد. کار خطرناک بود. آدم‌هایی که کار را انجام می‌دادند، گل‌بردارها، قهرمان به‌شمار می‌رفتند. چون زیر رودخانه کار می‌کردند و در معرض خطرهای وحشتناک بودند. یکی از خطرهای معمولی ترکیدن بود - یعنی وقتی که هوای فشرده نقطه ضعیفی در سقف چاله پیدا می‌کرد و با شتاب شدید بیرون می‌زد. يك بار چاله چنان ترکید که چهارتا از کارگران از سوراخ بیرون زدند و از هفت متر گل و لای بستر رودخانه گذشتند و از خود رودخانه هم رد شدند و روی يك فواره پانزده متری توی هوا پرتاب شدند. فقط یکی از

کارگرها زنده ماند. خبر این سانحه تیتتر درشت همه روزنامه‌ها شد، و همین که هری هودینی شرح آن را موقع صرف قهوه صبحانه خواند با شتاب لباس پوشید و به بیمارستان بلوو در مرکز شهر رفت، که کارگر زنده مانده آنجا بستری شده بود. به متصدی پذیرش گفت من هری هودینی هستم، باید آن کارگر گل‌بردار را ببینم. دو پرستار پشت میز با هم مشورت کردند و وقتی که آن‌ها سرگرم این کار بودند هودینی نگاهی به نمودار روی دیوار انداخت و از پلکان بالا دوید. وارد تالاری شد که پر از آدم‌های بیمار و محتضر بود. پرستار خیلی شق و رقی به او گفت شما به چه حقی آمده‌اید این‌جا. ستون‌های آفتاب شاد صبحگاهی مثل تیر ساختمانی به پنجره‌های بلند و گردگرفته بخش تکیه داده بودند. خانواده گل‌بردار قهرمان دورش جمع بودند - زن‌اش، مادر چارقده سرش، دو جوان گردن کلفت. دکتر بالای سرش بود. مردی که توی تخت‌خواب بود سرتاپا باندپیچی شده بود. دست‌های گچ گرفته‌اش به وزنه آویزان بود. همچنین يك پایش. هزار چنبدی از لای باندهای سرش ناله خفیف یا شاید فقط موقرانه‌ای بیرون می‌آمد. هودینی سینه‌اش را صاف کرد. به خانواده گفت من هری هودینی هستم، کار من فراره، فرار حرفه منه، من استاد فرارم. اما به شما بگم من هیچ وقت يك همچین فراری انجام نداده‌ام. به تخت‌خواب اشاره کرد. تمام خانواده بدون آن‌که حالتی توی قیافه محکم اسلاوی‌شان دیده شود به او نگاه کردند. مادر بزرگ بدون این‌که چشم از هودینی بردارد به يك زبان خارجی چیزی گفت - چیزی پرسیده بود، چون که یکی از پسرها به همان زبان جواب‌اش را داد و اسم هودینی را برد. همین‌جور به او نگاه کردند. هودینی گفت برای عرض ارادت خدمت رسیدم. همه‌شان صورت پهن داشتند، با پیشانی بلند و چشم‌های دور از هم. لبخند هودینی را جواب ندادند. دکتر پرسید شما چه طوری آمدید این تو. هودینی گفت من يك دقیقه بیشتر این جا نمی‌مونم. فقط می‌خواستم يك چیزی از ایشون بپرسم. دکتر گفت خیال می‌کنم بهتره تشریف ببرید. هودینی به طرف خانواده چرخید. می‌خواستم بدونم چی به‌ش گذشته. می‌خواستم بپرسم چه کار کرده

خودش رو بالای آب رسونده. او تنها کسی بود که از عهده بر او آمد. حتماً يك کاری کرده. من می‌خوام بدونم، برای من خیلی اهمیت داره. کیف پولاش را درآورد، چند اسکناس بیرون کشید. قابلی نداره. بردارید، دلم می‌خواد کمک کنم. خانواده همان‌طور به‌او نگاه می‌کردند. از هیكلی که روی تخت‌خواب بود صدایی شنیده شد. یکی از پسرها خم شد و گوش گذاشت. لحظه‌ای گوش کرد و سر تکان داد. پیش آن پسر دیگر رفت و چیزی به‌او گفت. جوان‌های درشتی بودند، هرکدام صد و هشتاد قد داشتند و سینه‌هاشان ستر بود. دکتر گفت سروصدا راه‌نندازید. هودینی دید که زیر بغل‌اش را گرفتند و بلندش کردند و از راه وسط تالار بردندش. پاهایش به‌زمین نمی‌گرفت. تصمیم گرفت مقاومت نکند. فن‌های دفاع شخصی را بلد بود. می‌توانست از عهده این دو جوان بی‌ادب بر بیاید، ولی بالاخره این‌جا بیمارستان بود.

هودینی توی خیابان‌ها راه رفت. از خجالت گوش‌هایش داشت می‌سوخت. کلاه سرش بود و لبه کلاه را پایین کشیده بود. کت کتانی دوبل چسبانی پوشیده بود و دست‌هایش توی جیب‌های کتش بود. شلوار خاکی و کفش سفید و قهوه‌ای نوک تیز پوشیده بود. بعد از ظهر پاییزی سردی بود و بیشتر مردم پالتو تن‌شان بود. هودینی توی خیابان‌های شلوغ نیویورک تند راه می‌رفت. بی‌اندازه چابک بود. يك نوع بازی هست که صحنه نمایش آن خود این دنیای واقعی است. این بازی از او ساخته نبود. از او با همه هنرهایش فقط تردستی و چشم‌بندی برمی‌آمد؛ نوعی جادوگر بود. وقتی که مردم از سالن تئاتر بیرون می‌روند او را فراموش می‌کنند، پس معنای زندگی او چیست؟ تیتراهای روی بساط روزنامه‌فروش‌ها می‌گفت که پیری به قطب رسیده است. آن چیزی که وارد تاریخ می‌شود همین بازی‌هایی است که توی دنیای واقعی درمی‌آورند.

هودینی تصمیم گرفت بیشتر روی عملیات هوای آزاد کار کند. در يك تور، او را توی جعبه‌ای گذاشتند و درش را میخ‌کوب کردند و با طناب توی رودخانه یخ بسته دترویت فرو کردند، و هودینی فرار

کرد. او را توی رودخانه‌های بوستون و فیلادلفی فرو کردند. یخ توی رودخانه‌ها شناور بود. برای تمرین این عملیات توی وان حمام خانه‌اش می‌نشست و می‌گفت که یخ‌فروش تکه‌های یخ توی وان بیندازد. اما هیچ چیزی عوض نشد. تصمیم گرفت به سفر اروپا برود. کارش را در اروپا شروع کرده بود، زمانی که از عهده رقابت با میرک‌های بزرگ امریکا بر نمی‌آمد. هنوز احساس می‌کرد که مردم اروپا به نحو خاصی هنر او را بهتر از هموطنان‌اش درک می‌کنند. چند روز پیش از حرکت به اروپا قبول کرد که به نفع شعبده‌بازان پیر و بازیگران بازنشسته تئاتر روی صحنه بیاید. می‌خواست آن‌ها را با يك فرار تازه غافلگیر کند. يك دسته مستخدم از بلوو اجیر کرد که بیایند روی صحنه و او را سرتاپا باندپیچی کنند. این کار را کردند. بعد او را توی چند ملافه پیچیدند، و بعد او را روی يك تخت بیمارستان بستند. بعد آب رویش ریختند که پارچه‌ها سنگین بشود. هودینی فرار کرد. پیر و پاتال‌های تئاتر غوغا کردند. هودینی دل‌اش راضی نشد.

هودینی قرار بود با کشتی «امپراتور» به اروپا برود. «امپراتور» يك کشتی عظیم آلمانی بود که پوزه‌اش مجسمه داشت - چیزی که در کشتی مسافری سه دودکش جدید عجیب می‌نمود. مجسمه شاهین تاج‌داری بود که چنگال‌اش را توی کره زمین فرو کرده بود. مادر پیر هودینی به بندرگاه آمد تا او را بدرقه کند. زن كوچك پاکیزه‌ای بود با لباس سیاه. هودینی او را بغل کرد و بوسید و دست‌هایش را بوسید و از پله کشتی بالا رفت. باز از پله پایین دوید و مادرش را بوسید. سر او را در دست گرفت و چشم‌هایش را بوسید. مادر سر تکان داد و دست به پشت او زد. هودینی از پله بالا رفت و دست تکان داد. یقین نداشت که مادرش او را می‌بیند. وقتی کشتی بزرگ عقب کشید و به وسط رودخانه رفت هودینی کنار نرده ایستاده بود و دست تکان می‌داد. کلاه‌اش را برداشت و تکان داد تا مادرش متوجه بشود. پیدا بود که مادرش او را نمی‌بیند. هودینی به طرز مسخره‌ای داد کشید، چون که موتور کشتی داشت آب رودخانه را به هم می‌زد. هودینی همین‌جور هیکل كوچك مادرش را تماشا کرد، و وقتی که

یدك كش‌ها كشتی را چرخاندند به عرشه پشت آمد. مادر روی اسكله ایستاده بود، پیرزن نحیف و خوشگلی بود، كشتی را آن قدر نگاه كرد تا از نظرش ناپدید شد. از عشق پسرش خوشاش می‌آمد. يك بار هودینی پیش او رفته بود و گفته بود كه دامن‌اش را نگه دارد. توی دامن‌اش پنجاه سكه دلار طلای درخشان ریخته بود. پسر خوبی بود. مادر با تاكسی به‌خانه‌شان در خیابان صد و سیزدهم برگشت.

هودینی تور اروپایش را با نمایش در تئاتر هانتسای هامبورگ شروع كرد. تماشاچیان چندان شوری نشان ندادند. روزنامه‌ها خیلی در باره او چیز نوشتند. هودینی هرگز این جور احساس نارضایی نكرده بود. با خودش گفت چرا زندگی‌ام را صرف این تفریحات بی‌معنی کرده‌ام. تماشاچیان هورا كشیدند. بعد از هر نمایشی يك دسته آدم دم در صحنه جمع می‌شد. هودینی زیاد محل‌شان نمی‌گذاشت. آن وقت يك روز به تماشای نمایش طرز كار يك ماشین پرنده فرانسوی رفت. اسم ماشین «ووازن»، یعنی همسایه، بود. هواپیمای دو باله زیبایی بود با بال‌های مهار شده، و سكان مهار شده، و سه چرخ دوچرخه ظریف. خلبان آن را روی خط اسبدوانی راند و توی میدان وسط فرود آمد. روز بعد شاه‌كار او را توی روزنامه‌ها توصیف کرده بودند. هودینی تصمیم گرفت. هفته بعد صاحب يك «ووازن» دو باله بود. پنج هزار دلار برایش تمام شده بود. يك مكانيك فرانسوی هم با هواپیما فرستاده بودند كه هنر پرواز را یاد می‌داد. هودینی اجازه گرفت كه از يك میدان مشق نظامی بیرون شهر هامبورگ استفاده كند. در هر كشوری كه نمایش می‌داد همیشه نظامی‌ها با او خوب تا می‌كردند. همه‌جا سربازها طرفدار او بودند. هر روز صبح سحر به میدان مشق می‌رفت و پشت فرمان «ووازن» می‌نشست و مكانيك فرانسوی كار دستگیره‌ها و ركاب‌هایی را كه دور و بر خلبان بود برایش تشریح می‌كرد. هواپیما فرمان گرد بزرگی داشت كه عمود نصب شده بود و با میله‌ای به سكان جلو مربوط می‌شد. خلبان پشت سكان جلو، روی صندلی كوچکی میان دو بال می‌نشست. پشت سرش موتور بود و پشت موتور ملخ. «ووازن» از چوب ساخته شده بود. روی

بال‌هایش پارچه کشیده بودند و پارچه را لاک زده بودند. میم‌هایی که بال‌های بالا و پایین را به هم مهار می‌کرد نیز زیر پارچه و لاک بود. «ووآزن» شکل يك بادبادك جعبه‌ای بود. هودینی داد اسم‌اش را با حروف سیاه روی سطح‌های بیرونی بال‌ها و روی صفحه‌های پشت نوشتند. دل‌اش برای نخستین پرواز پرپر می‌زد. مکانیک پر حوصله همه کارهایی را که برای به پرواز درآوردن ماشین و نگه‌داشتن‌اش توی هوا و فرود آوردن‌اش روی زمین لازم بود به او یاد داد. هودینی هر شب نمایش‌اش را می‌داد و هر روز صبح سحر برای گرفتن درس پرواز می‌رفت. سرانجام يك روز هنگامی که آسمان سرخ صاف بود و مکانیک گفت که وضع باد مساعد است، ماشین را از توی آشیانه‌اش بیرون کشیدند و رو به روی نسیم نگه داشتند. هودینی سر جای خلبان نشست، نقاب کلاه‌اش را به عتب داد و کلاه را خوب پایین کشید. کلاج گرفت. حواس‌اش را جمع کرد، چشم‌هایش را تنگ کرد، آرواره‌هایش را محکم به هم فشرد، سرش را برگرداند و به مکانیک سر تکان داد، و مکانیک ملخ چوبی را چرخاند. موتور روشن شد. موتور انفیلد هشتاد اسب بود، گویا بهتر از موتوری که برادران رایت به کار می‌بردند. هودینی که مشکل جرأت نفس کشیدن به خودش می‌داد موتور را گاز داد، خلاص کرد. باز گاز داد. سرانجام شست‌اش را بالا گرفت. مکانیک سرش را از زیر بال‌ها دزدید و مانع‌های زیر چرخ را برداشت. ماشین آهسته جلو رفت. همین‌طور که «ووآزن» سرعت می‌گرفت هودینی تندتر و تندتر نفس می‌کشید. حالا هواپیما روی زمین تکان‌تکان می‌خورد و هودینی حس می‌کرد که بال‌های حساس آن هوش و حواس خاص خودشان را دارند، انگار که يك وجود غیرجسمانی وارد عمل شده است. ماشین از زمین کنده شد. هودینی خیال کرد دارد خواب می‌بیند. باید با اراده جلو هیجان خودش را می‌گرفت، محکم به خودش فرمان می‌داد که بال‌ها را در يك تراز نگه دارد و گاز را به نسبت سرعت پرواز بدهد. داشت پرواز می‌کرد! پاهایش روی پدال‌ها کار می‌کرد، با دست‌هایش فرمان گرد را گرفته بود، و سکان پیش رویش آهسته به پایین خم شد و هواپیما اوج گرفت. به خود جرأت داد که پایین را

نگاه کند. زمین بیست متری پایین‌تر بود. دیگر صدای تق‌تق موتور را پشت گوش‌اش نمی‌شنید. باد را توی صورت‌اش حس می‌کرد و متوجه شد که دارد فریاد می‌کشد. سیم‌ها انگار داشتند آواز می‌خواندند، و بال‌های بزرگ بالای سر و زیر پایش تکان می‌خوردند و با آن هوش غریب بسیار لطیف‌شان توی هوا بازی می‌کردند. چرخ‌های دوچرخه توی نسیم آهسته ول می‌چرخیدند. هودینی داشت بالای يك دسته درخت پرواز می‌کرد. حالا که حس اعتمادش جا آمده بود مانور دشواری داد: هواپیما را به يك طرف خم کرد. «ووازن» دایره بزرگی دور میدان مشق زد. هودینی مکانیک را دید که آن دور کنار آشیانه ایستاده است و دارد هر دو دست‌اش را برای او تکان می‌دهد. هودینی با خونسردی بال‌ها را تراز کرد، زد زیر باد و شروع کرد به فرود آمدن. لحظه‌ای که چرخ‌ها با زمین آشنا شدند، سختی تکان او را دلخور کرد. وقتی که هواپیما از حرکت ایستاد او دل‌اش می‌خواست باز هم پرواز کند. در پروازهای بعدی هودینی ده تا دوازده دقیقه توی هوا ماند. با این کار سوخت هواپیما ته می‌کشید. گاهی با باد می‌رفت، انگار به ابرهای بالای سرش آویخته بود. روستاهایی را زیر پایش می‌دید که توی دشت‌های آلمانی جا خوش کرده بودند، و به دنبال سایه خودش روی جاده‌های مستقیمی که دو طرف‌شان درخت داشت پرواز می‌کرد. يك بار آنقدر بالا رفت که توانست خط افق قرون وسطایی هامبورگ را ببیند، و برق رودخانه الب به چشم‌اش خورد. خیلی به هواپیمایش می‌بالید. می‌خواست در تاریخ هواپیمایی جایی برای خودش باز کند. افسران جوان از سربازخانه محل برای تماشای پرواز هودینی آمدند. هودینی اسم پاره‌ای از آن‌ها را یاد گرفت. آن وقت فرمانده، که هودینی برای استفاده از میدان مشق از او اجازه گرفته بود، از او پرسید که آیا میل دارد برای این افسران جوان چند درس هوانوردی بدهد. جادوگر فوراً پذیرفت. برنامه کارش را تنظیم کرد و يك سلسله درس غیررسمی ترتیب داد. از افسران جوان خوش‌اش می‌آمد. خیلی باهوش و خیلی با ادب بودند. به شوخی‌های او می‌خندیدند. زبان آلمانی‌اش پرغلط و آلوده به کلمات ییدیش بود. ولی افسرها گویا

متوجه نمی‌شدند.

يك روز صبح پس از پرواز هودینی هواپیمایش را به‌کنار آشیانه آورد و يك مرشدس ستاد ارتش را دید که افسران گارد امپراتوری ارتش آلمان در آن نشسته بودند. پیش از آن که پیاده شود دوست‌اش، فرمانده محلی، از روی صندلی ماشین بلند شد، سلام داد، و با زبان خیلی رسمی خواهش کرد که هودینی هواپیمایش را دوباره برای نمایش به‌پرواز درآورد. هودینی به دو مرد مسن، با مدال‌های زیاد، که روی صندلی عقب ماشین نشسته بودند نگاه کرد. آن‌ها برایش سر تکان دادند. روی صندلی جلو کنار راننده سربازی به‌حالت خبردار نشسته بود که کلاه‌خود نیزه‌دار به‌سر داشت و تفنگی روی زانوهایش بود. در این لحظه يك ماشین دیملر دو کروکی سفید که قسمت مسافر نشین‌اش بسته بود آمد و آهسته پشت ماشین ستاد نگه داشت. اجزای برنجی‌اش براق بود و حتی پره‌های چوبی و سفید چرخ‌هایش هم تمیز بود. يك پرچم لبه طلایی روی گلگیر دست راست‌اش بود. هودینی گفت به‌چشم. به‌مکانیک‌اش دستور داد که هواپیما را بنزین کند، و چند دقیقه بعد باز در آسمان بود و دور میدان با وقار چرخ می‌زد. سعی کرد تصور کند که از روی زمین چه شکلی دیده می‌شود. هیجان بازی روی صحنه را در خودش احساس کرد. در ارتفاع سی متری بالای ماشین‌ها رد شد و باز در ارتفاع پانزده متری برگشت و بال‌هایش را تکان تکان داد و دست تکان داد — برای آن کسی که توی ماشین سفید بود و او نمی‌دانست کیست، پرواز کرد.

وقتی که فرود آمد او را جلو دیملر بزرگ بردند. راننده در را باز کرد و خبردار ایستاد. توی ماشین آرشدوک فرانتس فردیناند ولیعهد امپراتوری اتریش و مجارستان نشسته بود. آرشدوک اونیفورم سردار ارتش اتریش پوشیده بود. توی خم آرنج‌اش يك کلاه‌خود پرداز گرفته بود. موی بالای کلاه‌اش را خیلی کوتاه و صاف زده بود، عین ماهوت پاك‌كن. سبیل بزرگ موم زده‌ای داشت که دو طرف‌اش بالا رفته بود. صاحب سبیل با چشم‌های سنگین پلك و ابله به هودینی نگاه می‌کرد. بغل دست‌اش، زن‌اش پرنسس سوفی نشسته بود، که خانم

گنده‌ای بود و داشت با ظرافت پشت دست دستکش‌دارش دهن‌دره می‌کرد. آرشدوک فرانتس فردیناند گویا نمی‌دانست هودینی کیست. به‌مناسبت اختراع هواپیما به هودینی تبریک گفت.

دو

وقتی که پدر به نیوروشل برگشت از پله‌های جلو خانه‌اش بالا رفت، از زیر افراهای نروژی بزرگ گذشت، و دید که زن‌اش بچه قهوه‌ای رنگی توی بغل دارد. طبقه بالا، دختر سیاه‌پوست توی لك بود. غصه ماهیچه‌هایش را بی‌حس کرده بود. آن قدر زور نداشت که بچه‌اش را توی بغل بگیرد. تمام روز را توی اتاق زیر شیروانی می‌نشست و شیشه‌های لوزی پنجره را نگاه می‌کرد که روشن می‌شدند، می‌درخشیدند و سپس تاریک می‌شدند. پدر از در که باز بود نگاهی به او انداخت. او توجهی به پدر نکرد. پدر به‌همه جای خانه سرکشید و هرجایی اثری از نبودن خودش دید. پسرش حالا میز تحریر داشت، چنان که شایسته هر شاگرد مدرسه‌ای بود. پدر خیال کرد صدای باد قطبی را شنیده است. ولی کلفت خانه، بریجیت، بود که داشت جاروی برقی‌اش را روی فرش اتاق پذیرایی می‌کشید. از همه عجیب‌تر آینه توی حمام بود: عکس صورت لاغر ریش‌دار يك آدم از کار افتاده در آن دیده می‌شد. آدمی که خانه‌ای از خودش ندارد. آینه ریش‌تراشی‌اش در کشتی «روزولت» این را نشان نمی‌داد. لباس‌هایش را در آورد. از خطوط بدن خودش یکه خورد، از دنده‌ها و استخوان‌های ترقوه، از پوست سفید و آسیب‌پذیر، از لگن خالصه استخوانی، آلتی که سرخ‌تر از باقی چیزها آویزان بود. شب توی رخت‌خواب مادر سعی کرد پشت کرده‌اش را گرم کند. پشت سرش خوابید و او را توی بغل خودش جمع کرد و سردی شگفت‌تر از آن را در آغوش گرفت. این‌بار برای هر دوشان آشکار شده بود که پدر بیش از آنچه می‌بایست از خانه‌اش دور مانده است.

طبقه پایین، بریجیت يك صفحه روی گرامافون «ویکترولا» گذاشت، گرامافون را كوك كرد، ر توی اتاق پذیرایی نشست و سیگار کشید و به آواز جان مك كورميك گوش داد: «می شنوم مرا صدا می زنی». بریجیت هرکاری از دست اش برمی آمد می کرد که بیرون اش کنند. دیگر نه درست کار می کرد نه احترام کسی را نگه می داشت. مادر این تغییر را پس از آمدن دختر سیاه پوست دیده بود. پدر آن را به درجات گردش در فلك اخلاق مربوط می دانست. این گردش را در این فصل جدید در همه چیز می دید، و در شگفت می شد. در شرکت اش به او گفتند که زن های دوزنده صنعت پرچم دوزی به اتحادیه نیویورك پیوسته اند. پدر از گنجۀ لباس اش لباس هایی می پوشید که برایش گشاد بودند و مثل پوست هایی که يك سال تمام پوشیده بود به تن اش گریه می کردند. هدیه هایی با خودش آورده بود. به پسرش يك جفت دندان فیل آبی و يك دانه دندان نهنگ داد که اسکیموها رویش کنده کاری کرده بودند. به زن اش پوست يك خرس قطبی سفید داد. از صندوق ذخائر گران بهای قطب را درمی آورد - دفترهای خاطرات روزانه اش، که گوشه های جلدشان جمع شده بود و ورق هاشان مثل کاغذ آبدیده شق و رق بود؛ عکس امضا شده فرمانده پیری؛ پیکان نیزه استخوانی، سه چهار قوطی چای مصرف نشده که در منطقه قطبی گنج گران بهایی بود ولی این جا در اتاق پذیرایی چیزی جز دارایی شرم آور يك آدم وحشی نبود. خانواده دورش جمع شده بود و او را که بر زمین نشسته بود تماشا می کرد. چیزی نداشت که برای شان نقل کند. در منطقه قطب شمال تاریکی و سرمایی بود که توی تن اش رسوخ کرده بود و شانه هایش را خم کرده بود. وقتی که توی کشتی «روزولت» منتظر برگشتن پیری بود صدای زوزه باد را شنیده بود و تن بدبوی يك زن اسکیمو را، مانند ماهی گندیده، با محبت و منت در بغل گرفته بود. بدن اش را در آن ماهی گندیده گذاشته بود. دنیای قدیم انگلوساکسون را از کله خود بیرون کرده بود. بله، این کاری بود که او کرده بود. حالا در نیوروشل از تن اش بوی جگر ماهی می شنید. نفس اش، سوراخ های بینی اش، بوی ماهی می داد. بدن اش را آن قدر شست که سرخ شد. توی چشم های مادر

نگاه کرد تا اثر عدالت خود را در آن‌ها ببیند. در عوض زنی دید کنج‌کاو و در برابر وجود تازه او هشیار. متوجه شد که از روزی که برگشته است هرشب روی يك تخت‌خواب می‌خوابند. زن‌اش از برخی جهات آن حجب سفت و سخت پیشین را نداشت. توی چشم‌اش چشم می‌دوخت با موی نبافته به رخت‌خواب می‌آمد. يك شب دست‌اش از روی سینه‌اش گذشت و زیر پیراهن خواب‌اش متوقف شد. پدر با خودش گفت خداوند چنان مجازات‌هایی در چنته دارد که سعی در پیش‌بینی آن‌ها بی‌فایده است. با ناله‌ای به طرف او چرخید و او را آماده یافت. دست‌های زن که صورت مرد را به طرف خود کشیدند اشک او را احساس نکردند.

اما آن خانه. با آن پنجره‌های شاه‌نشین و گوشه‌های پخ و سه‌اتاق خواب‌اش. مثل يك کشتی، بالای سر حیاط ایستاده بود. سایبان‌های لوله‌شده به پنجره‌ها مهار شده بود. پدر يك صبح درخشان ماه نوامبر روی پیاده‌رو ایستاد. برگ‌های فرو ریخته زیر شب‌نم یخ‌زده و مثل امواج دریا گرداگرد خانه را فراگرفته بودند. باد می‌وزید. پدر با پای اندکی لنگ برگشته بود. داشت دربارهٔ سخن‌رانی بازگشت‌اش برای انجمن کاشفان نیویورک فکر می‌کرد. دید که خوش‌تر دارد توی اتاق پذیرایی بنشیند و پایش را نزدیک يك اجاق برقی كوچك بگذارد. همه در خانه با او مثل آدمی که از ناخوشی برخاسته باشد رفتار می‌کردند. پسرش برایش جوشاندهٔ قلم گاو می‌آورد. پسرک بلندتر شده بود. مقداری از پیه تنش آب شده بود. داشت کارآمد و به‌درد بخور می‌شد. با ذکاوت دربارهٔ ستارهٔ دنباله‌دار هالی بحث می‌کرد. پدر خودش را پیش او بچه حس می‌کرد.

خبر سفر افریقای تدی روزولت را توی روزنامه چاپ کرده بودند. این طرفدار بزرگ حفظ منابع طبیعی هفده‌شیر و یازده فیل و بیست کرگدن و هشت اسب آبی و نه زرافه و چهل و هفت غزال و بیست و نه گورخر شکار کرده بود، و تا بخواهید کودو و گاومیش وحشی و گوزن و مرغابی و گراز و اهوی جنگلی.

و اما کار و کسب پدر در مدت غیبت‌اش ظاهراً خوب چرخیده بود. مادر حالا دربارهٔ چیزهایی از قبیل قیمت تمام‌شدهٔ هر واحد و موجودی

و آگهی خیلی راحت حرف می‌زد. مادر در شرکت مسئولیت قبول کرده بود. در برخی از مقررات تحصیل‌داری تغییراتی داده بود. یا چهار نمایندگی فروش دیگر در کالیفرنیا و اورگون قرارداد بسته بود. هرکاری که مادر کرده بود جواب بررسی و واریسی پدر را می‌داد. پدر شاخ درآورد. روی میز کنار تخت‌خواب مادر کتابی بود به اسم «نبرد بانوان» به قلم مولی‌الیوت سیول. همچنین پدر يك جزوه هم درباره محدودیت خانواده پیدا کرد، و نویسنده آن اما گلدمن آنارشیست و انقلابی بود. در کارگاه شرکت، زیر يك پنجره روشن برادرزنش را دید که روی میز طراحی خم شده بود. موهای بور برادر کوچک مادر داشت می‌ریخت. خودش رنگ‌پریده و لاغر و ساکت‌تر از همیشه بود. عجیب مقدار وقتی بود که حالا صرف‌کار می‌کرد - روزی دوازده تا پانزده ساعت. او بخش آتش‌بازی را زیر نظر خودش آورده بود و ده‌ها فشفشه و چرخ آتش تازه طرح کرده بود؛ ترقه‌هایی ساخته بود که به جای استوانه توی ظرف کروی پر می‌شدند. چون فتیله آن‌ها شکل دم میوه بود اسم‌شان را «بمب البالو» گذاشته بودند. يك روز دونفری به میدان آزمایش برادر کوچک رفتند - در انتهای خط تراموا، توی مرداب نمک. پالتو سیاه کلفت و کلاه ملون پوشیده بودند. پدر روی برجستگی زمین لب نیزار ایستاد. روی يك تکه زمین خشک پنجاه متر پایین‌تر، برادر کوچک خم شد و نمایش‌اش را آماده کرد. با پدر قرار گذاشته بود که انفجار اول ترقه عادی خواهد بود و انفجار دوم بمب البالو. ناگهان راست شد، يك دست‌اش را بلند کرد و چند قدم واپس رفت. پدر يك توده دود دید که با باد برطرف شد و سپس صدای خفیفی شنید. حالا برادر کوچک باز جلو رفت، خم شد، و این‌بار سریع‌تر واپس رفت. هر دو دست‌اش را بلند کرد. يك چیزی مثل بمب منفجر شد. ناگهان مرغ‌های دریایی به‌گردش درآمدند و پدر بازتاب انفجار را مثل زنگ توی گوش‌اش حس کرد. حسابی ترسید. وقتی که برادر کوچک به سراغ او رفت چهره‌اش برافروخته و چشم‌هایش براق بود. پدر گفت مثل این‌که چاشنی این ترقه زیاد است و ممکن است به مردم آسیب برساند. گفت من میل ندارم ترقه‌ای بسازم که چشم بچه‌ها رو از

کاسه دربیاز. برادر کوچک چیزی نگفت، فقط به میدان آزمایش‌اش برگشت و فتیله يك بمب آلبالوی دیگر را روشن کرد و این بار فقط یکی دو قدم از آن فاصله گرفت. مثل آدمی که زیر دوش ایستاده است سرش را به طرف آب بالا گرفته بود. دست‌هایش را بلند کرد. بمب منفجر شد. باز خم شد و باز دست‌هایش را بلند کرد. بمب منفجر شد. دوباره و سه باره خم و راست شد و دست‌هایش را بلند کرد. بمب منفجر شد. مرغ‌ها در دایره‌های بزرگ‌تر و بزرگ‌تر چرخ می‌زدند و روی دریا اوج می‌گرفتند و به امواج سفید حمله‌ور می‌شدند و همراه باد می‌رفتند. مرد جوان عزادار بود. ایولین نسبت خرده خرده بی‌اعتنا شده بود، و وقتی که او در عشق‌اش اصرار ورزیده بود آن رویش بالا آمده بود. سرانجام يك روز با يك رقاص حرفه‌ای «رگتایم» رفته بود. یادداشتی هم گذاشته بود. قرار شده بود باعم نمایشی راه بیندازند. برادره با خودش يك جعبه چوبی پر از نیم‌رخ و يك جفت کفش كوچك پای ساتن‌بژ که ایولین دور انداخته بود به نیوروشل آورد. يك بار ایولین که فقط همین کفش‌ها را با جوراب سفید برودری دوزی پوشیده بود دست‌اش را روی ران‌هایش گذاشته بود و از روی شانه‌اش به برادره نگاه کرده بود. برادره بعد از برگشتن چندین روز روی تخت‌خواب‌اش افتاده بود. گاهی چنان خودش را چنگ می‌زد که انگار می‌خواهد آن را از ریشه درآورد. توی اتاق‌اش راه می‌رفت و وقتی که صدای ایولین را می‌شنید دست‌اش را روی گوش‌هایش می‌گذاشت و بلند صدا می‌کرد. به نیم‌رخ‌ها نمی‌توانست نگاه کند. دلش می‌خواست قلب‌اش را از باروت پرکند و آتش بزند. يك روز صبح سحر ناگهان بوی او توی دماغ‌اش پیچید و از خواب پرید. از میان خاطرات‌اش این از همه دردناک‌تر بود. از پله‌ها پایین دوید و توده نیم‌رخ‌ها و کفش ساتن را توی بشکه خاکی‌روبه ریخت. بعد ریش‌اش را تراشید و به طرف کارخانه پرچم و ترقه راه افتاد.

خواهر زاده‌اش نیم رخ‌ها را جمع کرد.

هرچه را دور می‌ریختند پسرک جمع می‌کرد. درس‌اش را به طرز خاصی می‌خواند و يك زندگي فكري كاملا سري برای خودش داشت. دفترهای خاطرات قطبی پدرش را زیر نظر داشت ولی نمی‌خواست آن‌ها را بخواند، مگر این که پدر دیگر توجهی به آن‌ها نداشته باشد. در نظر او معنی هرچیزی در متروك ماندن آن‌چیز ظاهر می‌شد. نیم‌رخ‌ها را نگاه کرد، آن‌ها را به دقت و ارسای کرد، و یکی را انتخاب کرد که پشت در گنجه لباس‌اش آویزان کند. این تصویری بود از مدل‌همیشگی هنرمند، دختری که مویش مثل کلاه‌خود بود و حالت بدن‌اش طوری بود که انگار هر لحظه ممکن است فرار کند. پوتین‌بندی از ریخت افتاده و جوراب‌های گشاد بچه‌های فقیر پایش بود. پسرک باقی کلکسیون نیم‌رخ‌ها را توی اتاق زیرشیروانی پنهان کرد. اونه‌تنها در برابر چیزهای دور ریخته‌شده بلکه در برابر حوادث و تصادف‌های غیرمنتظره هم هشیار بود. در مدرسه هیچ چیزی یاد نمی‌گرفت ولی نمره‌هایش خوب بود، چون که چیزی از او نمی‌پرسیدند. آموزگارش زنی بود باموی خاکستری که به شاگرد هایش دکلاماسیون یاد می‌داد و وقتی که بچه‌ها توی کتابچه‌هاشان خط منحنی می‌کشیدند - که به گمان او خط آدم را خوب می‌کرد - دست می‌زد. در خانه، پسرک به کتاب‌های «بچه‌های موتوری» علاقه نشان می‌داد و کمتر شماره‌ای از مجله هفتگی «غرب وحشی» را نخوانده می‌گذاشت، و معلوم نبود چرا این سلیقه‌های پسرک، که به نظر خانواده عادی می‌آمد، برای آن‌ها باعث تسلاي خاطر بود. مادر بو برده بود که پسرش بچه‌گریبی است، ولی این را با هیچ‌کس حتی با پدر، در میان نمی‌گذاشت.

هر کس هر اشاره‌ای می‌کرد که پسرش عادی است، خوش‌حال می‌شد. آرزو می‌کرد که پسرک دوستانی داشته باشد. پدر هنوز حال‌اش جا نیامده بود و برادر کوچک‌ه گرفتار درد خودش بود؛ بنابراین پرورش دادن غرابیت بچه، که شاید هم چیزی جز استقلال روح‌اش نبود، برعهده پدر بزرگ افتاده بود.

پیر مرد خیلی لاغر بود و قوزش درآمده بود و بوی کپک می‌داد، شاید به این علت که لباس کم داشت و نه لباس می‌خرید و نه چیز تازه‌ای قبول می‌کرد. همچنین، از چشم‌هایش مدام آب می‌چکید. اما توی اتاق پذیرایی می‌نشست و برای پسرک داستان‌های اووید را نقل می‌کرد. این‌ها داستان‌های آدم‌هایی بودند که مبدل به جانور یا درخت یا مجسمه می‌شدند. داستان‌های تغییرشکل‌دادن بودند. زن‌ها به گل آفتاب‌گردان، عنکبوت، شب‌پره، پرنده مبدل می‌شدند، مردها به مار، خوک، سنگ، یا فقط باد هوا. پسرک نمی‌دانست که دارد به آثار اووید گوش می‌دهد، و اگر هم می‌دانست اهمیتی نداشت. داستان‌های پدر به او می‌گفت که اشکال زندگی تغییرپذیر است و هر چیزی در این دنیا به راحتی می‌تواند چیز دیگری بشود. پدر بزرگ همین‌جور که حرف می‌زد بدون این که خودش بداند زبان‌اش مبدل به زبان لاتینی می‌شد، انگار حالا چهل سال پیش است و او دارد سر یکی از کلاس‌هایش کتاب می‌خواند. معلوم می‌شد هیچ چیزی از قاعده تغییرپذیری مصون نیست، حتی زبان آدمیزاد.

پسرک پدر بزرگ‌اش را يك گنج دور ریخته شده می‌دانست. داستان‌ها را همچون تصویر حقیقت می‌پذیرفت، و بنابراین به نظرش این داستان‌ها قضایایی بودند که می‌توان آن‌ها را به آزمایش گذاشت. در تجربه خودش دلایلی به دست آورده بود که اشیا و آدم‌ها هر دو ناپایدارند. به بروس روی کمد نگاه می‌کرد و گاهی بروس سر می‌خورد و از لبه کمد به زمین می‌افتاد. اگر پنجره اتاق‌اش را بالا کشیده بود در همان لحظه‌ای که فکر می‌کرد اتاق سرد شده است پنجره خود به خود بسته می‌شد. دوست می‌داشت برای تماشای فیلم به تئاتر نیوروشل در خیابان اصلی شهر برود. از اصول عکاسی خبر داشت، ولی این را هم

می‌دانست که فیلم سینما متکی بر این قابلیت آدم‌ها یا جانوران یا اشیا است که پاره‌هایی از وجود خودشان را از دست بدهند، رسوبی از سایه روشن از خودشان جا بگذارند. محو صدای گرامافون «ویکترولا» می‌شد و يك صفحه را بارها می‌گذاشت، هرچه بود، انگار می‌خواست دوام يك رویداد ضبط شده را آزمایش کند.

بعد شروع کرد به بررسی کردن خودش در آینه، انگار منتظر بود که جلو چشم‌خودش تغییری در او روی دهد. نمی‌توانست ببیند که قدش حتی از چند ماه پیش‌اش بلندتر شده است، یا رنگ مویش دارد تیره می‌شود. مادر دریافته بود که پسرک به‌خودش توجه پیدا کرده‌است، و این را خودبینی پسری می‌دانست که دارد مرد می‌شود. مسلماً پسرک از سن لباس ملوانی گذشته بود. مادر که همیشه با ملاحظه بود چیزی نگفت. اما خیلی خوش‌حال بود. در حقیقت پسرک همچنان با آینه ور می‌رفت، اما نه به‌دلیل خودبینی، بلکه آینه را به‌عنوان وسیله نسخه برداری از خودش کشف کرده بود. آن‌قدر به‌خودش خیره می‌شد که وجودش به‌دو موجود رو به‌روی هم تقسیم می‌شد و هیچ‌کدام نمی‌توانست مدعی واقعی بودن باشد. احساس می‌کرد که انگار روح‌اش از جسم آزاد شده است. دیگر يك فرد مشخص و معین نیست. احساس گیج‌کننده جداشدن از خودش برای همیشه به او دست می‌داد. خودش را چنان در این حال غوطه‌ور می‌ساخت که دیگر نمی‌توانست از آن بیرون بیاید، با آن که ذهن‌اش کاملاً روشن بود. باید به‌يك محرك خارجی تکیه می‌کرد، مثل يك صدای بلند، یا تغییرنوری که از پنجره می‌تابید، تا حواس‌اش جمع شود و به‌جای خودش برگردد.

پدرش چطور، که سر و مر و گنده رفته بود و حالا لاغر و قوز کرده و ریش درآورده برگشته بود؟ یا دایی‌اش که موهایش داشت می‌ریخت و بی‌حالی‌اش ناپدید می‌شد؟ يك روز در آن ته خیابان برادویو پدرهای شهر از مجسمه برنجی يك فرماندار هلندی پرده‌برداری کردند، که مرد مهیبی بود با يك کلاه چهارگوش و يك شنل و شلوار چسبان و کفش‌های سگک‌دار. خانواده برای این کار رفته بود. در پارک‌شهر مجسمه‌های دیگری بود و پسرک همه آن‌ها را می‌شناخت. عقیده داشت

که مجسمه یکی از راه‌های تغییر شکل دادن آدم‌ها است، و در برخی موارد اسب‌ها. اما حتی مجسمه‌ها هم به يك حال نمی‌ماندند، بلکه رنگشان عوض می‌شد و تکه پاره‌هایی از آن‌ها کنده می‌شد.

برای پسرک مسلم بود که جهان مدام دارد تجزیه و ترکیب می‌شود و در يك جریان بی‌پایان نارضایی دست‌وپا می‌زند.

زمستان بی‌اندازه سرد و خشک شد و تالاب‌های نیوروشل برای اسکیت جان می‌داد. شنبه‌ها و يك‌شنبه‌ها مادر و برادر کوچک و پسرک روی سطح تالاب در جنگل آخر خیابان پین، که به خیابان برادویو متصل بود، اسکیت می‌کردند. برادر کوچک اسکیت‌کنان خودش تنها می‌رفت و روی یخ قدم‌های بلند و با وقار و قشنگ برمی‌داشت، و دست‌هایش به پشت‌اش بود و سرش فرو افتاده بود. مادر کلاه پومتی سرش بود و پالتو سیاه بلند تن‌اش، و دست‌هایش توی دست‌پوش بود و پسرک بازویش را می‌گرفت و با هم اسکیت می‌کردند. مادر امیدوار بود که او را از کارهای توی خانه منصرف کند. منظره قشنگی بود، بچه‌ها و بزرگ‌ها از اطراف می‌آمدند و روی یخ سفید اسکیت می‌کردند، و شال‌گردن‌های دراز رنگی از گردن‌شان آویزان بود، و لپ‌ها و بینی‌هایشان سرخ بود. بعضی‌ها می‌افتادند و می‌خندیدند و دیگران آن‌ها را بلند می‌کردند. سگ‌ها دنبال بچه‌ها می‌دویدند و تلاش می‌کردند که تعادل‌شان را روی یخ حفظ کنند. تیغه‌های کفش اسکیت مدام یخ را خط خط می‌برد. بعضی خانواده‌ها صندلی خیزرانی چرخ‌دار داشتند، برای پیرها و کم‌جرات‌ها، و این صندلی‌ها را این‌ور و آن‌ور هل می‌دادند. اما چشم‌های پسرک فقط خط‌هایی را که از اسکیت‌بازها برجا می‌ماند می‌دید - آثار لحظه گذشته و راه طی شده‌ای که در يك چشم برهم زدن محو می‌شد.

همان زمستان تاته و دخترش به شهر صنعتی لارنس ماساچوستس رفتند. پاییز گذشته به آنجا آمده بودند، چون شنیده بودند آنجا کار هست. تاته هفته‌ای پنجاه و شش ساعت پشت ماشین نساجی می‌ایستاد. مزدش زیر شش دلار بود. خانواده توی يك اتاق چوبی اجاره‌ای روی تپه‌ای زندگی می‌کرد. بخاری نداشتند. توی اتاقی زندگی می‌کردند که درش توی خیابانی باز می‌شد که اهل محل معمولاً خاک‌رو به‌شان را آنجا می‌ریختند. تاته می‌ترسید دخترش را اراذل آن محله خراب کنند. حاضر نمی‌شد اسم‌اش را توی مدرسه بنویسد — در رفتن از دست مقامات دولتی اینجا آسان‌تر از نیویورک بود — و وقتی که خودش نبود که او را بیرون ببرد به او می‌گفت که توی خانه بماند. بعد از کار يك ساعتی توی خیابان‌های تاریک با او قدم می‌زد. دختر متفکر به نظر می‌رسید. شانه‌هایش را صاف نگه می‌داشت و مثل يك زن راه می‌رفت. تاته بلوغ او را پیش‌بینی می‌کرد و خودش را آزار می‌داد. دختر آن زمانی که زن می‌شود به مادری نیاز دارد که او را راهنمایی کند. آیا این دختر باید این دیگرگونی دشوار را تنها از سر بگذراند؟ از طرف دیگر، اگر شوهری برای دخترش پیدا می‌کرد آیا دختر با آن آدم چه‌گونه راه می‌آمد؟ چه بسا که بدترین چیز در دنیا برای دخترک همین باشد. اتاق‌های چوبی نحس در صف‌های بی‌پایان ردیف شده بودند. همه اروپایی‌ها آنجا بودند — ایتالیایی‌ها، لهستانی‌ها، بلژیکی‌ها، یهودی‌های روس. میانه گروه‌ها باهم خوب نبود. يك روز بزرگ‌ترین کارخانه شهر، «شرکت پشم امریکا»، پاکت‌های حقوق‌اش کسری

داشت، و خبرش مثل زمین لرزه توی کارخانه پیچید. چندان از کارگران ایتالیایی دست از کار کشیدند. تو کارخانه دویدند و کارگران را دعوت به اعتصاب کردند. سیم‌های برق را کردند و تکه‌های ذغال از پنجره توی کارخانه پرت کردند. دیگران دنبال‌شان افتادند. خشم گسترش یافت. در تمام شهر کارگران دست از کار کشیدند. آن‌هایی هم که نمی‌توانستند تصمیم بگیرند قاطی موج اعتصاب شدند. در ظرف سه روز همه کارخانه‌های نساجی شهر لارنس خوابید.

تاته خیلی خوش بود. به دخترش گفت چیزی نمانده بود از گرسنگی یا سرما بمیریم. حالا با گلوله ما را می‌کشند. اما افراد «کارگران صنعتی جهان» که می‌دانستند اعتصاب را چه‌گونه باید اداره کرد از نیویورک آمدند و کارها را منظم کردند. کمیته اعتصاب تشکیل شد، که در آن نمایندگان همه نژادها شرکت داشتند، و این پیام به همه کارگران فرستاده شد: بی‌خشونت. تاته دست دخترش را گرفت و به هزاران کارگری که کارخانه را محاصره کرده بودند پیوست. کارخانه ساختمان آجری بزرگی بود که به اندازه چندین کوچه طول داشت. زیر آسمان سرد و خاکستری جان می‌کندند. ترامواها از خیابان می‌گذشتند و راننده‌ها هزاران کارگر را که بی‌صدا توی برف راه می‌رفتند تماشا می‌کردند. بالای سرشان از سیم‌های تلفن و تلگراف یخ آویزان بود. نگهبان‌های تفنگ به دست عصبی دم دروازه‌های کارخانه ایستاده بودند. نگهبان‌ها همه پالتو داشتند.

تصادم‌های زیادی پیش آمد. یک زن کارگر را در خیابان با گلوله زدند. تنها کسانی که تفنگ داشتند پلیس و نگهبان‌ها بودند، ولی دو رهبر اعتصاب - اتور و جووانتی - را به اتهام شرکت در تیراندازی توقیف کردند. آن‌ها را به زندان انداختند که بعد محاکمه کنند. یک چنین چیزی انتظار می‌رفت. تاته به ایستگاه راه‌آهن رفت که موقع وارد شدن جانشینان اتور و جووانتی دم دست باشد. جمعیت عظیمی فراهم شده بود. از قطار بیگ‌بیل می‌وود پیاده شد، که مشهورترین رهبر سازمان بود. می‌وود اهل غرب امریکا بود و کلاه لبه‌پهن به سر داشت، و حالا کلاهش را برداشته بود و تکان می‌داد.

مردم هورا کشیدند. هی وود دست‌اش را بلند کرد، یعنی ساکت. نطق کرد. صدایش معرکه بود. گفت این‌جا ما هیچ خارجی نداریم، به‌جز سرمایه‌دارها. غوغا شد. بعدش همه‌توی خیابان راه‌پیمایی کردند و سرود «انترناسیونال» را خواندند. دختر هیچ پدرش را این‌جور برافروخته ندیده بود. از اعتصاب خوش‌اش آمده بود، چون که او را از آن اتاق بیرون آورده بود. دست پدرش را گرفته بود.

اما نبرد هفته‌ها ادامه یافت. کمیته‌های مددکاری در همه محله‌ها آشپزخانه دایر کرده بودند. وقتی که دختر سهم‌اش را گرفت و تاته حاضر نشد سهم خودش را بگیرد، یکی از زن‌ها به تاته گفت این که صدقه نیست. کارفرماها می‌خواهند که شما ضعیف باشید، پس شما باید قوی باشید. مردمی که امروز به ماکمک می‌کنند فردا به‌کمک ما احتیاج دارند. در خط محاصره کارخانه کارگران هرروز شال‌گردن شان را دور گردن می‌پیچیدند و روی برف سرد پا می‌کوبیدند. پالتو کوچک دختر نخ‌نما شده بود. تاته داوطلب شد که در کمیته شعارنویسی کار کند و با طراحی پوستر خودش را از خیابان‌های سرد بیرون‌کشید. پوسترهايش خیلی زیبا بودند، ولی آدمی که مسؤول کار بود گفت این‌ها درست نیستند. گفت ما هنر نمی‌خوایم، ما يك چیزی می‌خوايم که خون مردم‌رو به‌جوش بیاره. می‌خوايم آتش‌رو روشن نگه داریم. تاته تصویر محاصره‌کنندگان کارخانه را کشیده بود، هیکل‌های لاغری که پاها شان توی برف بود. خانواده‌ها را کشیده بود که توی اتاق‌هاشان دور هم جمع شده بودند. تاته به شعارنویسی پرداخت. همه برای يك تن و يك تن برای همه. حال‌اش بهتر شد. شب که می‌شد مقداری کاغذ باقلم و مرکب چین با خودش به‌خانه می‌برد، و برای این که فکر بچه را از مشکلات منحصر کند شروع کرد به کشیدن تصویرهای سایه‌وار. منظره يك تراموا کشید که مردم از آن سوار و پیاده می‌شدند. دختر خیلی خوش‌اش آمد. توی رخت‌خواب به‌بالش‌اش تکیه داد و آن را از زاویه‌های مختلف نگاه کرد. این به تاته الهام تازه‌ای داد. چندین تصویر از تراموا کشید، و وقتی که آن‌ها را دسته می‌کرد و برگ‌ها را از زیر شست پر می‌داد مثل این بود که تراموا از ته خیابان می‌آید و نگه

می‌دارد که مردم پیاده و سوار شوند.

خود تاته هم به اندازه دختر حظ کرد. دختر چنان با رضایت و آرامش به او نگاه کرد که حالت تب آفرینش به تاته دست داد. باز هم کاغذ آورد. دختر را در حالت اسکیت کردن تصویر کرد. در ظرف دو شب یکصد و بیست تصویر سایه‌ای کشید، روی کاغذهایی به اندازه کف دست. کاغذها را بانخ به هم بست. دختر کتاب کوچولو را به دست می‌گرفت و با شست‌اش صفحات آن را پر می‌داد، و خودش را می‌دید که اسکیت‌کنان می‌رود و می‌آید، روی زمین علامت بی‌نهایت می‌کشد، برمی‌گردد، چرخ می‌زند، و کرنش قشنگی به تماشاچیان می‌کند. تاته او را در بغل گرفت و وقتی که بدن نحیف او را روی بدنش و لب‌های نرم‌اش را روی صورت‌اش حس کرد، گریه کرد. اگر حقیقت همین باشد که او به‌جز عکس کشیدن برای دخترش کار دیگری نتواند بکند تکلیف‌اش چیست؟ اگر وضع بر همین منوال بگذرد و به‌جز درجات مختلف امید بیموده چیزی نصیب‌شان نشود، تکلیف‌اش چیست؟ دختر بزرگ خواهد شد و نام او را نفرین خواهد کرد.

در این ضمن آوازه اعتصاب همه‌جا پیچیده بود. خبرنگاران هر روز از همه جای کشور می‌آمدند. از شهرهای دیگر کمک می‌رسید. اما در وحدت جبهه اعتصاب آثار ضعف پدیدار شده بود. برای آدم‌های عیال‌وار حفظ عزم و جسارت دشوار بود. نقشه‌ای به اجرا گذاشته شد، برای فرستادن بچه‌های کارگران اعتصابی به شهرهای دیگر، تا نزد خانواده‌هایی که با آنها همدردی می‌کردند بمانند. صدها خانواده در بوستون و نیویورک و فیلادلفی پیشنهاد پذیرش بچه‌کردند. خانواده‌های دیگر پول فرستادند. کمیته اعتصاب همه خانواده‌ها را به دقت بررسی کرد. پدر و مادر بچه‌ها باید رضایت‌نامه امضا می‌کردند. آزمایش آغاز شد. زنان ثروتمند از نیویورک آمدند تا نخستین دسته صد نفری بچه‌ها را در قطار همراهی کنند. یکایک بچه‌ها معاینه پزشکی شدند و یک دست لباس نو پوشیدند. مانند یک سپاه مذهبی وارد ایستگاه مرکزی نیویورک شدند. جمعیت انبوهی به پیشبازشان آمده بود و لحظه‌ای همه عکس بچه‌ها را در دست داشتند که دست به دست هم داده بودند و با

تصمیم به پیش می‌نگریستند، گویی به سرنوشت وحشتناکی که صنعت امریکا برای‌شان آماده کرده است می‌نگرند. روزنامه‌ها عکس و تفصیلات آن‌ها را چاپ کردند. صاحبان کارخانه‌های نساجی شهر لارنس فهمیدند که از میان همه نقشه‌هایی که کارگران کشیده‌اند این یکی، جهاد بچه‌ها، از همه خطرناک‌تر است. اگر این کار ادامه پیدا می‌کرد احساسات سراسر کشور به طرف کارگران متمایل می‌شد و کارخانه داران باید تسلیم می‌شدند. این به معنای اضافه دستمزد بود، و حقوق پاره‌ای از کارگران را تا هفته‌ای هشت دلار بالا می‌برد. برای اضافه کار و تسریع ماشین هم اضافه دستمزد می‌گرفتند. اعتصاب‌شان هم بدون مجازات می‌ماند. چنین چیزی قابل تصور نبود. کارخانه‌داران می‌دانستند که در شهر لارنس پاسداران تمدن و سرچشمه‌های پیشرفت و نعمت چه کسانی هستند. برای خاطر کشور و نظام دموکراتیک امریکا تصمیم گرفتند که به جهاد بچه‌ها خاتمه دهند.

در این مدت تاته با خودش جر و بحث می‌کرد: روشن است که برای دخترش بهتر این است که چند هفته‌ای پیش يك خانواده سر کند. غذایش خوب و جایش گرم خواهد بود، و مزه زندگی عادی خانوادگی را خواهد چشید. اما نمی‌توانست از دخترش جدا شود. فکر این جدایی او را نگران می‌کرد. به سراغ کمیته مددکاری رفت، که در دکانی نزدیک کارخانه بود، و بایکی از زن‌های آن‌جا صحبت کرد. زن گفت خاطر جمع باشید، تعداد زیادی از خانواده‌های کارگری داوطلب شده‌اند بچه قبول کنند، جاز یاد است. تاته گفت یهودی؟ زن گفت هر جورش رو بخواهید. اما تاته نتوانست ورقه را امضا کند. زن به او گفت ما درباره همه خانواده‌ها تحقیق می‌کنیم. این جور کارها را نمی‌شه يك دستی گرفت. تاته به زن گفت من تمام عمرم سوسیالیست بوده‌ام. زن گفت البته. دکتر سینه‌اش را معاینه می‌کنه. همین خودش خیلی ارزش داره. غذای گرم می‌خوره، می‌فهمه که پدرش تو این دنیا بی‌یار و یاور نیست. اما اجباری ندارید. نگاه کنید، صف پشت سرتون رو نگاه کنید، مشتری زیاده.

تاته با خودش گفت بفرما، وسط این برادری و همکاری من دارم

عین يك بورژوا رفتار می‌کنم. ورقه را امضا کرد.

يك هفته بعد دختر را به ایستگاه راه‌آهن برد. دختر جزو يك دستهٔ دوست نفری بود که به فیلادلفی می‌رفتند. شل تازه‌ای پوشیده بود و کلاه نوی به‌سر داشت که گوش‌هایش را گرم نگه می‌داشت. تاته دزدانه‌هی به دختر نگاه می‌کرد. زیبا بود. هیکل‌اش نوعی وقار طبیعی داشت. از لباس‌های تازه‌اش کیف می‌کرد. تاته معمولی رفتار می‌کرد و سعی می‌کرد که خودش را ناراحت نکند. پذیرفته بود که بدون حرف از دخترش جدا شود. البته این به‌نفع همه بود. اما اگر رفتن برای دختر به‌این آسانی است، آینده چه در آستین خواهد داشت؟ دختر در ضمیر خود قدرت‌هایی داشت که پدرش گمان نبرده بود. مردم را جذب می‌کرد. خیلی از مادرها به‌او خیره نگاه می‌کردند. تاته به‌خودش می‌بالید، ولی در ضمن می‌ترسید. توی تالار انتظار ایستاده بودند - جماعت جور واجوری از مادرها و بچه‌ها. يك نفر صدا زد آمد! قطار با سروصدا و با ابرهای عظیم بخار وارد شد و مردم به درهای خروجی ریختند. يك واگون مخصوص بچه‌ها به‌دم قطار بسته بودند. این خط اصلی بوستون بود. لوکوموتیوش «بالدوین ۵-۶-۴» بود. همه به‌سکوی ایستگاه رفتند. پرستارهای مجاز «کمیتهٔ زنان فیلادلفی» جلو صف حرکت می‌کردند. تاته وقتی که راه می‌افتاد گفت ادبات یادت نره. هر وقت کسی چیزی ازت پرسید، جواب می‌دی. بلند حرف می‌زنی که بشنوند. از نبش ایستگاه که گذشتند تاته چشم‌اش به‌صف نگهبان‌های کلاه‌خود به‌سر افتاد. تفنگ‌هاشان را روی سینه گرفته بودند. از سکو این طرف را نگاه می‌کردند. صف بچه‌ها ایستاد و عقب نشست. جلو صف شلوغ شد. آن وقت تاته صدای جیفی شنید، پلیس همه‌جا پیدا شد، و ناگهان جمعیت به‌هم ریخت. مسافران شگفت‌زده از پنجرهٔ واگون نگاه می‌کردند و پلیس شروع کرد به جدا کردن مادرها از بچه‌ها. مادرها را که جیغ می‌کشیدند و لگد می‌پراندند کشان کشان به‌طرف کامیون‌هایی که آن‌ته سکو آماده بود می‌بردند. کامیون‌های ارتشی «ریو»، با کاپوت لولادار و گیربوکس زنجیری. بچه‌ها را لگد می‌کردند. بچه‌ها همه طرف پخش شدند. زنی رد شد که از دهن‌اش

خون می‌ریخت. از لوگوموتیو مثل تکه‌های ابر بخار بیرون می‌زد. زنگ آهسته نواخته شد. يك زن جلو تاته پیدا شد. می‌خواست چیزی بگوید. تاته دخترش را از زمین بلند کرد و او را روی پاگرد نزدیک‌ترین واگون گذاشت، که از میدان خطر بیرون بود. آن وقت متوجه زن شد که به زمین افتاده بود. زیر بغل‌اش را گرفت و او را از وسط جمعیت کشید و به يك نیمکت رساند. وقتی که داشت زن را می‌نشاند یکی از پلیس‌ها چشم‌اش به او افتاد. پلیس با باتون یکی به‌شانه و یکی به سرش زد. تاته فریاد زد چه کار می‌کنی؟ نمی‌دانست این مردک دیوانه چه از جان او می‌خواهد. تاته توی جمعیت رفت. پلیس دنبال‌اش کرد و زد. تلوتلوخوران از لای جمعیت بیرون آمد، پلیس باز هم زد. آخرش افتاد.

مجاز این اقدام پلیس دستوری بود از طرف کلانتر شهر که خروج کودکان را از شهر لارنس‌ماساچوستس ممنوع اعلام داشته بود. این دستور برای خیر و صلاح خود کودکان صادر شده بود. بچه‌ها نشسته بودند و داشتند هیکل پخش زمین شده و خونالود مادرها و پدرهاشان را توی بغل می‌گرفتند. پاره‌ای از آن‌ها در حال دل‌غشه بودند. پلیس در ظرف چند لحظه سکو را خلوت کرد. کامیون‌ها رفتند، نگهبان‌ها به‌صف دور شدند، و فقط چند بچه و پدر و مادر در حال گریه و سکسکه برجا ماندند. یکی تاته بود. به يك ستون تکیه داد تا حال‌اش جا بیاید. ذهن‌اش مغشوش بود. شروع کرد به شنیدن صداهایی که چند دقیقه پیش بلند شده بود. صدای دخترش را شنید: تاته! تاته! در آن لحظه به نظرش آمد که سکوی ایستگاه زیاده‌تر از حد طبیعی روشن است. قطار رفته بود. این مثل تیری به قلب‌اش نشست. حالا کاملاً هشیار شده بود. هنوز صدا را می‌شنید. تاته! به‌دنباله خط آهن نگاه کرد و آخرین واگون قطار فیلادلفی را چند متر آن سوتر از آخر ایستگاه دید. قطار ایستاده بود. شروع کرد به دویدن. تاته! تاته! همین‌طور که می‌دوید قطار آهسته راه افتاد. توی خط دوید. دست‌هایش را بلند کرده بود و تلوتلوخوران می‌دوید. دست‌هایش نرده پاگرد دیده‌بانی قطار را گرفت. قطار داشت سرعت می‌گرفت. پاهایش داشت از زمین کنده می‌

شد. چوب‌های تراورز زیرپایش محومی شدند. نرده راجسبید، سرانجام زانویش را روی پاگرد گذاشت و آویزان شد و سرش را به میله‌های نرده فشار داد، مثل يك آدم زندانی که التماس می‌کند آزادش کنند.

۱۷

دو تا مأمور قطار زیر بازوها و خشتك شلوار تاته را گرفتند و او را بالا کشیدند و روی پاگرد دیده‌بانی گذاشتند. اول انگشت‌هایش را از دور نرده باز کردند. تاته دخترش را توی قطار پیدا کرد، و بدون توجه به آدم‌های اطراف‌اش - مأمورها، مسافرها - او را توی بغل گرفت و گریه کرد. آن وقت فهمید که شئل نو دختر خونی است. به دست‌های دختر نگاه کرد. پر از خون بود. فریاد کشید کجات زخمی شده؟ کجات زخمی شده؟ دختر سرش را تکان داد و به‌خود او اشاره کرد، و تاته متوجه شد که خون روی لباس و تن دختر از خود او است. سرش شکسته بود و خون موهای سفیدش را سیاه کرده بود.

دکتری که توی قطار پیدا شد زخم تاته را بست و يك آمپول به او زد. بعد از آن تاته درست نمی‌دانست چه پیش آمده است. دست‌هایش را زیر سرش گذاشت و روی نیمکت قطار خوابید. حالی‌اش بود که قطار تکان می‌خورد و دخترش روی نیمکت رو به رویش نشسته است. دختر از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. آن‌ها تنها مسافران واگون مخصوص فیلا دلفی بودند. تاته گاهی صداهایی می‌شنید، ولی نمی‌توانست حواس‌اش را جمع کند تا بفهمد که چه می‌گویند. اما به‌روشنی چشم‌های دختر را می‌دید که تپه‌های برف آهسته پیش می‌آمدند و مردمک‌های آن‌ها را می‌پوشاندند. به این ترتیب به بوستون رسیدند و از آنجا به نیوهمپتون رفتند و از شهرهای رای و نیوروشل و سچستر گذشتند و از میان قمارهای نیویورک و از روی رودخانه نیوآرک، نیوجرسی، رد شدند و به فیلا دلفی رسیدند.

وقتی که قطار وارد شد، دو نفر آواره ما يك نیمکت توی ایستگاه پیدا کردند و شب را همان جا خوابیدند. تاته هنوز حواس اش کاملاً جا نیامده بود. خوش بختانه پولی را که برای اجاره اتاق کنار گذاشته بود توی جیب اش داشت: دو دلار و پنجاه سنت. دختر روی نیمکت براق کنارش نشسته بود و مردمی را که دسته دسته توی ایستگاه راه می رفتند تماشا می کرد. اول صبح فقط يك کارگر جاروب بزرگی به دست داشت و روی کف مرمری ایستگاه می کشید. دختر مثل همیشه انگار وضع خودش را کاملاً پذیرفته بود. تاته سرش درد می کرد. دست هایش خراشیده و باد کرده بود. دست هایش را روی گوش هایش گذاشته بود و نشسته بود. نمی دانست چه کند. نمی توانست فکر کند. يك طوری شده بود و حالا آن ها در فیلا دلفی بودند.

صبح يك روزنامه را که دور انداخته بودند از زمین برداشت. در صفحه اول شرح حمله پلیس در شهر لارنس ماساچوستس چاپ شده بود. سیگار هایش را توی قوطی توی جیب اش پیدا کرد. سیگاری آتش زد و روزنامه را خواند. در سرمقاله روزنامه تقاضا شده بود که دولت فدرال به این ماجرا رسیدگی کند. خوب پس، اعتصاب پیروز می شود. اما بعد چی؟ صدای ماشین های نساجی را شنید. هفته ای شش دلار و خرده ای. این زندگی شان را عوض می کند؟ باز توی همان اتاق نکبت و توی همان خیابان تاریک وحشتناک باید زندگی کنند. تاته سرش را تکان داد. این مملکت اجازه نفس کشیدن به من نمی ده. در این حالت رفته رفته به این نتیجه رسید که نباید به لارنس ماساچوستس برگردد. خرت و پرت ها هم مال صاحب خانه. به دخترش گفت تو چی با خودت داری؟ دختر آنچه را توی کیف كوچك اش داشت به او نشان داد - چیز هایی که برای سفر با خودش برداشته بود. زیر پوش هایش، شانه و بروس اش، گیره سرش، بند جوراب هایش، جوراب هایش، و آن کتاب تراموا و اسکیت باز که تاته برایش ساخته بود. شاید در این لحظه بود که تاته حساب زندگی خودش را از سرنوشت طبقه کارگر جدا کرد. به دخترش گفت من از ماشین بدم می آید. بلند شد ایستاد، دخترش هم پا شد و دست اش را گرفت و باهم به طرف در خروجی راه افتادند.

گفت: «سازمان کارگران صنعتی» برنده شده. ولی چی برده؟ شندرغاز مزد. حالا کارخانه‌ها را صاحب می‌شه؟ نه.

توی مستراح عمومی خودشان را شستند و تر و تازه کردند. توی کافه ایستگاه قهوه و نان خوردند، و روز را توی خیابان‌های فیلادلفی راه رفتند. هوا سرد بود و آفتاب می‌تابید. ویتترین مغازه‌ها را تماشا کردند و وقتی که پاهای‌شان از زور سرما درد گرفت توی يك فروشگاه بزرگ رفتند که خودشان را گرم کنند. بازار عظیمی بود و راهروهایش از مشتری غلغله بود. دختر چشم‌اش به سبدهای میمی افتاد که بالای سر فروشنده‌ها آویخته به سیم نقاله حرکت می‌کردند. این سبدها پول و رسید را میان فروشنده و صندوق‌دار رد و بدل می‌کردند. فروشنده‌ها دسته چوبی يك طناب را می‌کشیدند و سبد پایین می‌آمد و يك دسته دیگر را می‌کشیدند و سبد بالا می‌رفت. مانکن‌ها، مثل عروسک‌های بزرگ‌سال، لباس ساتن و کلاه لبه‌پهن پردار پوشیده بودند. تاته گفت هرکدام از این کلاه‌ها بیشتر از يك هفته مزد آدم قیمت دارن.

بعد، دوباره توی خیابان، از ساختمان‌هایی گذشتند که جلوشان نرده آهنی داشت و کامیون‌ها پشت‌شان را به سکوه‌های انبار کرده بودند. پنجره تجارت‌خانه‌ها و عمده‌فروشی‌ها چندان تماشا نداشت. اما بعد چشم دختر به پنجره‌های گردگرفته‌ای افتاد که توی آن‌ها يك شرکت اسباب‌بازی‌فروشی که از طریق سفارش پستی معامله می‌کرد همه اجناس‌اش را به نمایش گذاشته بود. در این زمان کامب‌های امریکا داشتند منافع نهفته در وسائل شوخی عملی و شعبده‌بازی خانگی را کشف می‌کردند. سیگار برگی که منفجر می‌شد، گل سرخ یقه که از آن آب بیرون می‌پرید، قوطی گرد عطسه‌آور، تلسکوپ‌ی که هرکس توی آن نگاه می‌کرد دور چشم‌اش سیاه می‌شد، ورق‌بازی که منفجر می‌شد، کیسه صدا دار که زیر کوسن صندلی می‌گذاشتند، وزنه بلوری با منظره زمستانی که وقتی تکان‌اش می‌دادی برف می‌بارید، کبریتی که منفجر می‌شد، ناقوس آزادی کوچولو، مجسمه آزادی کوچولو، حلقه‌های جادویی، خودنویسی که منفجر می‌شد، کتاب تعبیر خواب، رقاصه مصری

لاستیکی، ساعتی که منفجر می‌شد، تخم مرغی که منفجر می‌شد. تاته تا مدت‌ها بعد از آن که دختر از تماشا میر شده بود به ویتترین نگاه کرد. دختر را توی فروشگاه برد. تاته کلاه‌اش را برداشت و با مردی که جلو آمد و پیراهن راه راه با سرآستین جدا تن‌اش بود حرف زد. آدم خوش‌رویی بود. گفت البته، لطف کنید ببینم چیه. تاته کیف دختر را گرفت و روی پیش‌خوان گذاشت، بازش کرد و کتاب اسکیت‌باز را درآورد. کنار صاحب مغازه ایستاد، کتاب را دور نگه داشت و با مهارت ورق‌های آن را پر داد. دختر کوچولو اسکیت‌کنان جلو آمد و عقب رفت، روی زمین علامت بی‌نهایت کشید، و کرنش خوشگلی کرد. ابروهای مرد بالا رفت. لب پایینی‌اش را بیرون داد. گفت بدید من هم امتحان کنم.

يك ساعت بعد تاته که از فروشگاه بیرون آمد بیست و پنج دلار پول نقد توی جیب‌اش بود و يك قرارداد امضا شده برای چهار کتاب دیگر، هرکدام به‌بهای بیست و پنج دلار. قرار شده بود شرکت — اسم‌اش شرکت اشیای نوظهور فرانکلین بود — کتاب‌ها را چاپ کند و جزو اجناس خودش بفروشد. توی قرارداد اسم این کتاب‌ها را «کتاب سینمایی» گذاشته بودند. تاته به‌دخترش گفت بیا، اول بریم يك پانسیون توی يك محله خوب پیدا کنیم، بعدش می‌ریم حمام و يك شام حسابی می‌خوریم.

۱۸

به این ترتیب بود که هنرمند ما سکان زندگی‌اش را با جریان‌های جامعه امریکا هم‌جهت ساخت. کارگران اعتصاب می‌کردند و کشته می‌شدند، ولی آدم کاسب پیشه توی خیابان‌های شهر می‌توانست توی يك سطل روی ذغال سیب‌زمینی شیرین کباب‌کند و دانه‌ای يك یا دو پنی بفروشد. آدم خوش‌خنده‌ای که توی خیابان دستگاه ساز کوکی می‌گرداند نان‌اش توی روغن بود. ویولون‌زن دوره‌گرد بدون این که از برف و سرما خم به ابرو بیاورد سرانگشت دستکش‌هایش را می‌برید و زیر پنجره روشن کاخ‌ها ویولون می‌زد. جوان تحصیل‌دار مراقب بود که هر وقت اسب دختر يك دلال وال‌استریت رم کرد و دختر را برداشت، جلواش را بگیرد. در سراسر قاره امریکا مغازه‌دارها کلیدهای گرد و گنده‌شان را هی توی قفل دخل می‌چرخاندند. ارزش نسخه‌برداری از رویداد همه‌جا آشکار بود و بازار عکاسی رونق داشت. توی هر شهری بساط بستنی سودای بلژیکی دائر بود. دندان‌پزشک‌ها در کوی و برزن اعلان می‌چسبانند که دندان شما را بدون درد می‌کشیم. در هایلند پارك میشیگان نخستین اتومبیل «مدل تی» که روی يك خط مونتاژ متحرك ساخته شده بود از روی سکوی کارخانه پایین لغزید و توی چمن زیر آسمان صاف متوقف شد. سیاه و بدقواره بود و با چرخ‌های بلند روی زمین ایستاده بود. سازنده‌اش از دور آن را برانداز می‌کرد. کلاه کپی‌اش را عقب زده بود. يك ساقه کاه توی دهن‌اش بود و می‌جوید. توی دست چپ‌اش يك ساعت جیبی گرفته بود. این کارفرمای گروه کثیری از کارگران، که عده زیادی‌شان در خارج متولد شده بودند،

از مدت‌ها پیش عقیده داشت که بیشتر آدم‌ها آن‌قدر کودن‌اند که نمی‌توانند نان خودشان را درآورند. او این فکر را ابتکار کرده بود که عملیات سوار کردن اتومبیل را به ساده‌ترین گام‌ها تجزیه کند، چنان که انجام دادن آن از هر آدم احمقی ساخته باشد. به جای آن که یک آدم را تعلیم بدهد تا صدها گام را در ساختن یک اتومبیل یاد بگیرد، و او را توی کارخانه دور بگرداند که قطعات لازم را از انبار عمومی، این‌جا و آن‌جا، جمع‌آوری کند، آیا بهتر نیست که این آدم را سر جایش وادارد که فقط یک کار را مکرر در مکرر انجام دهد، و قطعات را روی نوار نقاله از جلو او بگذارند؟ به این ترتیب کارگر به استعداد ذهنی زیادی نیاز ندارد. مخترع به همکارانش گفت آدمی که پیچ را کار می‌گذارد مهره را کار نمی‌گذارد. آدمی که مهره را کار می‌گذارد سفت‌اش نمی‌کند. مخترع آدم زبان‌آوری بود. الهام‌اش را روزی گرفته بود که به یک شرکت بسته‌بندی گوشت گاو رفته بود، که گاوها را توی کارخانه آویخته به سیم نقاله دور می‌گرداندند. با زبان‌اش ساقه گاه را از یک طرف دهن‌اش به طرف دیگر داد. باز به ساعت‌اش نگاه کرد. بخشی از نبوغ او در این بود که به اندازه رقیبان‌اش تیزهوش به نظر نمی‌رسید. نوك كفش‌اش را به علف‌ها مالید. درست شش دقیقه بعد از آن که ماشین اولی از روی سکو پایین آمده بود يك ماشین دیگر، عین آن یکی، بالای سکو پیدا شد، لحظه‌ای رو به آفتاب سرد صبح ایستاد، بعد سرازیر شد و سپرش به سپر اولی گرفت. هنری فورد زمانی يك اتومبیل‌ساز معمولی بود. حالا حال خلصه‌ای به او دست داده بود که بیشتر و قوی‌تر از آن را هیچ فرد امریکایی پیش از او ندیده بود — حتی توماس جفرسون. ترتیبی داده بود که يك ماشین خودش را با تسلسل بی‌پایان تکرار کند. مدیران و کارگزاران و دستیارانش دورش جمع شده بودند که با او دست بدهند. اشك توی چشم‌شان حلقه زده بود. فورد از روی ساعت جیبی‌اش شصت ثانیه برای ابراز احساسات اختصاص داد. بعد همه را سر کارهاشان فرستاد. می‌دانست که نقشه‌اش اصلاحاتی لازم دارد، و حق داشت. با در اختیار گرفتن سرعت حرکت نوار نقاله نرخ تولید کنندگی کارگر را هم در اختیار

می‌گرفت. نمی‌خواست کارگر خم بشود، یا از سر جایش بیش از يك قدم به اطراف برود. کارگر باید هر ثانیه‌ای را که برای کارش لازم است در اختیار داشته باشد، اما يك ثانیه غیر لازم هم در اختیارش نباشد. از روی این اصول فورد نظریه نهایی تولید صنعتی را تنظیم کرد - نه تنها این که قطعات فراورده نهایی باید یکدست باشند و بتوانند به جای هم به کار روند، بلکه خود آدم‌هایی هم که فراورده نهایی را می‌سازند باید یکدست باشند و بتوانند جای همدیگر را بگیرند. چیزی نگذشت که فورد ماهی سه هزار اتومبیل تولید می‌کرد و آن‌ها را به مردم می‌فروخت. فورد عمر دراز و فعالی داشت. پرندگان و جانورهایش را دوست می‌داشت و یکی از دوستان‌اش جان باروز طبیعت‌شناس پیر بود که در احوال موجودات فروتن و خاکی جنگل مطالعه می‌کرد.

اما دستاورد فورد او را در رأس هرم کسب و کار قرار نداد. بر این مسند رفیع فقط يك مرد تکیه داشت.

محل شرکت جی پی مورگان، پلاك ۲۳ وال استریت بود. سرمایه دار بزرگ يك روز با كت و شلوار سرمه‌ای و پالتو مشکی یقه قراگل و كلاه سیلندر سر كارش حاضر شد. او مدهایی را كه اندکی از مد افتاده بود رعایت می‌کرد. وقتی كه از اتومبیل‌اش پیاده شد پردهٔ اتومبیل دور پایش افتاد. یکی از چندین نفر مدیران بانك كه به پیشباز او دویده بودند پرده را جمع کرد و به میلهٔ پردهٔ پشت در ماشین آویزان کرد. راننده خیلی از او تشکر کرد. لولهٔ دهنی - كه مسافر توی آن با راننده حرف می‌زد - هم از قلاب‌اش پایین افتاده بود، و يك مدیر دیگر بانك آن را سر جایش گذاشت. در این فاصله مورگان وارد ساختمان شده بود، معاون‌ها و منشی‌ها و حتی چندتا از مشتری‌های بانك دورش پرپر می‌زدند. مورگان عصای سر طلایی به دست داشت. در این زمان هفتاد و پنج سال از عمرش می‌گذشت - مرد بلند بالای درشت اندامی بود با كلهٔ گنده و موی سفید كم‌پشت و سبیل سفید، كه چشم‌های نامهربان موحش‌اش درست تا آن اندازه به هم نزديك بودند كه قدرت ارادهٔ بیمارگونه‌اش را بازگو كنند. مورگان پس از پذیرش عرض بندگی كارمندان به طرف دفتر كارش رفت، كه اتاق كوچکی بود در طبقهٔ اصلی بانك، با دیوارهای شیشه‌ای، چنان كه او همه را می‌دید و همه او را می‌دیدند. پیشخدمت عصا و پالتو‌اش را گرفت. یقهٔ شكسته و كراوات پهن اسكوت زده بود. پشت میزش

نشست و بدون اعتنا به صورت وجوه سپرده، که معمولاً نخستین چیزی بود که دید می‌زد، به منشی‌هایش گفت می‌خواستم این یارو حلبی سازه رو ببینم. اسمش چیه. همون که مکانیک اتومبیله. فورد.

مورگان حس کرده بود که در دستاورد فورد میل شدیدی در جهت نظم نهفته است که در عظمت با نیروی خود او پهلوی می‌زند. پس از مدت‌ها این نخستین نشانه‌ای بود که به چشم‌اش می‌خورد و به او می‌گفت که شاید او در این سیاره تنها نباشد. پیرپون مورگان قهرمان کلاسیک امریکا بود؛ آدمی که ثروت عظیمی به ارث می‌برد، و با سخت‌کاری و بی‌رحمی ثروت خانوادگی را آنقدر بزرگ می‌کند که از دیدرس انسان خارج می‌شود. مورگان ۷۴۱ مقام مدیریت را در ۱۱۲ شرکت زیر فرمان داشت. یک بار وامی به دولت ایالات متحده داده بود که آن دولت را از ورشکستگی نجات بخشیده بود. در وحشتی که در ۱۹۰۷ به بازار دست داده بود یک تنه یکصد میلیون دلار خشت طلا به کشور وارد کرده بود و بحران را برطرف ساخته بود. با واگن‌های اختصاصی راه آهن و با کشتی از هر مرزی می‌گذشت و در همه جای جهان جا داشت. پادشاه کشور ناپیدا و جهانگیر سرمایه بود و فرمان‌اش را همه جای جهان به روی چشم می‌نهادند. منابعی زیر فرمان‌اش بود که ثروت پادشاهان در برابرش پیشیزی بیش نبود، و با این قدرت مردی انقلابی بود که قلمرو رؤسای جمهور و سلاطین را به خود آن‌ها واگذار می‌کرد و فقط اختیار راه آهن‌ها و کشتی‌ها و بانک‌ها و تراست‌ها و کارخانه‌های صنعتی و خدمات عمومی را به دست می‌گرفت. سال‌ها جماعتی از دوستان و آشنایان را دور خودش جمع می‌کرد و همیشه آن‌ها را در ذهن خود از صافی دقیقی می‌گذراند که خصلت‌های شخصی کسانی را که به او کمتر از آن ارادت داشتند که وانمود می‌کردند به او نشان می‌داد. همیشه از دوستان‌اش سر می‌خورد. همه جا مردها به او احترام می‌گذاشتند و زن‌ها در پایش پست می‌شدند. او بهتر از هر کسی قله‌های سرد و بایر توفیق بی‌پایان را می‌شناخت. کار روزانه هوش و غریزه‌اش در پنجاه سال گذشته او را در امور ملل و دول استاد کرده بود، و نظرش این بود که این تجربه نوع بشر را چندان خوب نشان نمی‌دهد. فقط یک چیز

انسانیت پیرپون مورگان را به یادش می‌آورد، و آن يك بیماری پوستی مزمن بود که روی بینی‌اش جا خوش کرده بود و آن را مبدل کرده بود به يك توت‌فرنگی عظیم، از آن نوعی که جادوگر سبزی‌کاری کالیفرنیا، لوتر بربنک، پرورش می‌داد و جایزه می‌گرفت. این مرض در روزهای جوانی گریبان‌گیر مورگان شده بود. هرچه پیرتر و ثروتمندتر شد، بینی‌اش هم درشت‌تر شد. یاد گرفت به آدم‌هایی که به بینی او نگاه می‌کردند خیره شود و آن‌ها را از رو ببرد، ولی هر روز زندگی‌اش از خواب که بیدار می‌شد توت‌فرنگی را توی آینه واری می‌کرد و می‌دید که واقعاً مهووس است، ولی در عین حال به طرز عجیبی دل‌اش را راضی می‌کرد. به نظرش می‌رسید که هر وقت چیزی را می‌خرد، یا سرمایه شرکتی را افزایش می‌دهد، یا صنعتی را در اختیار می‌گیرد، يك جوانه سرخ روشن دیگر روی بینی‌اش به گل می‌نشیند. داستان مورد علاقه‌اش در ادبیات قصه «ماه‌گرفتگی» نوشته ناتانیل هورتون بود، که سرگذشت زن بسیار زیبایی را نقل می‌کند که زیبایی‌اش هیچ نقص ندارد مگر این که يك لك ماه‌گرفتگی روی گونه‌اش دارد. شوهرش که يك نفر طبیعی‌دان است دوايي به او می‌خوراند که این نقص را از میان برمی‌دارد. لك ناپدید شود، ولی وقتی که آخرین اثر کمرنگ لك رنگ می‌بازد، زن می‌میرد. به نظر مورگان لهدگی بینی بدریخت‌اش اثر دست خداوندی بود، ضمانت فناپذیری او بود. این محکم‌ترین ضمانتی بود که او می‌شناخت.

يك بار، سال‌ها پیش، ضیافت‌شامی در خانه‌اش در خیابان مدیسون داده بود و مهمان‌هایش دوازده تن نیرومندترین مردان امریکا، به جز خودش، بودند. امیدوار بود که يك کاسه شدن نیروی ذهن آن‌ها دیوارهای خانه را بترکاند. راكفلر به او خبر داد که یبوست مزمن دارد و بیشتر فکرهايش را روی نشیمن مستراح می‌کند. کارنگی هنگام صرف کنیاك چرت می‌زد. هریمن پرت و پلا می‌گفت. برگزیدگان صنعت و تجارت امریکا در آن يك اتاق هیچ حرفی نداشتند بزنند. مورگان از آن‌ها وحشت کرد. قلب‌اش تکان خورد. توی مغزش صدای بادهای الکتریکی کائنات خالی را شنید. به نوکرهایش دستور داده بود که روی

سر یکایک مهمان‌ها تاجی از برگ شمشاد بگذارند. آن دوازده تن نیرومندترین مردان امریکا، بدون استثنا، قیافه‌شان عین کون اسب بود. اما وزن و اعتباری که با ثروت‌شان فراهم شده بود باعث می‌شد که این انگل‌های مسخره گمان کنند که اهمیتی دارند. هیچ‌کدام از زن‌ها نخندیدند. يك مشت عجزه کریه. روی کپل‌های گنده پارچه‌پیچ‌شان نشسته بودند و پستان‌هاشان توی یقه‌های بازشان آویزان بود. يك ذره فهم و شعور نداشتند. يك پرتو نور توی چشم‌هاشان دیده نمی‌شد. این‌ها ملکه‌های سلاطین امریکا بودند و مکش و حشتناک توفیق بی‌حساب رمق زندگی را از رگ و ریشه‌شان بیرون کشیده بود. مورگان چیزی از احساس خود بروز نداد و در پس قیافه موحد و سخت خود پنهان شد. عکاس خبر کردند که عکس بگیرد. نوری جرقه زد - لحظه تاریخی در تاریخ ثبت شد.

مورگان به اروپا گریخت، با کشتی مسافری «اوسیانیك»، متعلق به شرکت کشتی‌رانی ستاره سفید. خود او کشتی‌رانی ستاره سفید را با ستاره سرخ و امریکن و دومینیون و اتلانتیک ترانسپورت و لیلاند يك کاسه کرده بود و شرکتی به وجود آورده بود که یکصد و بیست کشتی اقیانوس‌پیما داشت. در دریا هم به اندازه خشکی از رقابت بدش می‌آمد. شب کنار نرده کشتی می‌ایستاد، به صدای دریای سنگین گوش می‌داد، احساس می‌کرد که دریا دارد بالا می‌آید، ولی آن را نمی‌دید. دریا و آسمان هر دو سیاه بودند. از توی سیاهی پرنده‌ای، نوعی مرغ دریایی، پیدا شد و در دو سه متری او روی نرده نشست. شاید بینی‌اش پرنده را جلب کرده بود. مورگان به پرنده گفت من مانندی ندارم. به نظر می‌آمد که این حقیقت بی‌چون و چراست. مورگان با نوعی حيله خودش را به بیرون نظام ارزش‌های این جهان پرتاب کرده بود. اما همین نکته بار مسئولیت و حشتناکی را بر دوش‌اش می‌گذاشت: می‌بایست توهمات باقی مردم را نگه دارد. برای برادران مسیحی‌اش کلیسا می‌ساخت، کاتدرال یحیای قدیس آسمانی، در خیابان صد و دهم غربی نیویورک. برای زن‌اش و فرزندان بزرگ‌سال‌اش نمونه آدم عاری از هول و هیجان بود. و برای خاطر مصالح مملکت تا آنجا که می‌توانست

با شکوه و جلال زندگی می‌کرد، با شاهان شام می‌خورد، در رم و پاریس آثار هنری می‌خرید، یا با مصاحبان ماهرو به چشمه‌های آب‌گرم اکس‌له‌بن در جنوب فرانسه می‌رفت.

مورگان عهدهایی را که با خودش داشت رعایت می‌کرد. شش ماه از هر سال را در اروپا می‌گذراند و با جلال و جبروت از این کشور به آن کشور می‌رفت. خن‌های کشتی‌هایش انباشته از تابلوهای نقاشی و کتاب‌های خطی کمیاب و نسخه‌های نخستین چاپ و بیجاده و برونز و آثار ادبی امضا شده و پرده‌های سوزن‌دوزی و کریستال بود. توی چشم تاجران تابلوهای رامبرانت و کشیشان تابلوهای ال‌گرکو نگاه می‌کرد، گویی سراغ آن ملکوت حقیقت را می‌گیرد تا در برابرش به زانو درآید. نسخه‌های تذهیب شده کتاب مقدس را که از قرون وسطی به جا مانده بود دست می‌کشید، انگار که می‌خواهد گرد «شهر خدا»ی اگوستین قدیس را بگیرد. احساس می‌کرد اگر چیزی باشد که او نداند، این چیز باید مربوط به زمان گذشته باشد نه زمان حال، زیرا که از ورشکستگی زمان حال خاطرش جمع بود. زمان حال خود او بود. هنرشناسان را استخدام می‌کرد تا برایش آثار هنری بخرند، ودانشمندان را اجیر می‌کرد تا درباره تمدن‌های باستانی به او درس بدهند. راه‌اش را از روی پرده‌های سوزن‌دوزی فلاماند می‌برید. با مجسمه‌های رومی لاس می‌زد. توی اکروپولیس قدم می‌زد و سنگ‌های ولو را با تك پا می‌پراند. سرانجام مطالعات سراسیمه‌اش به آثار مصر باستان منحصر شد، که می‌گویند این گیتی تغییرناپذیر است و از پس مرگ باز هم زندگی می‌آید. مسحور شد. زندگی‌اش رنگ تازه‌ای گرفت. خرج سفر هیأت‌های باستان‌شناسی موزه متروپولیتن را به مصر برعهده گرفت. بازیابی هردانه لوحه و ستون و گردن‌بند و کوزه محتوی احشای مردگان را از میان ماسه‌های خشك دنبال می‌کرد. به‌وادی نیل سفر کرد، جایی که خورشید همیشه از افق برهنه بالا می‌آید و رودخانه هرسال طغیان می‌کند. خط هیروگلیف را مطالعه کرد. يك شب از هتل‌اش در شهر قاهره بیرون آمد و با يك تراموای اختصاصی یازده کیلومتر تا هرم بزرگ راه پیمود. در مهتاب صاف و کبود رنگ از يك راهنمای محلی

شنید که اوزیریس بزرگ، خدای مصری، گفته است قبیله‌ای از تبار خدایان وجود دارد که با ترتیب خاصی در هر عصری از نو زاییده می‌شوند تا به نوع بشر یاری دهند. این اندیشه او را سرجایش خشك کرد. هرچه بیشتر درباره آن اندیشید بیشتر آن را لمس کرد. هنگام بازگشت به امریکا بود که به فکر هنری فورد افتاد. شك نداشت که فورد از تبار بزرگان است. او را به عنوان يك شهرستانی زیرك، که مثل يك تکه هیزم درس نخوانده و تعلیم ندیده بود، می‌شناخت. اما به نظرش رسید که فورد مردمان را همان جور به کار می‌گمارد که فرعون مصر می‌گماشت. نه تنها این. مورگان عکس‌های آن مرد اتومبیل‌ساز را به دقت مطالعه کرده بود و شباهت غریبی میان او و فرعون سستی اول می‌دید - سستی، پدر رامسس، و محفوظ مانده‌ترین جسد مومیایی که تاکنون از گورستان تبس در وادی فراعنه به دست آمده است.

۲۰

منزل مورگان در شهر نیویورک پلاک شماره ۲۱۹ خیابان مدیسون در ماری هیل بود. خانه بزرگی بود از سنگ قهوه‌ای در نبش شمال شرقی خیابان سی و ششم. کنار خانه ساختمان مرمر سفید «کتابخانه مورگان» بود، که مورگان برای نگهداری هزاران کتاب و اثر هنری که ره‌آورد سفرهایش بود ساخته بود. این کتابخانه را چارلز مک‌کیم، شریک استانفورد وایت، به‌سبک رونسانس ایتالیا ساخته بود. قطعات مرمر را بدون ملاط کار گذاشته بودند. آن روزی که هنری فورد برای ناهار آمد برفی‌تیره‌تر از مرمر کتابخانه توی خیابان‌ها نشسته بود. برف همه صداهای شهر را خفه کرده بود. یک پلیس جلو در منزل مورگان کشیک می‌داد. آن طرف خیابان و سر هر نبش خیابان‌های سی و ششم و مدیسون دسته‌های چند نفری مردم یقه پالتوشان را بالا زده بودند و خانه مرد بزرگ را تماشا می‌کردند. مورگان دستور ناهار سبک داده بود. خودشان دو نفری ناهار خوردند و زیاد حرف نزدند. ناهارشان چینگوتیک و لاک‌پشت تنوری و دنده بره و شاتولاتور و گوجه‌فرنگی و آنديو تازه و پسی ریواس توی خامه غلیظ و قهوه بود. سرویس عین افسون بود. دوتا از پیشخدمت‌های خانه بشقاب‌ها را چنان می‌آوردند و می‌بردند که انگار اصلاً آدمی در کار نیست. فورد غذای حسابی خورد ولی لب به شراب نزد. غذایش را قبل از میزبان‌اش تمام کرد. رک و راست به بینی مورگان نگاه کرد. یک ریزه نان روی رومیزی دید، آن را توی زیر فنجان قهوه‌اش گذاشت. انگشت‌هایش را بی‌هوا روی بشقاب

طلایی می‌مالید.

در پایان ناهار مورگان اشاره کرد که میل دارد فوردا با او به کتابخانه بیاید. از اتاق ناهارخوری بیرون رفتند و از يك نوع تالار عمومی تاریك گذشتند. در این تالار چند نفری نشسته بودند كه امیدوار بودند چند لحظه‌ای از وقت پیرپون مورگان را بگیرند. این‌ها وكلائی او بودند. می‌خواستند درباره‌ی حاضر شدن او در برابر كمیته پارلمانی بانكدارى به او نظر بدهند. این كمیته در واشینگتون تشكيل شده بود و هدف‌اش این بود كه تحقیق كند كه آیا امکان دارد در امریکا يك تراست پولی به وجود آمده باشد. وكلا همین كه مورگان را دیدند بلند شدند، ولی مورگان با اشاره‌ی دست آن‌ها را رد كرد. همچنین يك دلال آثار هنری با فراك از رم برای دیدن مورگان آمده بود. دلال فقط بلند شد و تعظیم كرد.

هیچ‌كدام از این تظاهرات از چشم فوردا پوشیده نماند. او آدمی بود كه ذوق و سلیقه‌اش را خودش پرورانده بود، اما از دیدن آنچه به نظرش امپراتوری كاملی می‌آمد كه فقط از لحاظ سبك با امپراتوری خودش تفاوت داشت جا نمی‌زد. مورگان او را به تالار بزرگ غربی كتابخانه برد. این‌جا روی دو صندلی مقابل هم كنار اجاقی نشستند كه به اندازه‌ی قد آدم بلند بود. مورگان گفت امروز آتش می‌چسبه. فوردا گفت بله. سیگار برگ آوردند، فوردا نكشید. متوجه شد كه سقف اتاق طلا كاری است. دیوارها با اطلس ابریشمی سرخ پوشیده بود. نقاشی‌های گران‌بها پشت قاب آینه‌های سنگین به دیوار بود — عكس آدم‌های زردانبوی روحانی كه دور سرشان هاله طلایی بود. فوردا باخودش گفت لابد زمان قدیم فقط قدیس‌ها می‌داده‌اند عكس‌شان را بكشند. يك تابلو حضرت مریم و كودك هم بود. فوردا انگشت‌هایش را روی مخمل قرمز دسته‌ی صندلی كشید.

مورگان به او مجال داد كه همه‌ی این‌ها را خوب هضم كند. سیگارش را دود می‌كرد. سرانجام به حرف آمد. با صدای خفه‌ای گفت فوردا. من هیچ علاقه‌ای ندارم كه دست روی شركت تو بگذارم یا بخوام در منافع‌اش شريك بشم. با هیچ‌كدام از رقبای تو هم مربوط نیستم.

فورد سر تکان داد. گفت باید بگم که این خبر خوشی است، و از گوشه چشم نگاه رندانه‌ای انداخت. میزبان‌اش ادامه داد با این حال، خیلی از این کاری که کرده‌ای خوشم اومده. البته اگر بخواهیم به هر آدم‌الدنگی که دوست سیصد دلار پول تو دست‌اش داشت يك ماشين بديم، من تردید دارم که این کار آخر و عاقبت خوبی داشته باشه. ولی متوجه هستم که آینده مال توست. تو هنوز جوانی - پنجاه سال یا در این حدود؟ - شاید تو بهتر از من ضرورت این کار را می‌فهمی که توده‌های مردم را باید جداگانه بسیج کرد. من عمرم را صرف این کرده‌ام که منابع سرمایه‌رو دست هم بیندازم و صنایع را باهم هماهنگ کنم، ولی هیچ وقت این امکان را مطالعه نکرده‌ام که استخدام نیروی کار خودش يك روند متحدکننده و هماهنگ‌کننده است، قطع نظر از این که برای چه کاری استخدام شده. بگذار يك چیزی ازت بپرسم. هیچ به‌فکرت رسیده که خط مونتاژ تو فقط يك نبوغ صنعتی نیست، بلکه تجلی يك حقیقت زنده است؟ بالاخره ما می‌دونیم که مشابه بودن قطعات يك قانون طبیعی است. افراد در نوع و در جنس خودشون شراکت دارند. همه پستان‌دارها به يك طریق تولید مثل می‌کنند و راه تغذیه‌شون هم يك‌جوره، همه‌شون دستگاه‌های هاضمه و گردش خون دارند، که کم و بیش یکی است، حواس‌شان هم نظیر همدیگه است. البته منظور این نیست که بگیم همه پستان‌داران مثل اتومبیل‌های تو قطعات مشابه و قابل تعویض دارند. اما طرح مشابه و مشترك همان چیزی است که به‌جانورشناسان اجازه می‌ده که پستان‌داران را به‌عنوان پستان‌داران طبقه‌بندی کنند. و توی هر نوع هم - مثلاً در نوع انسان - قوانین طبیعت طوری عمل می‌کنند که تفاوت‌های فردی ما براساس مشابهت ما حاصل می‌شوند. فردیت را می‌شود به يك هرم تشبیه کرد، از این لحاظ که هرم فقط بعد از کار گذاشتن سنگ رأس به‌وجود می‌آد.

فورد این فکر را سبك سنگین کرد. گفت به‌غیر از جهودها. مورگان فکر کرد درست نشنیده است. گفت ببخشید. فورد گفت جهودها. این‌ها هیچ‌چیزشون به‌باقی آدمیزادهایی که من می‌شناسم

نرفته. بفرمایین، نظریه‌تون گوزمال شد. لبخند زد.

مورگان چند دقیقه‌ای ساکت بود. سیگارش را می‌کشید. آتش ترق و تروق می‌کرد. تکه‌های برف که باد می‌آورد آهسته روی شیشه پنجره‌ها پخش می‌شد. مورگان باز به حرف آمد. گفت من گاهی دانشمندان و اهل تحقیق را اجیر کرده‌ام که در مطالعات فلسفی‌ام به من کمک کنند، به این امید که درباره این زندگی به نتایجی برسیم که در دسترس عوام الناس نیست. من دارم پیشنهاد می‌کنم که حاصل مطالعاتم را با تو در میان بگذارم. خیال نمی‌کنم تو آن قدر بی‌معرفت باشی که خیال کنی آنچه به دست آورده‌ای نتیجه تلاش خودت تنهاست. اگر توفیق خودت را این جور حساب می‌کنی، قربان، باید بهت هشدار بدم که بهای وحشتناکی باید پردازی. خواهی دید که روی لبه این دنیا نشسته‌ای و داری خالی بودن کائنات را تماشا می‌کنی - طوری که هیچ‌کس تماشا نکرده. تو به خدا اعتقاد داری؟ فورد گفت این به خودم مربوطه. مورگان گفت خیلی خوب. من از آدمی با هوش و ذکاوت تو انتظار ندارم يك چنین اعتقادی داشته باشه. تو بیشتر از آن که خودت خیال می‌کنی ممکنه به من احتیاج پیدا کنی. فرض کنیم من به تو ثابت کنم که در حوادث این دنیا يك طرح نظم و تکرار کلی هست که به امور این سیاره معنی می‌ده. فرض کنیم من ثابت کنم که خود تو وسیله‌ای هستی در این عصر جدید برای نشان دادن رگه‌های خاصی از تبار انسانی که قدیم‌ترین حکمت این دنیا را ثابت می‌کنه. مورگان ناگهان بلند شد و از اتاق بیرون رفت. فورد توی صندلی‌اش چرخید و پشت سر او نگاه کرد. لحظه بعد پیرمرد توی درگاه ایستاده بود و با حرکت تندی به او اشاره می‌کرد که بیا. فورد دنبال او از تالار مرکزی کتابخانه گذشت و به اتاق شرقی رفت، که دیوارهای بلندش پوشیده از قفسه‌های کتاب بود. دو غلام‌گردش جلو قفسه‌ها بود با شیشه‌های مات و ستون‌های برنجی براق، به طوری که هر کتابی را، هر قدر هم بالا بود، می‌شد برداشت. مورگان به طرف دیوار ته اتاق رفت، عطف يك کتاب را فشار داد، و قسمتی از قفسه‌ها کنار رفت و دالانی پیدا شد که يك آدم می‌توانست از آن بگذرد.

مورگان گفت خواهش می‌کنم، و خودش به دنبال او وارد اتاق کوچکی شد و دکه‌ای را فشار داد و در را پشت سرش بست.

این يك اتاق معمولی بود که وسطاش يك میزگرد براق بود با دو صندلی خراطی و کنارش يك گنجه با سطح بالایی شیشه‌ای برای نمایش کتاب خطی. مورگان يك چراغ رومیزی را که سایبان فلزی سبز داشت روشن کرد. گفت تا به حال کسی توی این اتاق با من نیامده. يك چراغ زمینی را هم که به گنجه نور می‌انداخت روشن کرد. گفت بیا این جا، قربان. فورد توی شیشه نگاه کرد و يك تکه چرم کهنه دید که رویش به خط لاتینی چیزهایی نوشته بودند. مورگان گفت این که می‌بینی يك برگ از اولین متن روسیکروسینه، یعنی کتاب «نکاح کیمیایی روزنکروتس مسیحی». هیچ می‌دونی روسیکروسین‌های اصلی کیا بودند، آقای فورد؟ کیمیاهای مسیحی کنت‌نشین دره رود رن، که پادشاه‌شون فردریک پنجم بود. داریم درباره اوایل قرن هفدهم صحبت می‌کنیم، قربان. این مردان بزرگ و خوب مبتکر این فکر بودند که در دنیا يك جادوی مؤثر و مفید وجود داره که در هر عصری عده معینی بهش دسترسی دارند و برای مصلحت عام بشریت ازش استفاده می‌کنند. اسم این جادو به زبان لاتینی می‌شه «پریسکا تئولوگیا» — حکمت سری. نکته عجیب این جاست که این اعتقاد به حکمت سری منحصر به قوم روسیکروسین نیست. ما خبر داریم که در اواسط همان قرن در لندن انجمنی وجود داشته به اسم «کالج نامرئی». می‌گفتند اعضای این انجمن دارنده همان حکمتی هستند که گفتم. تو البته از آثار جوردانو برونو اطلاعی نداری. يك نمونه از دستخط خودش را من این جا دارم. محقق‌های من، درست مثل بهترین کارآگاه‌ها، برای من وجود این فکر را دنبال کرده‌اند، و وجود يك سلسله سازمان‌های سری را هم دنبال کرده‌اند که حافظ این فکراند. در بیشتر فرهنگ‌های دوره رنسانس، در جوامع قرون وسطی، در یونان قدیم، همه جا این فکر وجود داشته. امیدوارم مطلب را به دقت دنبال کنی. قدیم‌ترین اشاره ثبت شده درباره اشخاص مخصوصی که در هر عصری متولد می‌شوند برای این که با حکمت سری خودشان بار بشریت را سبک‌تر

کنند از طریق یونانی‌ها به دست ما رسیده، از ترجمه آثار يك كاهن مصری به اسم هرمس مثلث النعمه. همین هرمس آن اسم تاریخی را روی این علم سری گذاشته. به این علم می‌گویند هرمتیکا. مورگان با انگشت اشاره کلفت‌اش به آخرین قطعه توی گنجه اشاره کرد، که يك تکه سنگ صورتی رنگ بود که روی آن خراش‌های هندسی بفهمی نفهمی دیده می‌شد. این، قربان، ممکنه نمونه‌ای از خط خود هرمس باشه، به خط میخی. حالا بگذار يك چیزی از تو بپرسم. خیال می‌کنی چرا فکری که در تمام اعصار و تمدن‌ها جریان داشته در عصر جدید ناپدید شده؟ برای این که فقط در عصر علم این آدم‌ها و حکمت‌شون از نظر افتاده‌اند. بهت بگم چرا: ظهور علم مکانیستی، علم نیوتون و دکارت، يك توطئه بزرگ بود، يك توطئه شیطانی، برای این که درك ما را از واقعیت خراب کنند، برای این که آگاهی ما را از آدم‌های خارق العاده از بین ببرند. این آدم‌ها در هر عصری با ما هستند. برمی‌گردند، می‌فهمی، برمی‌گردند!

مورگان حالا از هیجان برافروخته بود. نظر فورد را به طرف دورترین گوشه اتاق جلب کرد. در آن گوشه، در تاریکی، چیزی مستطیل شکلی قرار داشت که پارچه مخمل طلایی رنگی رویش کشیده بودند. مورگان گوشه پارچه را توی مشت‌اش گرفت و با پیروزی مالکانه موحشی به مهمان‌اش نگاه کرد و پارچه را کشید و روی زمین انداخت. فورد آن چیز را واریسی کرد. يك جعبه شیشه‌ای بود که درش با سرب آب‌بندی شده بود. توی جعبه يك تابوت بود. صدای نفس تند پیرمرد را شنید: این تنها صدای توی اتاق بود. تابوت از سنگ خارا بود. روی تابوت يك شمایل چوبی از آدمی که توی تابوت بود قرار داشت. شمایل با رنگ‌های طلایی و اخرايي و نیلی نقاشی شده بود. مورگان با صدای گرفته‌ای گشت این، قربان، تابوت يك فرعون بزرگه. دولت مصر و تمام جامعه باستان‌شناسان خیال می‌کنند این تابوت در قاهره است. اگر بدونند که در اختیار منه يك غوغای بین‌المللی راه می‌افته. این تابوت به معنای دقیق کلمه قیمت نداره. هیأت مصر شناسان مخصوص خود من با اقدامات علمی ترتیبی داده‌اند که از آسیب

هوا مصون باشه. زیر این ماسکی که می‌بینی مومیایی فرعون بزرگ سلسله نوزدهم، ستی اول، خوابیده. این را از معبدکارنک درآورده‌اند؛ بیشتر از سه هزار سال اون تو خوابیده بود. به موقع خودش به تو نشوناش می‌دم. فعلا همین قدر می‌تونم بگم که تضمین می‌کنم صورت این پادشاه بزرگ خیلی مورد علاقه تو خواهد بود.

مورگان باید خودش را جمع و جور می‌کرد. یکی از صندلی‌ها را کشید و پشت میز نشست. نفس‌اش آهسته آهسته جا آمد. فورد جلو او نشسته بود و چون متوجه ناراحتی جسمانی پیرمرد بود آرام نشست و به کفش‌های خودش نگاه کرد. کفش‌هایش را که قهوه‌ای بنددار بود، از روی کاتالوگ ل. ل. بین خریده بود. کفش‌های خوب و راحتی بودند. پیرپون مورگان گفت آقای فورد، میل دارم يك سفر به مصر مهمان من باشی. جای این کار آن جاست، قربان. اون جاست که همه چیز شروع می‌شه. يك کشتی مخصوص برای گردش در رود نیل سفارش داده‌ام. وقتی حاضر شد می‌خوام با من به این سفر بیایی. حاضری؟ برای تو هیچ خرجی نداره. باید بریم به لوکسور و کارنک. باید بریم به هرم بزرگ جیزه. امثال ما خیلی کم‌اند، قربان. پول من مرا تا آستانه بعضی غارها و کشف خط هیروگلیف رسانده. چرا نباید خیال خودمان را راحت کنیم که ما کی هستیم و چه نیروی خیرخواهی جاویدانی در وجود ما سرشته است؟

فورد کمی قوز کرده بود. دست‌های درازش روی دسته‌های چوبی صندلی بود، انگار از مچ شکسته‌اند. همه آنچه را مورگان گفته بود بررسی کرد. به تابوت نگاه کرد. وقتی خیال‌اش راحت شد که درست فهمیده است با متانت سرش را تکان داد و جواب‌اش به‌قرار زیر بود: آقای مورگان، اگر من درست فهمیده باشم شما دارید درباره تناسخ ارواح صحبت می‌کنید. خوب، در این باره به‌تون بگم. وقتی من بچه بودم در زندگی فکری‌ام دچار بحران سختی شدم، پیش خودم می‌گفتم من حق دوستن این چیزایی که می‌دونم ندارم. البته پیزی‌اش رو داشتم، ولی من هم یه بچه دهاتی بودم مثل باقی بچه‌ها، که کتاب مدرسه‌شون رو به زور می‌خونن. ولی طرز کار همه چیز رو می

فهمیدم. به هرچی نگاه می‌کردم می‌تونستم بگم چه جوری کار می‌کنه. یا حتی چه جوری می‌تونه بهتر کار کنه. ولی روشنفکر نبودم، حوصله این کلمات قلبه‌رو نداشتم.

مورگان گوش می‌داد. احساس می‌کرد که نباید تکان بخورد. فورد ادامه داد بله. اتفاقاً يك كتاب کوچکی به‌دستم افتاد. اسم‌اش این بود: «حکمت جاویدان يك جوکی هندی». از انتشارات شرکت وسائل نوظهور فرانکلین، فیلادلفی، پنسیلوانیا. توی این کتاب، که فقط بیست و پنج سنت خریده بودم، همه حرف‌های لازم رو خوندم و خیالم راحت شد. تناسخ ارواح تنها اعتقادی است که من دارم. آقای مورگان. من نبوغ خودم رو این جور توضیح می‌دم - بعضی از ما چندبار بیشتر از دیگران زندگی کرده‌اند. بنابراین ملاحظه می‌کنید چیزی رو که شما با دادن پول به دانشمندان و سفرهای پرخرج به‌دست آورده‌اید، من خودم می‌دونستم. يك چیزی هم به‌شما بگم، که برای خورد و خوراك هم تشکر کرده باشم. من این کتاب رو به‌شما هم امانت می‌دم. دست‌اش را به این‌ور و آن‌ور تکان‌داد و گفت هیچ لازم نیست با این چرت و پرت‌های لاتینی کلنجار برید. لازم نیست خاک‌روبه‌های اروپارو جمع کنید یا کشتی مخصوص رود نیل سفارش بدید، اونم فقط برای یاد گرفتن مطلبی که با دو دلار می‌تونید بگید براتون با پست بفرستند. آن دو مرد خیره به‌هم نگاه می‌کردند. مورگان به صندلی‌اش تکیه داده بود. خون از صورت‌اش رفته بود و چشم‌هایش از نور موحش خود را باخته بودند. وقتی که به حرف آمد صدایش صدای ضعیف پیرمردها بود. گفت آقای فورد اگر افکار من از این وابستگی به‌شخص شما جان سالم در ببرند، این امتحان امتحان نهایی‌تون خواهد بود.

با این حال قدم اساسی برداشته شده بود. حدود يك سال بعد از این دیدار عجیب، مورگان به‌سفر مصر رفت. فورد هرچند با او نرفت ولی قبول کرد که ممکن است يك چنین تبار عظیم‌الشانی وجود داشته باشد. دو نفری سری‌ترین و خصوصی‌ترین کلوب آمریکا را بنیان نهاده‌اند. کلوب هرم، که خودشان تنها اعضایش بودند. این کلوب مخارج پارادای تحقیقات را تامین کرد که تا امروز هم ادامه دارد.

البته در این زمان از تاریخ امریکا تصویرهای مصر باستان در ذهن همه مردم حاك شده بود. این به واسطه کشف‌هایی بود که باستان شناسان انگلیسی و امریکایی از صحرا گزارش می‌دادند. بعد از بیس بال بازان با آن شلوارهای تودوزی شده تا سر زانو و آن کلاه خودهای چرمی، باستان‌شناسان در دانشگاه‌ها بیش از همه خاطرخواه داشتند. طرز مومیایی کردن اجساد در فوق‌العاده‌های هفتگی به تفصیل شرح داده می‌شد و جوجه خبرنگاران موارد استعمال پایپروس و کفن و دفن اموات را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دادند. هنر مصری، گویا، برای تزیین داخل منازل انتخاب شد. صندلی‌های لویی چهارده خارج شدند و صندلی‌های اورنگی با دسته‌های افقی مثبت‌کاری وارد شدند. در نیوروشل هم مادر از این رسم روز در امان نماند و چون گل و بته‌های اتاق ناهارخوری به نظرش خیلی دلگیر آمد آن را با مردان و زنان باریك چشم مصری که دستمال به سر و لنگ کوتاه به کمر داشتند عوض کرد. این آدم‌ها که به رنگ‌های اخرايي و نیلی و گندمی رنگ شده بودند به آن شکل شانه چرخانده مخصوص مصری‌ها روی دیوار رژه می‌رفتند و روی کف دست‌شان کرکس و خوشه گندم و زنبق آبی و سه‌تار می‌بردند. تعدادی شیر و خرچسونه و جغد و گاو نر و پای قطع شده هم در معیت آن‌ها حرکت می‌کردند. پدر که در برابر هرتفیری حساسیت داشت اشتباهایش کور شده بود. به نظرش می‌رسید که صحیح نیست آدم برای صرف غذا خودش را در مقبره فراغنه دفن کند.

اما پسر از این نقش‌ها خیلی خوش‌اش می‌آمد و فکر یادگرفتن الفبای هیروگلیف به‌سرش زد. مجله هفتگی «شرق وحشی» را کنار گذاشت و به‌سراغ مجله‌هایی رفت که داستان‌های شکافتن و دستبرد زدن به مقبره‌ها و تحقیق‌یافتن نفرین اجساد مومیایی را چاپ می‌کردند. زن سیاه‌پوست توی اتاق زیر شیروانی وارد تخیلات او شده بود و پسر او را به عنوان يك شاهزاده خانم نوبیایی که حالا او را به‌کنیزی گرفته‌اند وارد داستان‌هایش می‌کرد. زن بی‌خبر از همه‌جا توی اتاق‌اش نشسته بود، و پسر با ماسک نوک‌دار مرغ مقدس نیل که خودش از خمیر کاغذ ساخته بود از جلو اتاق‌اش می‌گذشت.

يك روز يك شنبه بعد از ظهر، يك ماشین فورد «مدل تی» نو آهسته از سربالایی بالا آمد و از جلو خانه گذشت. پسرک آن را از ایوان دیده بود. از پله‌ها پایین دوید و روی پیاده‌رو ایستاد. رانند به‌چپ و راست نگاه می‌کرد، انگار دنبال نشانی خاصی می‌گردد؛ سر نبش، ماشین را سروته کرد و برگشت. جلو پسر نگه داشت، گاز را کم کرد و بادست دستکش‌دارش به پسر اشاره کرد که جلو برود. راننده سیاه‌پوست بود. ماشین‌اش برق می‌زد. ورشوهایش می‌درخشید. جلو‌اش شیشه داشت و سقف‌اش چرم مصنوعی بود. گفت من دنبال يك زن جوون سیاه‌پوست می‌گردم که اسم‌اش سارا است. می‌گن تو یکی از این خونه‌ها زندگی می‌کنه.

پسر فهمید که منظورش زن زیر شیروانی است. گفت همین جاست. مرد موتور را خاموش کرد، ترمزدستی را کشید و پایین جست. بعد از پله‌های سنگی زیر دو افرای نروژی بالا رفت و خانه را دور زد و به در پشت رفت.

وقتی که مادر دم در آمد مرد سیاه‌پوست با احترام حرف زد. ولی وقتی که خواهش کرد لطفاً اگر ممکن است با سارا صحبت‌کند از لعن‌اش قدی و خودپسندی نگران‌کننده‌ای به‌گوش می‌خورد. مادر نتوانست بفهمد چند سال دارد. مرد چهارشانه‌ای بود با صورت قهوه‌ای براق که تهاش به‌سرخ می‌زد، با استخوان‌های گونه برجسته، و چشم‌های سیاه درشت و چنان تیز که آدم می‌گفت الآن لوچ می‌شوند.

سبیل تمیزی هم داشت. لباس‌اش را به تقلید پول‌دارها پوشیده بود، که عادت سیاه‌پوست‌ها بود. پالتو سیاه، یک دست کت و شلوار سیاه و سفید، گتر خاکستری، و کفش سیاه. یک کپی فلفل‌نمکی و عینک رانندگی هم تو دست‌اش بود. مادر به‌ش گفت صبر کند و در را بست. به طبقه سوم رفت. دید که سارا مثل همیشه کنار پنجره ننشسته، بلکه رو به در راست ایستاده است و دست‌هایش را جلواش قفل کرده. مادر گفت سارا، یک نفر اومده دیدنت. دختر چیزی نگفت. بیا تو آشپزخانه. دختر سرش را تکان داد. نمی‌خوای ببینی‌اش؟ نخیر خانم. دختر صدایش نرم بود و به‌کف اتاق چشم دوخته بود. خواهش می‌کنم بگید بره. در این چند ماهی که توی این خانه زندگی کرده بود این تنها حرفی بود که زد. مادر پایین رفت و دید که آن یارو آمده توی آشپزخانه، که در گوشه آن نزدیک بخاری بچه سارا توی کالسکه‌اش خواب بود. کالسکه‌اش خیزرانی بود با چهار تا چرخ چوبی پره‌دار. تودوزی‌اش ساتن آبی رنگ‌پریده بود، و سایبان‌اش مخمل. پسر خودش در این کالسکه می‌خوابید، و قبل از آن برادرش. مرد سیاه‌پوست کنار کالسکه زانو زده بود و بچه را نگاه می‌کرد. مادر که حواس‌اش درست جمع نبود ناگهان عصبانی شد که چرا این مرد توی خانه آمده است. گفت سارا نمی‌تونه شمارو ببینه، و در را باز نگه داشت. مرد سیاه‌پوست نگاه دیگری به بچه انداخت، بلند شد، تشکر کرد و رفت. مادر در را محکم‌تر از آن که باید به‌هم زد. بچه بیدار شد و شروع کرد به‌گریه‌کردن. مادر او را بلند کرد و نوازش کرد، و از واکنش تند خودش در برابر آن مرد حیرت کرد.

آمدن آن مرد سیاه‌پوست ماشین‌سوار به خیابان برادویو به این ترتیب بود. اسم‌اش کولهاوس واکر پسر بود. از آن یک‌شنبه، هر هفته پیدایش می‌شد، همیشه در پشت را می‌زد، و همیشه بدون شکایت از این که سارا حاضر نیست او را ببیند می‌رفت. پدر این آمدن‌ها به نظرش اسباب زحمت بود و می‌خواست جلواش را بگیرد. گفت پلیس‌رو خبر می‌کنم. مادر دست‌اش را روی بازوی او گذاشت. یک روز یک‌شنبه مرد سیاه‌پوست یک‌دسته‌گل داوودی زرد آورد که در آن فصل می‌بایست

خیلی پول برایش داده باشد. مادر قبل از آن که گل‌ها را برای سارا ببرد جلو پنجره اتاق پذیرایی ایستاد. توی خیابان مرد سیاه‌پوست ماشین‌اش را گردگیری کرد، پره‌های چرخ‌ها و چراغ‌ها و شیشه جلو را پاک کرد، نگاهی به پنجره طبقه سوم انداخت و سوارشدرفت. مادر در این موقع به یاد حالت چهره طلبه‌های اوهایو افتاد که وقتی که او هفده سال داشت به دیدن‌اش می‌آمدند. به پدر گفت خیال می‌کنم ما شاهد يك صحنه خواستگاری هستیم - از آن خواستگاری‌های خیلی سمج مسیحی. پدر در جواب گفت بله، اگر بشه اسم‌اش رو خواستگاری گذاشت، چون بچه‌شون رو خیلی وقته پس انداخته‌اند. مادر گفت این حرف به نظر من دور از مهربونی است. رنج‌شون رو کشیده‌اند، حالا هم دارند ندامت شون رو می‌کشند. خیلی هم عالی است؛ من برای تو متأسفم که متوجه نیستی.

دختر سیاه‌پوست درباره آن مرد هیچ حرفی نمی‌زد. نمی‌دانستند این مرد را کجا و چه‌گونه دیده است. تا آن‌جا که می‌دانستند دختر توی محله سیاه‌پوست‌های شهر کس و کاری یا دوست و آشنایی نداشت. توی محله يك جماعت سیاه‌پوست ساکن بودند، اما در حاشیه آن يك عده هم می‌آمدند و می‌رفتند. ظاهراً این دختر هم یکی از این‌ها بود و از نیویورک آمده بود که این‌جا کلفتی کند. مادر خیلی سر دماغ بود. برای اولین بار بعد از آن روز وحشتناکی که آن بچه قهوه‌ای را لای خاک باغچه پیدا کرده بود به آینده این زن جوان امیدوار شده بود. داشت از سرسختی سارا متأسف می‌شد. فکر می‌کرد کولهاوس واکر پسر چه راه درازی را از خانه‌اش در محله هارلم نیویورک می‌کوبد می‌آید و می‌کوبد برمی‌گردد، و تصمیم گرفت که دفعه بعد از او بهتر پذیرایی کند. توی اتاق پذیرایی چای به او بدهد. پدر گفت این کار صحیح نیست. مادر گفت خوب حرف می‌زند، رفتارش هم خیلی آقاست. من هیچ عیبی در این کار نمی‌بینم. وقتی که آقای روزولت توی کاخ سفید بود مگر بوکرتی واشینگتون رو به شام دعوت نکرد؟ خوب ما هم به کولهاوس واکر پسر چایی می‌دیم.

این شد که يك شنبه بعد مرد سیاه‌پوست چای خورد. پدر متوجه

شد که مرد از این که توی اتاق پذیرایی نشسته و يك فنجان و زیر فنجان دست‌اش گرفته دستپاچه نیست. برعکس يك جورى رفتار می‌کرد که انگار این طبیعى‌ترین چیز دنیا است. فضاي خانه سرعوباش نکرده بود. گردن‌اش را هم کج نمی‌گرفت. با ادب و موقر بود. درباره خودش حرف زد. گفت که پيانوزن حرفه‌ای است و حالا کم و بیش به‌طور دائم در نیویورک زندگى می‌کند. چون که در دسته ارکستر کلوب جیم یوروپ کلف کار گرفته است. و این دسته مشهورى است که مرتب در کازینوى مانهاتان در کوچه صد و پنجاه و پنجم خیابان هشتم کنسرت می‌دهد. گفت برای آدم نوازنده مهم است که يك کار دائمى داشته باشد، کارى که مستلزم سفر نباشد. گفت من ديگه سفر نمی‌کنم. ديگه توى جاده‌ها پرسه نمی‌زنم. چنان با حرارت حرف می‌زد که پدر فهمید منظورش این است که آن زن طبقه سوم هم بشنود. پدر ناراحت شد. ناگهان پرسید چه انگشت‌هایی می‌زنید. چرا برای ما يك چیزی نمی‌زنید؟

مرد سیاه‌پوست چای‌اش را توى سینی گذاشت. بلند شد، با دستمال لب‌اش را خشك کرد. دستمال را کنار فنجان گذاشت، و به طرف پيانو رفت. روی چارپایه نشست و فوراً بلند شد و از را چرخاند تا ارتفاع چارپایه به اندازه‌ای که می‌خواست شد. دوباره نشست. يك گام زد و به طرف آن‌ها برگشت. گفت كوك پيانو درست نیست. صورت پدر سرخ شد. مادر گفت آره، ما هیچ بهش نمی‌رسیم. نوازنده باز به طرف پيانو برگشت. گفت «زال استریت رگ» اثر اسکات جاپلین بزرگ. شروع کرد به نواختن. این پيانو كوكت‌اش درست بود با نادرست، هرگز چنین صداىی از خودش در نیارده بود. نوت‌های کوچولوى روشن مثل گل توى هوا معلق بودند. ملودى‌ها مثل دسته گل. انگار که امکانات زندگى جز آنچه موسيقى نشان می‌داد در هیچ چیز ديگرى نبود. وقتى که قطعه تمام شد كوله‌پاوس و اگر روی چارپایه جرخید و دید که تمام خانواده، مادر، پدر، پسر، پدر بزرگ، و برادر كوچكۀ مادر رو به‌رويش نشسته‌اند. برادره با پیراهن و بند شلوار از اتاق‌اش پایین آمده بود که بیست کیست که دارد پيانو می‌زند. از میان آن‌ها از تنها كسى بود که موسيقى رگتایم را می‌شناخت. زمانى که در نیویورک شب‌زنده‌دارى

می‌کرد توی کافه‌ها شنیده بود. هیچ انتظار نداشت توی خانه خواهرش هم بشنود.

کولهاوس واکرپسر باز هم به طرف پیانو برگشت و گفت «برگت افرا»، اثر اسکات جاپلین بزرگ. مشهورترین آهنگ «رگت» در خانه طنین انداخت. نوازنده راست پشت پیانو نشسته بود، دست‌های دراز و تیره‌اش با ناخن‌های صورتی مثل این بود که بدون هیچ تلاشی برش گام‌ها و ضرب اوکتاوها را خوشه‌خوشه از پیانو درمی‌آورد. آهنگ جان‌دار و موسیقی پرنیروی بود که لحظه‌ای افت نداشت. به نظر پسر مثل نوری بود که روی جاهای مختلف فضا می‌افتاد و با نقش‌های درهم فراهم می‌شد تا جایی که تمام اتاق را از وجود خود نورانی می‌کرد. موسیقی پلکان را پر کرد و تا طبقه سوم بالا رفت. آن‌جا سارای ساکت و سرمست دست به سینه نشسته بود و در اتاق‌اش باز بود.

قطعه تمام شد، همه دست زدند. آن وقت مادر آقای واکر را به پدر بزرگ و برادر کوچک معرفی کرد. برادره با مرد سیاه‌پوست دست داد و گفت از دیدن شما خوش‌وقتم. قیافه کولهاوس واکر جدی بود. همه ایستاده بودند. سکوت شد. پدر سینه‌اش را صاف کرد. پدر از موسیقی زیاد سر در نمی‌آورد. سلیقه‌اش در حدود کار جیکوبزباند بود. می‌گفت موسیقی سیاه‌پوست‌ها باید لبخند و رامش داشته باشد. پدر گفت آهنگ‌های کاکا میاه می‌زنید؟ منظور بدی نداشت، اسم آن آهنگ‌ها همین بود. ولی نوازنده سرش را سخت تکان داد. گفت این آهنگ‌ها مال دل‌لق‌هاست. سفیدپوست‌ها صورت خودشون رو سیاه می‌کنن، این آهنگ‌ها رو می‌خونن. باز سکوت شد. مرد سیاه‌پوست به سقف نگاه کرد. گفت خوب، مثل این که خانم سارا نمی‌تونن مرا ببینن. ناگهان چرخید و از سرسرا به آشپزخانه رفت. خانواده دنبالش رفت. او پالتواش را روی صندلی گذاشته بود. آن را پوشید و بدون اعتنا به آن‌ها زانو زد و به بچه که توی کالسکه خواب بود نگاه کرد. بعد از چند لحظه بلند شد، گفت روزبه‌خیر و از در بیرون رفت.

این دیدار همه را گرفته بود، غیر از سارا، که به هیچ وجه حاضر

نبود او را ببیند. مرد هفته بعد و هفته بعد از آن هم آمد. حالا به دیدن خانواده می‌آمد و درباره کارهای شش روز گذشته‌اش برای‌شان حرف می‌زد، همیشه برداشت‌اش این بود که آن‌ها دل‌شان برای شنیدن حرف‌های او لك زده است. پدر از اداهای این آدم دلخور بود. به مادر گفت دختره نمی‌خواد ببیندش. حالا من تا آخر عمرم باید يك شنبه‌ها از کولهاوس واکر پذیرایی کنم؟ ولی مادر نشانه‌هایی از پیشرفت می‌دید. سارا وظائف کلفت سابق را برعهده گرفته بود. اتاق‌ها را چنان با قدرت و چنان خوب تمیز می‌کرد که مادر لحظه‌ای به نظرش می‌آمد که سارا دارد خانه خودش را تمیز می‌کند و خنده‌اش می‌گرفت. سارا بچه‌اش را غیر از موقع شیردادن هم توی بغل می‌گرفت. اول شست و شوی روزانه‌اش را به عهده گرفت، بعد شب‌ها او را به اتاق خودش می‌برد. اما باز هم حاضر نمی‌شد آن مرد را ببیند. کولهاوس واکر تمام زمستان را مرتب آمد. چند بار که راه‌ها را برف گرفته بود با قطار آمد و سوار تراموای خیابان شمال شد و ته سرازیری پیاده شد. همان پالتو سیاه‌اش را می‌پوشید، با يك کلاه قراگل به سبك روسی. برای بچه لباس آورد. يك بروس سر دسته نقره‌ای برای سارا آورد. پدر ناچار شد به پشتکارش آفرین بگوید. می‌گفت نمی‌داند درآمد يك نفر نوازنده چه‌طور اجازه خرید این هدایا را می‌دهد.

يك روز پدر به نظرش رسید که انگار کولهاوس واکر خبر ندارد که سیاه‌پوست است. هرچه بیشتر در این باره فکر کرد به نظرش درست‌تر آمد. واکر نه‌مثل سیاه‌ها حرف می‌زد و نه‌مثل سیاه‌ها رفتار می‌کرد. مثل این بود که ادب و احترام معمولی سیاهان را طوری عوض می‌کرد که به‌جای طرف مقابل شأن خود او را بالا می‌برد. وقتی که به در پشت می‌رسید محکم در می‌زد، و وقتی وارد خانه می‌شد با قیافه جدی به‌همه سلام می‌کرد و يك‌جوری به آن‌ها حالی می‌کرد که آن‌ها خانواده سارا هستند و ادب او با علاقه و احترام‌اش به سارا تناسب دارد. پدر در این مرد خطرهایی می‌دید. به مادر می‌گفت خیال نمی‌کنم درست باشد که این آدم رو تشویق کنیم. خیلی بی‌ملاحظه است. حتی ماتیو هسن هم حد خودش رو نگه می‌داشت.

اما حالا دیگر جریان حوادث را نمی‌شد تغییر داد. آخر زمستان سارا گفت که حاضر است کوله‌اوس واکر را توی اتاق پذیرایی ببیند. چند روز در جوش و جلای تهیه دیدن بودند. مادر یکی از لباس‌های خودش را به او داد و كمك كرد كه آن را تو بگیرد. سارا آمد پایین، خوشگل و خجالتی. سرش را شانه و روغن زده بود، روی نیمکت نشست. وقتی کوله‌اوس واکر با زبان رسمی صحبت کرد و برایش پيانو زد نگاه‌اش را پایین انداخته بود. فقط وقتی که در کنار هم قرار گرفتند معلوم شد که واکر چندین سال از سارا بزرگتر است. مادر اصرار کرد که افراد خانواده اتاق را خلوت کنند تا عاشق و معشوق بتوانند تنها حرف‌شان را بزنند. اما این کار فایده‌ای نداشت. بعد از رفتن واکر سارا به نظر کج خلق و عصبانی می‌آمد. به این زودی‌ها گذشت نمی‌کرد، و به نحو عجیبی به نظر می‌آمد که سرسختی‌اش در برابر اصرار او جواب درستی است. سارا خواسته بود بچه نوزادش را بکشد. هیچ‌کدام آن‌ها زندگی را دست کم نمی‌گرفتند. در اسارت محض امیدها و احساس‌هایشان زندگی می‌کردند. از دست خودشان رنج می‌کشیدند. برادر کوچک مادر شاید این را از باقی افراد خانواده بهتر می‌فهمید. فقط يك بار با کوله‌اوس حرف زده بود. ولی خیلی از او خوش‌اش می‌آمد. طرز رفتاری که این مرد در پیش بردن مقاصدش داشت به نظرش مردانه‌تر از رفتار خودش می‌آمد. با این فکر خودخوری می‌کرد. برادر کوچک این‌طور می‌فهمید که در بعضی قلب‌ها عشق نوعی زخم است، نوعی ضعف جسمانی است، مثل نرمی استخوان، مثل ریه‌های متوف. خودش به این درد مبتلا بود، و سارا هم همین‌طور. با آن که سیاه‌پوست بود. با خودش خیال می‌کرد که سارا يك ملکه آفریقایی است که از وطن‌اش آواره شده، حتی ناشی‌گری‌اش در راه رفتن می‌گفت که این حرکت در يك سرزمین دیگر عین طنازی است. و هرچه سارا در یزد رفتن پیشنهاد ازدواج کوله‌اوس واکر بیشتر تردید می‌کرد برادر کوچک بیشتر می‌فهمید که این دختر چه دل دردمندی دارد.

اما يك روز يك شنبه در ماه مارس که یاد نرم‌تر می‌وزید و جوانه‌های كوچك قهوه‌ای‌رنگ روی شاخه‌های افرا دیده می‌شد

کولهاوس با ماشین براقاش آمد و موتور را خاموش نکرد. همسایه‌ها از حیاط‌های خودشان بیرون آمدند تا این مرد سیاه تندمزاج درشت اندام مؤدب را تماشا کنند، که چشم‌های سیاه‌اش انگار همین حال است که لوچ شوند، و سارای زیبای خجالتی را تماشا کنند که بلوز صورتی و کت و دامن سیاه پوشیده بود و یکی از کلاه‌های مادر را به سر گذاشته بود، و دو نفری از زیر افراهای نیروژی گذشتند و از روی پله‌های سیمانی به خیابان رفتند. سارا بچه‌اش را در بغل داشت. کولهاوس او را سوار ماشین کرد و خودش پشت فرمان نشست. برای خانواده دست تکان دادند. و از توی خیابان‌های حومه رفتند و در انتهای شمالی شهر به زمین‌های کشت و کار رسیدند. کنار جاده نگه داشتند. يك توکای نوک دراز را تماشا کردند که از روی زمین قهوه‌ای سفت گذشت و بعد پر کشید و بالا رفت و روی بلندترین و نازک‌ترین شاخه يك درخت نشست. این همان روزی بود که مرد از دختر خواستگاری کرد و دختر قبول کرد. پدیدار شدن این عاشق و معشوق شگرف زندگی خانواده را تکان داده بود، کشمکش اراده‌های آن‌ها خانواده را مسحور کرده بود.

حالا برادر كوچكۀ مادر سفرهايش را به نيويورك باز از سر گرفت. تا بعد از شام پشت ميز طراحي كار مي‌كرد و بعد سوار قطار شبانه مي‌شد. با چند افسر توپخانه كه در زرادخانه خيابان لكزينگتون كوچه سي و چهارم خدمت مي‌كردند دوست شده بود. اين افسرها از تفنگ اسپرینگفيلد ايراد مي‌گرفتند. اسلحه كمرى و خمپاره‌هاشان را به او نشان مي‌دادند. برادر كوچكۀ فوراً فهميد كه مي‌تواند سلاح‌هاى بهتري طراحي كند. با افسران مشروب مي‌خورد. دم در پشتي چند تا از تئاتر هاى برادوى معروف شد. مثل باقى آدم‌ها توى كوچه مي‌ايستاد. هيچ وقت سرو ريختاش را به‌خوبى بعضى از مردهاى مسن‌تر مرتب نمي‌كرد، مثل بعضى از دانشجويان پرينستون و ييل هم خوشگل شلخته نبود. اما توى چشم‌هايش يك جور حالت انتظار شديد ديده مي‌شد كه خيلى از زن‌ها را جلب مي‌كرد. هميشه آن قدر جدى و ناكام به نظر مي‌رسيد كه زن‌ها باورشون مي‌شد كه عاشق است. خيال مي‌كردند شاعر است.

اما درآمدش اجازه اين بازي‌ها را نمي‌داد. خيابان برادوى پر از چراغ و كافه و كاباره بود و همه كسانى كه با تئاتر مربوط بودند و هيچان تئاتر توى ترشان رفته بود تا آنجا كه مي‌توانستند عياشى مي‌كردند. برادره ياد گرفت كجا زن‌هايى را پيدا كند كه در برابر قيمت مناسبى بغل‌اش بخوابند. يكي از اين جاها ميدان فواره بتستا در پارك مركزى بود. وقتى كه هوا خوب بود زن‌ها آنجا دوتا دوتا قدم مي‌زدند. روزها داشت دراز مي‌شد. در غروب‌هاى سرد و رنگين دور فواره

می‌گشتند. پله‌های بزرگ را سایه پر کرده بود، آب دیگر کاملاً سیاه شده بود، و سنگ‌فرش‌ها قهوه‌ای و صورتی بودند. برادره آن‌ها را جدی می‌گرفت و آن‌ها خوش‌شان می‌آمد. با آن‌ها مهربانی می‌کرد، و آن‌ها از رفتار غریب‌اش بدشان نمی‌آمد، چون که مهربان بود. یکی از زن‌ها را به هتل می‌برد و بعد روی صندلی می‌نشست و يك لنگه کفش‌اش را توی دست‌اش می‌گرفت و زن را پاك از یاد می‌برد. یا این که کاری نمی‌کرد، فقط جاهای پنهانی زن را وارسی می‌کرد. آن‌قدر شراب می‌خورد تا بی‌هوش می‌شد. توی کبابی‌هایی که خاك‌اره روی کف سالن می‌ریختند غذا می‌خورد. به کافه‌های زیرزمینی در هلزکیچن می‌رفت، که لات‌های گردن‌کلفت پول مشروب همه را حساب می‌کردند. شب‌ها توی مانهاتان راه می‌رفت و با چشم‌هایش راه‌گذرها را می‌بلمید. توی پنجره رستوران خیره نگاه می‌کرد و توی سرم‌رای هتل‌ها می‌نشست و با چشم‌های بی‌قرارش هر رنگ و حرکتی را پیش از آن که معلوم شود چیست می‌قاپید.

سرانجام دفتر مجله «مادر ما زمین» را که اما گلدمن منتشر می‌کرد پیدا کرد. این دفتر در خیابان صد و سیزدهم توی يك ساختمان سنگ قهوه‌ای بود، که حالا خانه آن زن آنارشیست در نیویورک هم بود. برادره توی کوچه زیر يك تیرچراغ ایستاد و به پنجره‌ها نگاه کرد. چندین شب این کار را کرد. سرانجام مردی از در بیرون آمد، از پله‌ها پایین آمد و از خیابان گذشت و به طرف او آمد. مرد بلند بالای نقش ماندی بود با موی بلند و کراوات رشته‌ای. گفت شب‌ها هوا سرده، بیا تو، ما که چیز قایم کردنی نداریم. برادر کوچک‌ه همراه مرد به آن طرف خیابان رفت و از پله‌ها بالا رفت.

معلوم شد که او را به جای مأمور پلیس گرفته بودند. خیلی با ظرافت سر به سرش گذاشتند. قهوه به‌اش دادند. توی آپارتمان چندین نفر با کلاه و پالتو ایستاده بودند. آن وقت گلدمن توی درگاهی پیدا شد و او را پیش‌اش بردند. گلدمن گفت ای داد برمن! این پلیس کجا بود. شروع کرد به خندیدن. داشت کلاهی به سر می‌گذاشت و آن را با سنجاق روی سرش محکم می‌کرد. برادره که دید گلدمن او را به

خاطر می‌آورد دل‌اش تپید. گلدمن گفت تو هم بیا با ما بریم.

کمی بعد برادر کوچک در اتحادیه کوپر نزدیک محله بوری بود. سالن گرم و غلفه از آدم بود. عده زیادی خارجی بودند. مردها توی سالن کپی سرشان بود. کنگره گندی بود که با بوی سیر و عرق تن خودش معطر شده بود. برای پشتیبانی از انقلاب مکزیک تشکیل شده بود. برادر کوچک خبر نداشت که در مکزیک انقلاب شده است. مردها مشت تکان دادند. روی نیمکت‌ها ایستادند. ناطق بعد از ناطق پشت‌تربیون رفت. بعضی‌ها به زبان‌های خارجی حرف زدند. حرف‌شان ترجمه نمی‌شد. برادر کوچک صداها را درست نمی‌شنید. ظاهراً آنچه روی داده بود این بود که دهقانان مکزیک با جنبش خودانگیخته بر ضد دیاز که سی و پنج سال رئیس جمهوری مکزیک بود قیام کرده بودند. احتیاج به تفنگ داشتند. احتیاج به مهمات داشتند. از کوهستان حمله می‌کردند و با چماق و تفنگ سر پر نیروهای دولتی را می‌کوبیدند و قطارهای آذوقه را مصادره می‌کردند. برادر کوچک در این باره فکر کرد. سرانجام اما گلدمن بلند شد. او از همه ناطق‌ها بهتر بود. وقتی که همدستی زمین‌داران بزرگ را با استبداد منفور دیاز توصیف کرد سالن خاموش شد. از اسارت دهقانان سخن گفت و از فقر و گرسنگی، و ننگ‌آورتر از همه، از حضور نمایندگان شرکت‌های امریکایی در شوراهای ملی حکومت مکزیک. صدایش قوی بود. وقتی که سر و دست تکان می‌داد برق از شیشه‌های عینک‌اش می‌جست. برادر کوچک آدم‌ها را هل داد و جلو رفت تا به او نزدیک‌تر باشد. گلدمن از آدمی به اسم امیلیانو زاپاتا تعریف کرد، که دهقان ساده‌ای است در منطقه مورلوس، و به انقلاب پیوسته است، چون راهی جز این ندارد. زاپاتا همان پیراهن و شلوار سفید رعیت‌های مکزیکی را می‌پوشد که یقه‌اش با بند بسته می‌شود، و روی کمرش قطار فشنگ می‌بندد. گفت رفقا، این يك لباس خارجی نیست. زمین خارجی وجود ندارد. دهقان مکزیکی وجود ندارد، دیکتاتوری به نام دیاز وجود ندارد. در سراسر جهان فقط يك مبارزه در جریان است، فقط شمله آزادی است که تلاش می‌کند تا فضای تاریک و کریه زندگی روی این زمین را روشن کند. صدای کف زدن‌ها گوش

را کر می‌کرد. برادر کوچک پولی توی جیب‌اش نبود. آستر جیب‌هایش را بیرون کشید. با کمال وحشت دید این آدم‌هایی که بوی گند فقر می‌دادند جلو می‌آیند و مشت‌مشت پول می‌ریزند. برادره پای تریبون ناطق ایستاده بود. سخن‌رانی تمام شده بود. گلدمن در میان همکاران و هواداران‌اش ایستاده بود. گلدمن با آدم سیاه سوخته‌ای که کت و شلوار پوشیده بود و کراوات زده بود ولی کلاه مکزیکی خیلی بزرگی هم سرش بود روبوسی کرد. گلدمن چرخید و نگاه‌اش به جوان سر طاس بورافتاد، که سرش درست از پای تریبون روی صحنه بالا آمده بود، انگار سر بمپوری‌خواهان فرانسوی که از بدن جدا شده باشد، و چشم‌هایش در حالت خلسه نگران بالا بود. گلدمن خندید.

برادر کوچک که در پایان مراسم خیال می‌کرد گلدمن با او حرف خواهد زد، اما در دفتر مجله «مادر ما زمین» ضیافتی به افتخار ن. مرد مکزیکی برپا بود. این مرد نماینده «زاپاتیستا» بود. زیر پاچه شلوار بدون دوش‌اش چکمه پوشیده بود. لبخند نمی‌زد. چای خورد و با پشت دست‌اش سبیل‌اش را پاک کرد. اتاق پر از روزنامه‌نگاران و آدم‌های بی‌بندوباز و هنرمندان و شاعران و زن‌های اجتماعی بود. برادر کوچک خودش متوجه نبود که دارد همه جا دنبال گلدمن می‌رود. سخت مشتاق بود که نظر او را جلب کند. ولی گلدمن سخت سرگرم آدم‌های دیگر بود. هر آدم تازه‌ای که از در وارد می‌شد گلدمن باید به دیدن‌اش می‌رفت. سرش خیلی شلوغ بود. آدم‌ها را به‌همدیگر معرفی می‌کرد. به اشخاص مختلف می‌گفت که چه کارهایی باید بکنند. با چه کسانی باید حرف بزنند، چه جاهایی باید بروند، چه اوضاعی را باید بررسی کنند یا درباره‌اش بنویسند. برادر کوچک سس کرد که هیچ سرش نمی‌شود. رفت توی آشپزخانه و خمیر کیک را زد. گلدمن به‌او گفت بیا، این فنجان‌هارو بردار ببر بذار روی میز اون اتاق بزرگت. برادر کوچک خیلی ممنون شد که گلدمن او را در شمار آدم‌های به‌دردبخور درآورده است. پوسترهایی از پشت جلد‌های مجله «مادر ما زمین» روی همه دیوارها بود. یک مرد بلند بالا و بلند سر داشت ستروب می‌داد. همان مردی بود که به‌خیابان آمده بود و او

را بالا برده بود. شکل بازیگران نمایشنامه‌های شکسپیر بود که حالا به بی‌کاری خورده باشد. دور ناخن‌هایش يك خط‌سیاه بود. هر قدر مشروب به دیگران می‌داد همان قدر هم خودش می‌نوشید. سلام‌علیک‌اش با آدم‌ها این بود که یکی دو خط از يك تصنيف بخواند. همه آن‌هایی که با او حرف می‌زدند می‌خندیدند. اسم‌اش بن‌ریتمن بود، مردی بود که گلدمن باش زندگی می‌کرد. بالای کله‌اش يك عیبی داشت، چون يك تکه را تراشیده بود. چون متوجه نگاه برادر کوچک‌تر شد توضیح داد که به‌سان دیگو رفته بوده و آن‌جا قیراندودش کرده بودند و به‌تن‌اش پرچسبانده بودند. اما رفته بوده آن‌جا سخن‌رانی کند. خود او را رفته بودند و با ماشین برده بودند يك جایی و لخت‌اش کرده بودند و قیر به تن‌اش مالیده بودند. با آتش سیگار داغ‌اش کرده بودند، و بلاهای بدتری بر سرش آورده بودند. وقتی که جریان را شرح می‌داد چهره‌اش تاریك شد، لبخندش ناپدید شد. عده‌ای جمع شده بودند. ملاقه کک‌تل که توی دست‌اش بود شروع کرد به خوردن به‌لبه قدح. مثل این که نمی‌توانست ملاقه را ول کند. با لبخند غریبی به دست‌های خودش نگاه کرد. گفت اون آدم‌ها نمی‌خواستن امای من تو لوس‌آنجلس یا تو اسپوکی‌ن سخن‌رانی کنه. ولی او سخن‌رانی‌شو کرد. ما همه زندان‌هارو دیده‌ایم. در همه محاکمات برنده می‌شیم. امای من خیال داره تو سازدیگو سخن‌رانی کنه. خندید، انگار باورش نمی‌شد که دست‌هایش دارند آن‌جور می‌لرزند. ملاقه به‌لبه قدح می‌خورد.

در این موقع مردی راه خودش را باز کرد و به طرف میز آمد و گفت ریتمن، تو خیال می‌کنی با قیراندود شدن تو دنیا درست می‌شه؟ مرد کوتاه‌قدی بود با کله کاملاً طاس و عینك ته استکانی. دهن گشاد و لب‌های گنده‌ای داشت و رنگ‌اش خیلی سبزه و پوست‌اش عین موم بود. مسأله عبارت از این است که اما حق حرف زدن داشته باشد، قطع نظر از این که چی می‌خواد بگه. تمام نیروی ما داره صرف دفاع از خودمون می‌شه. این استراتژی اوناست، نه ما. تو متأسفانه مثل این که این‌رو نمی‌فهمی. آخه ریتمن جان، این چه افتخاری داره که يك لیبرال جنایت‌کار آدم‌رو از مرگ نجات بده؟ برای این که بعدش بشینه

به خودش دست مریزاد بگه. کجای دنیا پیش می‌ره؟ آن دومرد به هم خیره شدند. گلدمن از پشت سر جمعیت با شادی صدا زد ساشا! آمد کنار میز. داشت دست‌اش را بادام‌اش خشك می‌کرد. کنار ریتمن ایستاد. آرام ملاقه را از دست‌اش گرفت. به‌مرد سبزه‌رو گفت ساشا، عزیزم، اگر ما اول آرمان‌های خودشون رو به‌شون یاد بدیم، شاید بعد بتونیم آرمان‌های خودمون رو هم به‌شون یاد بدیم.

ضیافت تا بعداز نصف شب ادامه داشت. بردار کوچکه از جلب توجه گلدمن نومید شد. روی يك تخت قراضه که فنرهایش در رفته بود چهارزانو نشست. بعداز چندی متوجه شد که اتاق ساکت شده است. سرش را بلند کرد. گلدمن روی يك صندلی آشپزخانه درست رو به‌روی او نشسته بود. اتاق خالی شده بود، او آخرین مهمان بود. بدون دلیل چشم‌هایش پراز اشك شد. گلدمن گفت پرسیدی که من تو را به‌یاد می‌آرم یا نه. مگه می‌شه تورو فراموش کرده باشم. مگه اون منظره رو می‌شه فراموش کرد. شست‌اش را به‌صورت او مالید و يك قطره اشك را پاك كرد. آه کشید. چه‌قد تراژيك، چه‌قد تراژيك، تو از زندگی همین‌رو می‌خوای؟ چشم‌های درشت‌اش از پشت عینك ذره‌بینی به‌او نگاه می‌کردند. گلدمن پاهایش را بازگذاشته بود و دست‌هایش روی زانوهایش بود. من نمی‌دونم اون زن کجاست. ولی تازه اگر می‌دونستم فایده‌اش چی بود؟ فرض کن راضی‌اش کردی که بیاد پیش‌ات. چند روز بیشتر که نمی‌مونه. بازهم از پیش‌ات فرار می‌کنه. خودت نمی‌دونی؟ برادر کوچکه سر تکان داد. گلدمن گفت چرا ایسن ریختی شده‌ای؟ مگه چی به‌سرخودت آورده‌ای؟ غذا نمی‌خوری؟ تو هوای تازه نفس نمی‌کشی؟ برادره با حرکت سر گفت نه. ده سال پیر شده‌ای. من نمی‌تونم برات دل بسوزونم. خیال کرده‌ای فقط تو یکی معشوقه‌ات رو از دست داده‌ای؟ این اتفاقی است که هر روز می‌افته. حالا آمدیم و قبول کرد که بیاد با تو زندگی کنه. تو يك نفر بورژواستی، می‌خوای باش ازدواج کنی. در ظرف يك سال پدر همدیگه رو در می‌آرین. می‌بینی که جلو چشم‌ات داره پیر و بی‌حوصله می‌شه. در اسارت همدیگه پشت میز رو به‌روی هم می‌شینین — اون هم چه‌اسارتی، اسارت وحشتناك

اون چیزی که خیال می‌کردین عشقه، جفت‌تون. از من بشنو، همین جوری خیلی بهتره. برادر کوچکه داشت گریه می‌کرد. گفت راست می‌گین، البته راست می‌گین. دست گلدمن را بوسید. گلدمن دست‌های کوچکی داشت، اما انگشت‌هایش متورم و پوست‌اش سرخ و بندهایش درشت بود. برادر کوچکه سکسکه‌کنان گفت هیچ خاطره‌ای ازش ندارم. انگار خواب دیده‌ام. گلدمن از جا در رفت. گفت این جوری می‌دلالت برای خودت می‌سوزه. خیلی هم کیف داره. بذاریه چیزی بهات بگم. امشب تو توی این اتاق دوست فعلی مرا دیدی. اما دوتا از دوست‌های سابقم رو هم دیدی. ما همه باهم رفیقیم. رفاقت تنها چیزی است که باقی می‌مونه. آرمان‌های مشترک، احترام به تمام شخصیت یک آدم. تو چرا نمی‌تونی آزادی خودت رو قبول کنی؟ چرا می‌خواهی به یک آدم دیگه بچسبی تا بتونی زندگی کنی؟

گلدمن که حرف می‌زد برادر کوچکه سرش را زیر انداخته بود. به کف اتاق نگاه می‌کرد. انگشت او را زیر چانه خودش حس کرد. گلدمن سر او را بلند کرد. برادر کوچکه دید که دارد توی صورت گلدمن و ریتمن نگاه می‌کند. از لای لبخند دیوانه‌وار ریتمن یک دندان طلا برق می‌زد. آن دو با کنج‌کاوی و علاقه به او نگاه می‌کردند. گلدمن گفت مرا به یاد چولگوز می‌اندازه. ریتمن گفت این تحصیل کرده است، بورژواست. گلدمن گفت ولی ته چشم‌هاش همون پسرک بی‌چاره است. همون پسرک بی‌چاره خطرناک. برادر کوچکه خودش را دید که توی صف ایستاده است تا با ویلیام مک‌کینلی رئیس جمهوری دست بدهد. دستمالی به دست خودش بسته بود. توی دستمال یک تپانچه بود. مک‌کینلی افتاد. خون جلیقه‌اش را سرج کرد. جیغ کشیدند.

وقتی که برادر کوچکه می‌رفت گلدمن او را جلو در توی بغل گرفت. لب‌هایش، که عجیب نرم بود، روی گونه‌اش فشرده شد. برادر در منقلب شد. جزوه‌هایی که زیر بغل‌اش بود روی زمین ریخت. همه توی درگاهی خم شدند که جزوه‌ها را جمع کنند و همه خندیدند.

اما یک ساعت بعد برادر کوچکه در قطار حمل شیر میان دو واگون ایستاده بود و به نیوروشل می‌رفت. فکر کرد که خودش را زیر

چرخ‌های قطار ببندازد. به آهنگ منظم تلق‌تلق چرخ‌ها گوش داد، که مثل دست چپ نوازنده رگتایم ضرب گرفته بود. مالش و کوبش فلز روی فلز در محل اتصال واگون‌ها مثل دست راست بود. این رگتایم خودکشی بود. برادر کوچکه دستگیره هر دو در این‌ور و آن‌ورش را گرفته بود و این آهنگ را گوش می‌کرد. واگون‌ها زیرپایش تکان می‌خوردند. ماه همراه قطار می‌دوید. از صورت‌اش را میان دو واگون به طرف آسمان بلند کرده بود، انگار که ماه هم می‌تواند آدم را گرم کند.

۲۳

يك روز يك شنبه بعد از ظهر مرد سياه پوست موسوم به كولهاس واکر با نامزدش خداحافظی کرد و با فوردش روانه نیویورک شد. طرف‌های ساعت پنج بعد از ظهر بود و سایه درخت‌ها جاده را تاریک کرده بودند. راه‌اش از خیابان آتش‌نشانی بود و از جلو مرکز «امرالِد ایل انجین»، که يك دسته داوطلب آتش‌نشانی بود. این دسته به دلیل اونیفورم‌های پرزرق و برق‌شان، و پیک‌نیک‌های پرسروصدایی که راه می‌انداختند، معروف بودند. واکر بارها از این راه آمده بود و افراد «امرالِد انجین» را دیده بود، که بیرون مرکز آتش‌نشانی می‌ایستادند و حرف می‌زدند. مرکز يك ساختمان دو طبقه چوبی بود، و وقتی که او از آن جا رد می‌شد داوطلب‌ها ساکت می‌شدند و به او نگاه می‌کردند. واکر می‌دانست که طرز لباس پوشیدن‌اش و ماشین‌اش لُج خیلی از سفیدپوست‌ها را درمی‌آورد. او خودش را بر ضد این گونه احساس‌ها بار آورده بود.

در این زمان دسته‌های داوطلب خصوصی برای کمک به سازمان آتش‌نشانی شهرداری‌ها وجود داشتند؛ و این دسته‌ها، که خرج‌شان با شهریه خصوصی تأمین می‌شد، هنوز وسایل موتوری نداشتند. همین که مرد سياه پوست به آن‌جا رسید سه تا اسب خاکستری يك رنگ از توی مرکز زدند بیرون و آمدند توی خیابان، و دیگ بخار بزرگی هم که مایه افتخار دسته «امرالِد انجین» بود پشت سرشان کشیده می‌شد. راننده فوراً افسار اسب‌ها را کشید، به طوری که كولهاس واکر ناچار شد ناگهان بزند روی ترمز.

راننده گاری سر جایش نشسته بود و داشت مخصوصاً دهن دره می کرد که دو داوطلب دیگر هم از ساختمان بیرون آمدند و به او پیوستند. همه پیراهن کار نیلی پوشیده بودند و دستمال سبز به گردن داشتند؛ شلوارشان سرمه ای و چکمه شان سیاه بود. کولهاوس واکر پا را از روی کلاچ برداشت و پایین آمد که ماشین اش را هندل بزند. داوطلب ها صبر کردند که این کار انجام بگیرد، و سپس به اطلاع او رساندند که از در يك جاده خصوصی ماشین می راند و حق عبور ندارد مگر این که بیست و پنج دلار بپردازد یا این که پروانه ای ارائه کند که نشان دهد ساکن این شهر است. واکر گفت این جاده عمومی است. من تا حالا صد دفعه از این جا رد شده ام، هیچ کس هم حق عبور از من نخواست. رفت نشست پشت فرمان ماشین اش. یکی از آدم ها به دیگری گفت رئیسو خبر کن. واکر تصمیم گرفت که بزند توی دنده عقب. سرنش دور بزند و از راه دیگر برود. توی صندلی اش چرخید. در این لحظه دوتا از آدم ها که دو سر يك نردبام را گرفته بودند بد پشت ماشین آمدند. دو نفر دیگر هم با يك نردبام دیگر آمدند، و چندتای دیگر هم با گاری چنبر شلنگ و سطل و تبر و قلاب و سایر وسایل آتش نشانی آمدند و همه این ها را توی خیابان گذاشتند، چون که دسته داوطلبان تصمیم گرفته بودند در این لحظه خاص مرکز را جاروب بکشند.

رئیس دسته با کلاه نظامی سفیدی که کج روی سرش گذاشته بود مشخص بود. همچنین کمی مسن تر از دیگران بود. با کولهاوس با ادب حرف زد و گفت هر چند که حق عبور تا به حال از او گرفته نشده ولی چنین مقرراتی وجود دارد، و اگر کولهاوس این حق را نپردازد نمی تواند عبور کند. با هر دو دست اش کلاه اش را برداشت و دوباره گذاشت، به طوری که نقاب کلاه جلو چشم او را گرفت. این باعث شد که چانه اش را بالا بدهد تا بتواند ببیند، و قیافه جنگ جویانه ای پیدا کرد. تنه سنگین و بازوهای کلفتی داشت. خیلی از داوطلب ها نیش شان باز شده بود. رئیس گفت ما این پول را برای خریدن ماشین آتش نشانی لازم داریم. برای این که بتوانیم با ماشین

خودمون رو به محل حریق برسونیم، همون جور که شما خودتون رو به جنده خونه ها می رسونین.

مرد سیاه پوست با آرامش راه هایی را که در برابرش بود بررسی کرد. بعد از خیابان جلو مرکز آتش نشانی امرالد آیل یک زمین خالی بود که به طرف دریاچه ای سرازیر می شد. امکان داشت که بتواند از جاده بیرون برود بزند توی زمین، نردبام ها و گاری را دور بزند. اما از جلو و عقب میدان اش خیلی تنگ بود و اگر هم می توانست فرمان را طوری بچرخاند که از اسب ها رد بشود، ممکن بود تیزی زاویه دور زدن ماشین را توی سرازیری چپه کند. ظاهراً چیزی که به نظرش نرسید این بود که مثل باقی سیاه پوست ها خواهش و التماس کند.

لب دریاچه دو تا پسر ده دوازده ساله سیاه پوست ایستاده بودند. کولهاوس واکر آن ها را صدا زد. آهای، بیایید این جا. پسر ها دوان دوان آمدند. به کولهاوس نگاه می کردند. او ماشین را خاموش کرد، ترمز را کشید، و پیاده شد. گفت شما مواظب این ماشین باشین، اگر کسی بهش دست زد وقتی من برگشتم به من بگین.

نوازنده پیانو تند به نبش خیابان رفت و به طرف منطقه دکان و بازار پیچید. بعد از ده دقیقه یک پاسبان پیدا کرد که پشت یک علامت توقف و عبور خیابان ایستاده بود. پاسبان به حرف اش گوش داد، سرش را تکان داد، و مدتی وقت صرف کرد که دستمال اش را از توی جیب کت اش در بیاورد و بینی اش را بگیرد. بالاخره گفت این بچه ها منظوری ندارن. من همه شونو می شناسم. برگرد سرماشین ات. لابد تا حالا از شوخی خود شون خسته شدن. شاید واکر متوجه شد که این حداکثر حمایتی است که او می تواند از یک پاسبان توقع داشته باشد. همچنین شاید با خودش گفت که بی خود خودش را بر سر یک شوخی ناراحت کرده است. بنابراین به طرف مرکز آتش نشانی برگشت.

گاری آتش نشانی و اسب ها را برده بودند. از داوطلب ها هم توی جاده اثری نبود و ماشین اش بیرون جاده توی زمین خالی ایستاده بود. به طرف ماشین رفت. دید که روی آن گل پاشیده اند. سقف چرم مصنوعی ماشین هم به اندازه یک وجب جر خورده بود. روی صندلی

عقب هم يك كپه مدفوع انسانی تازه بود.

کوله‌هاوس از خیابان گذشت و به در مرکز آتش‌نشانی رفت. رئیس با کلاه سفید و دستمال گردن سبزش دست به‌سینه آن‌جا ایستاده بود. کوله‌هاوس واکر گفت پلیس به‌من اطلاع داد که در این شهر حق عبور از کسی نمی‌گیرن. رئیس گفت درسته. همه آزادن هر وقت لازم بدونن توی این جاده رفت و آمد کنن. چون آفتاب غروب کرده بود چراغ‌های برق توی مرکز آتش‌نشانی روشن شده بود. مرد سیاه‌پوست از توی شیشه‌های در آن سه اسب خاکستری هم‌رنگ را دید که در آخورشان ایستاده بودند و دیگ و رشو عظیم با قطعات برنجی‌اش کنار دیوار ته مرکز قرار گرفته بود. سیاه‌پوست گفت ماشین من باید تمیز بشه و خسارت‌اش هم پرداخت بشه. رئیس زد زیر خنده و دو تا از افرادش هم برای شرکت در مراسم سرور بیرون آمدند.

در این لحظه يك ماشین پلیس پیدا شد. دو مأمور توی آن بودند، یکی همان پاسبانی که کوله‌هاوس به‌او شکایت کرده بود. پاسبان رفت توی زمین، ماشین را دید زد و به‌مرکز برگشت. پاسبان به‌رئیس آتش‌نشانی گفت ویلی، شما یا افرادتون اهانتی کرده‌ین؟ رئیس گفت الآن به‌ت می‌گم دقیقاً چی شده. این کاکاسیاه ماشین‌اش رو وسط خیابون درست رو به‌روی مرکز نگه داشت. ما ناچار بودیم ردش کنیم، چون سد کردن جلو در آتش‌نشانی خیلی جرم داره. غیر از اینه بچه‌ها؟ داوطلب‌ها با قیافه حق به‌جانب سرشان را تکان دادند. مأمور پلیس تصمیم گرفت. کوله‌هاوس را کنار کشید. گفت ببین چی می‌گم. این قارقارکات رو ما هل می‌دیم می‌آریم تو جاده. خسارت مهمی ندیده. اون گه رو از رو صندلی پاك‌کن، شتر دیدی ندیدی. کوله‌هاوس گفت من داشتم می‌رفتم اینا جلوم رو گرفتن. توی ماشین کثافت کرده‌ن، طاق ماشین‌رم جر داده‌ن. باید ماشین رو پاك کنن، خسارتم بپردازن. مأمور پلیس حالا حساب طرز حرف زدن و لباس پوشیدن و بالاتر از این خود ماشین داشتن این سیاه‌پوست دست‌اش آمده بود. عصبانی شد. به‌صدای بلند گفت اگر ماشینو ورننداری از این‌جا بری به‌جرم خارج شدن از جاده و بدمستی و اعمال قبیحه توقیفات می‌کنم. کوله‌هاوس گفت من هیچ وقت مشروب

نمی‌خورم، از جاده هم خارج نشده‌ام، طاق ماشین‌رم پاره نکرده‌ام، توش هم کثافت نکرده‌ام. باید خسارت بپردازن، معذرت هم بخوان. مأمور پلیس به رئیس نگاه کرد که داشت بادرماندگی پلیس نیش‌خند می‌زد. حالا حیثیت و اعتبار خود پلیس مطرح بود. پلیس به کولهاوس گفت تو توقیف هستی. بیا سوار شو تو ماشین.

اول شب تلفن در خیابان برادویو زنگ زد. کولهاوس بود. بعد از این که گفت در کلانتری است و به‌چه علت، از پدر خواهش کرد که اگر ممکن است ضامن او بشود تا او خودش را به شهر برساند و امشب کارش را از دست ندهد. در دفاع از پدر باید گفت که او فوراً قبول کرد و سؤال‌هایش را برای وقتی گذاشت که مجال جواب گرفتن باشد. تاکسی خبر کرد و به کلانتری رفت و يك چك برای وجه ضمان نوشت، که پنجاه دلار بود. اما وقتی که ماجرا را برای مادر نقل می‌کرد اوقات‌اش تلخ بود، چون که کولهاوس يك تشكر خشك و خالی بیشتر نکرده بود و به‌طرف ایستگاه دویده بود و همین‌قدر گفته بود که پول را می‌پردازد.

شب بعد خانواده با پیش‌آمد غریب آمدن کولهاوس و اگر در روزی که يك شنبه نبود روبه‌رو شد. کولهاوس دست به سینه توی اتاق نشست و داستان را جزء به جزء نقل کرد. صدایش اندوهناك نبود. داستان را با آرامش و بی‌طرفانه نقل می‌کرد، انگار پیش‌آمدی است که برای آدم دیگری روی داده است. مادر گفت آقای واکر، واقعاً خیلی اسباب خجالتی که مردم این شهر در نظر شما به‌شکل يك مشت اراذل جلوه‌گر شدن. پدر گفت این دسته داوطلب‌ها شهرت خوبی ندارند. این‌ها استثناً هستند. باقی مراکز آتشنشانی همه‌شون از هر حیث درست‌کار و وظیفه‌شناسن. برادر کوچکه روی چارپایه پیانو نشسته بود و پا روی پا انداخته بود. به‌جلو خم شده بود، مسأله او را کاملاً جلب کرده بود. گفت ماشین حالا کجاست؟ اون دوتا پسر چی شدن؟ اون‌ها می‌تونن شهادت بدن. اما نوازنده پیانو بعد از ظهر را دنبال بچه‌ها گشته بود و سرانجام پدر و مادرهاشان حاضر نشده بودند پای بچه هاشان توی این ماجرا کشیده شود. با لحن صاف و ساده‌ای گفت برای

سیاه پوست‌های این شهر من غریبه‌ام. اونا می‌خوان این‌جا زندگی کنن، نمی‌خوان برای خودشون دردسر بتراشن؛ و اما ماشین، هنوز سراغ‌اش نرفته‌م. سراغ‌اش هم نمی‌زم، تا وقتی که به‌همون شکلی که دیروز عصر از این‌جا می‌بردمش به‌م برش گردونن.

در مدت این گفت‌وگو سارا توی راهرو ایستاده بود، همین‌قدر که دیده نشود. بچه‌اش را روی کپل‌اش نگه‌داشته بود و گوش می‌کرد. او بهتر از همه افراد خانواده عظمت این بدبختی را درک می‌کرد. شنید که پدر به کولمپاوس گفت که اگر بخواهد قضیه را دنبال کند باید وکیل بگیرد. شاهد را می‌شود به حکم قانون به دادگاه احضار کرد.

کولمپاوس پرسید این‌جا وکیل سیاه‌پوست هست؟ پدر گفت من سراغ ندارم ولی خیال می‌کنم هر وکیلی که به عدالت علاقه‌مند باشه کافیه. مکث کرد. با صدای خشنی گفت من مخارج‌اش رو می‌پردازم. کولمپاوس بلند شد. متشکرم، ولی لزومی نداره. یک پاکت روی میز کنار دیوار گذاشت. پنجاه دلار. مادر بعدها فهمید که این پول از حساب پس‌اندازی که کولمپاوس برای عروسی‌اش باز کرده بود برداشته شده بود.

روز بعد برادر کوچک‌ه مادر تصمیم گرفت به محل حادثه برود و ماشین را دید بزنند. بعد از کار سوار دوچرخه‌اش شد و به خیابان آتش‌نشانی رفت. ماشین «مدل تی» را درب و داغون کرده بودند، ولی معلوم نبود که داوطلب‌ها کرده‌اند یا دیگران. چرخ‌های جلو‌اش توی علف‌های بلند لب دریاچه فرو رفته بود. چرخ‌هایش توی گل نشسته بود. چراغ‌ها و شیشه جلوش خرد شده بود. چرخ‌های عقب‌اش پنچر بود. تودوزی‌اش جر خورده بود و طاق چرم مصنوعی‌اش ریش‌ریش بود.

برادر کوچکه کنار دریاچه ایستاد. از آن شبی که به خانه اما گلدمن رفته بود خیلی به او سخت می‌گذشت. سر کار، همکاران‌اش از هیجان و حرکت او تعجب می‌کردند. توجه‌اش را روی هر چیزی که می‌توانست متراکم می‌کرد. حرف‌های معمولی‌اش جنون‌آمیز بود. پشت میز طراحی‌اش می‌نشست و پشت‌سرهم طرح‌های جور واجور برای تفنگ و خمپاره می‌کشید. چهارگوش‌های كوچك كاغذ را اندازه می‌گرفت و حساب می‌کرد و فشار نوک مدادش را روی كاغذ دنبال می‌کرد. وقتی که چاره دیگری نبود آواز می‌خواند، فقط برای این که صدایی شنیده باشد. به این ترتیب با کار مداوم و صرف انرژی زیاد می‌کوشید از لغزیدن در پهنه بی‌پایان ناکامی خودش پرهیز کند. این پهنه ناکامی گرداگرد او را فراگرفته بود. تاریکی بی‌حیایی بود که مثل پوست تن‌اش به او نزدیک بود. از بس نزدیک بود داشت او را خفه می‌کرد. وحشتناک‌تر این بود که او را غافلگیر می‌کرد. صبح بیدار می‌شد و می‌دید که آفتاب از پنجره می‌تابد، بلند می‌شد توی تخت‌خواب می‌نشست، خیال می‌کرد تاریکی رفته است، ولی باز می‌دید که هست، پشت گوش‌اش یا توی قلب‌اش.

به این نتیجه رسید که دارد دچار بحران عصبی می‌شود. برای خودش رژیم دوش آب سرد و ورزش تجویز کرد. يك دوچرخه کلمبیا خرید و با آن سر کار می‌رفت. شب قبل از خواب آن‌قدر ورزش می‌کرد که از حال می‌رفت.

طبقه پایین، مادر و پدر حس می‌کردند خانه دارد می‌لرزد.

می‌دانستند او دارد بالا و پایین می‌پرد. به‌اداهای عجیب و غریب‌اش عادت داشتند. او هیچ وقت با آن‌ها درد دل نکرده بود، از امیدها و احساس‌هایش برای آن‌ها حرف نزده بود. بنابراین آن‌ها تفسیر مهمی در رفتارشان نمی‌دیدند. مادر به‌او گفت که بعد از شام وقتی که کاری ندارد به‌اتاق پذیرایی پیش آن‌ها بیاید. برادره آمد. حرف‌های آن‌ها را خطاب به خودش گوش کرد، جواب‌های خودش را خطاب به آن‌ها شنید. آن‌ها را توی آن اتاق خفه با نیمکت و کله‌های شکار و آباژورهای شرابه‌دار تماشا کرد. حس کرد نفس‌اش دارد قطع می‌شود. از آن‌ها بدش آمد. به‌نظرش آن‌ها از خود راضی و معمولی و بی‌ملاحظه آمدند. يك شب پدر سرمقاله روزنامه محلی را برای همه خواند. پدر چیزهایی را که به نظرش خیلی آموزنده می‌آمد یا خوب نوشته شده بود دوست می‌داشت به‌صدای بلند بخواند. عنوان سرمقاله «مهمان‌سرزده بهاری» بود. پدر خواند بله. مهمان کوچولوی دریاچه‌های این شهر بار دیگر سر و کله‌اش پیدا شده است. راست‌اش این است که این مهمان حدید از برادران قدیمی خود، رزغ و قورباغه، چندان زشت‌تر نیست. ما به‌این مهمان کوچولو خوشامد می‌گوییم و زیبایی‌اش را تحسین می‌کنیم. زیرا که او در اعلام فرازسیدن بهار بر بلبل و چلچله پیش‌دستی جسته است. جوان از اتاق بیرون دوید، و یقین داشت که دارد خفه می‌شود.

بی‌گمان برادر کوچکه بخت‌اش یاری کرده بود که به‌مرد سیاه پوست علاقه‌مند شده بود. کنار دریاچه که ایستاده بود صدای خوردن آب را به‌گل‌گیرهای جلو «مدل‌تی» می‌شنید. متوجه شد که چفت کاپوت باز است. دسته را کشید و کاپوت را تا کرد. دید که سیم‌های موتور را کنده‌اند. خورشید داشت غروب می‌کرد و عکس آسمان کبود را توی آب تیره انداخته بود. يك جریان كوچك خشم توی تن‌اش دوید، شاید يك صدم آنچه می‌دانست کولمهاوس واکر احساس کرده است. احساس سلامت بخشی بود.

این جا، با توجه به‌آنچه بعد روی داد، باید یادآوری کنیم که درباره‌ی کولمهاوس واکر پسر چیز زیادی نمی‌دانیم. ظاهراً بچه‌ی سنت‌لویی

میسوری بود. در نوجوانی اش اسکات جاپلین آهنگ ساز سیاه پوست و سایر نوازندگان سنت لویی را می شناخت و می پرستید، و با پول باربری توی بندرگاه مشق پیانو کرده بود. از پدر و مادرش هیچ خبری در دست نیست. يك بار زنی در سنت لویی مدعی شد که زن طلاق گرفته او است، اما این ادعا هرگز اثبات نشد. هیچ اثری از سوابق تحصیلی اش در سنت لویی به دست نیامد، و هنوز روشن نیست که این مرد وسعت دامنه لغات و طرز حرف زدن اش را کجا فرا گرفته بود. شاید به قوت اراده.

زمانی که اسم این مرد داشت سر زبان ها می افتاد همه جا می نوشتند که کولهاوس واکر قبل از آن که اجرای عدالت را شخصاً به دست بگیرد برای جبران قانونی و مسالمت آمیز ستمی که بر او رفته بود تمام قدم های ممکن را بر نداشت. این کاملاً درست نیست. واکر به دیدن سه نفر وکیل دعاوی که پدر توصیه کرده بود رفت. هیچ کدام وکالت او را نپذیرفتند، به او گفتند که بهتر است اتومبیل اش را قبل از آن که به کلی اوراق بشود بردارد ببرد و موضوع را فراموش کند. واکر پیش هر سه اصرار کرد که نمی خواهد موضوع را فراموش کند بلکه می خواهد بر علیه رئیس مرکز آتش نشانی و افراد «امرالد ایل انجین» عرض حال بدهد.

خود پدر به یکی از این سه وکیل تلفن زد. این شخص در چند مسأله حقوقی وکالت شرکت پدر را برعهده گرفته بود. پدر پرسید یعنی این آدم حقی ندارد؟ وکیل گفت وقتی که این آدم را به دادگاه احضار کردند خودتان همراه اش برید. به من احتیاجی نیست. توی این شهر وقتی که يك آدم صاحب ملك با يك نفر سیاه پوست به دادگاه برود معمولاً از این جور اتهامات صرف نظر می کنند. پدر گفت مسأله اتهام نیست. می خواد ادعای خسارت کنه. این جا پدر متوجه شد که وکیل دارد با يك نفر دیگر در دفترش صحبت می کند. وکیل گفت اگر کمکی از بنده ساخته باشه با کمال میل، و گوشی را گذاشت.

همچنین می دانیم که کولهاوس واکر با يك وکیل سیاه پوست هم در هارلم صحبت کرده بود. وکیل به او گفته بود که رئیس مرکز

آتش‌نشانی، که اسم‌اش ویل کانکلین بود، برادر ناتنی رئیس دادگاه شهرستان و خواهرزاده شهردار وایت پلینز است. وکیل سیاه‌پوست به واکر می‌گوید راه‌هایی هست که پرونده را به دادگاه دیگری احاله کنند، ولی این کار خرج دارد و خیلی طول می‌کشد. نتیجه‌اش هم به هیچ وجه قابل پیش‌بینی نیست. وکیل می‌پرسد پول این کار رو داری؟ کولهاوس واکر می‌گوید من همین روزها باید ازدواج کنم. وکیل می‌گوید این کار خیلی خرج داره. مسؤولیت تو در برابر زنی که می‌خواه بگیری مسلماً خیلی سنگین‌تر از احتیاج به جبران اهانتی است که چند نفر سفیدپوست به تو کرده‌ن. آن وقت واکر حرفی به وکیل سیاه‌پوست می‌زند که ظاهراً خیلی مؤدبانه نبوده. وکیل پشت میزش بلند می‌شود و به او می‌گوید که از دفترش بیرون برود. داد می‌زند من آنقدر کارهای مجانی می‌کنم که تو اصلاً خبر نداری. من خیلی هم دلم می‌خواد به مردم هم‌نژادم کمک کنم. ولی اگه خیال می‌کنی من از این‌جا بلند می‌شم و می‌رم و سچستر از طرف يك سیاه‌پوست عرض‌حال بدم که نمی‌دونم کی يك سطل گه توی ماشین‌اش ریخته، باید بگم که خیلی سخت اشتباه می‌کنی.

همچنین می‌دانیم که کولهاوس يك اقدام مقدماتی هم کرد برای این که دفاع‌اش را خودش برعهده بگیرد. عرض‌حال داده بود، ولی نمی‌دانست چه‌طور باید از دادگاه وقت‌بگیرد، یا چه‌قدم‌هایی باید بردارد که از لحاظ تشریفات صوری صحیح باشد تا شکایت او در دادگاه مطرح شود. به فرمانداری مراجعه می‌کند، به او می‌گویند يك روز دیگر مراجعه کند که سرشان آن‌قدر شلوغ نباشد. اصرار می‌کند، به او اطلاع می‌دهند که شکایت‌اش ثبت نشده و چندین روز وقت لازم است تا آن را پیدا کنند. منشی به او می‌گوید پس برو بعداً بیا. واکر به جای این کار به همان کلانتری می‌رود که قبلاً شکایت‌اش را تسلیم کرده بود و يك شکایت دیگر می‌نویسد. مأموران سر خدمت با حیرت به او نگاه می‌کنند. يك افسر مسن او را کنار می‌کشد و به او می‌گوید بی‌خود شکایت ننویسد، چون که دسته‌های داوطلب آتش‌نشانی مستخدم فرمانداری نیستند و بنابراین رسیدگی به جرایم آن‌ها هم در

صلاحیت فرمانداری نیست. لعن تحقیرآمیز این منطق از کولهاوس واکر پوشیده نمی‌ماند، ولی او تصمیم می‌گیرد که جر و بحث نکند. شکایت‌اش را امضا می‌کند و می‌رود. و وقتی که از در خارج می‌شود صدای خنده را پشت سرش می‌شنود.

همه این‌ها در مدت دو تا سه هفته روی می‌دهد. بعدها وقتی که اسم کولهاوس واکر مرادف جنایت و آتش‌سوزی شد این تلاش‌های او برای اجرای عدالت دیگر اهمیتی نداشت. حتی امروز هم ما نمی‌توانیم قتل و جنایتی را که به‌دست او روی داد ببخشیم، ولی لازم است که تا آن جا که امکان دارد حقیقت قضیه را بدانیم. سر میز شام خانواده حالا صحبت همه‌اش در اطراف اصرار این سیاه‌پوست عجیب و یک‌دنده برای گرفتن تاوان ماشین‌اش دور می‌زد. به نظر می‌آمد که اتفراق خیلی احمقانه‌ای افتاده است. به نظر می‌آمد که انگار تقصیر خود او بوده است، چون که او سیاه‌پوست است و این از آن مسائلی است که فقط برای سیاه‌پوست‌ها پیش می‌آید. مسأله عظیم سیاه‌پوست بودن او مثل يك گلدان وسط میز بود. وقتی که سارا غذا را می‌آورد پدر به او گفت که بهتر بود نامزدش تا کار به جای باریك نکشیده بود ماشین‌اش را برمی‌داشت می‌برد و قضیه را فراموش می‌کرد. برادر کوچک‌تر براق شد. گفت شما مثل آدمی حرف می‌زنید که اصول‌اش هیچ وقت مورد امتحان قرار نگرفته. پدر از این حرف آن‌قدر اوقات‌اش تلخ شد که جوابی نداشت بدهد. مادر به آرامی گفت که زدن حرف‌های تلخ به هیچ‌کس کمکی نمی‌کند. نسیم گرم بی‌موسمی از پنجره توی اتاق ناهارخوری مصری وزید. نسیم از آن نفس‌های تهدیدکننده داشت که آغاز فصل بهار را سخت نگران‌کننده می‌سازد. سارا يك دیس ماهی کفشك سرخ کرده را به زمین انداخت. رفت توی آشپزخانه و بچه‌اش را توی بغل گرفت. به برادر کوچک‌تر که دنبال‌اش رفته بود گریه‌کنان گفت که يك شنبه گذشته کولهاوس به او گفته است که حاضر نیست عروسی کند تا وقتی که ماشین «مدل تی» اش را درست به شکل همان لحظه‌ای که اسب‌های آتش‌نشانی توی خیابان راه‌اش را بستند به او برگردانند.

۲۵

هیچ کس نام خانوادگی سارا را نمی‌دانست، و نپرمیده بود. این دختر سیاه‌پوست بی‌سواد فقیر، با آن یقین مطلق درباره‌ی این که آدم‌ها به چه نحوی باید زندگی کنند، کجا به دنیا آمده بود، کجا بزرگ شده بود؟ در آن چند هفته خوش‌بختی‌اش میان روزی که خواستگاری کولپاوس را پذیرفت و روزی که نخستین ترس‌هایش شروع شد که نکند عروسی‌اش هرگز سر نگیرد، دخترک چنان عوض شده بود که حتی چهره‌ی تازه‌ای پیدا کرده بود. اندوه و خشم نوعی بیماری جسمانی بود که قیافه‌ی حقیقی‌اش را پوشانده بود. مادر از زیبایی او در شگفت شده بود. سارا با صدای شهدآلودی حرف می‌زد و می‌خندید. باهم روی لباس عروسی او کار می‌کردند، و حرکات سارا سراسر شیرین و موزون بود. هیكل‌اش عالی بود، و توی آینه باغ‌رور خودش را تماشا می‌کرد. از وجود خودش سرمست می‌شد و شاد می‌خندید. شادی‌اش در شیر پستان‌هایش جریان می‌یافت و بچه‌اش زود بزرگ می‌شد. بچه تلاش می‌کرد سرپا بایستد، و کالسکه دیگر برایش جای مطمئنی نبود. او را به اتاق سارا برده بودند. سارا از او بغل می‌کرد و می‌رقصید. سارا شاید هجده یا نوزده سال داشت و حالا خیال‌اش آسوده بود که اوضاع زندگی اجازه‌ی زیستن به او می‌دهد. به نظر مادر او از آن موجودات اخلاقی بود که چیزی به جز خوبی نمی‌فهمند. ذره‌ای حيله در وجودش نبود و فقط براساس واکنش مطلق و ناگزیر احساس‌اش، رفتار می‌کرد. اگر دوست می‌داشت دوستی می‌کرد، اگر سر می‌خورد درهم می‌شکست. این‌ها واقعیات درخشان و خطرناک يك موجود بی‌گناه بود.

پسر هر روز بیشتر مجذوب سارا و بچه‌اش می‌شد. به مهربانی با بچه بازی می‌کرد، و میان آن‌ها آشنایی آرامی برقرار شده بود. مادر بچه آواز می‌خواند. لباس عروسی‌اش را می‌دوخت و آن را می‌پوشید و در می‌آورد. زیرش زیر پیراهن می‌پوشید، که وقتی لباس سفید را از سر درمی‌آورد تا کپل‌اش بالا می‌رفت. نگاه دقیق و صادقانه پسر را به دست و پای خودش می‌دید و لبخند می‌زد. با برادر کوچک‌تر مادر خودش را از يك نسل می‌دانست و نوعی همدستی بر زبان نیامده باهم داشتند. شوهر آیندش مرد مسن‌تری بود، و برادر کوچک‌تر به واسطه سن‌اش از خانواده جدا بود. به این دلیل بود که برادر کوچک‌تر دنبال سارا به آشپزخانه رفت و سارا به او گفت که کولهاوس گفته است که تا ماشین‌اش را پس نگیرد ازدواج نمی‌کند.

برادر کوچک‌تر گفت چه کار می‌خواه بکنه؟ سارا گفت نمی‌دونم. اما شاید رنگت خونی را که زیر اصول اخلاقی موج می‌زد دیده بود.

يك شنبه بعد کولهاوس برای دیدار معمولی‌اش پیدا نشد. سارا به اتاق خودش برگشت. حالا برای پدر روشن بود که وضع دارد خراب می‌شود. می‌گفت خیلی مسخره است که آدم بگذارد يك ماشین زندگی همه را این‌جور خراب کند. تصمیم گرفت که فردا برود با دسته آتش نشانی امرالدآیل، مخصوصاً رئیس‌شان کانکلین، صحبت کند. مادر گفت چه کار می‌خواهی بکنی؟ پدر گفت می‌خواهم به‌شون نشون بدم که بایک نفر مالك تو این شهر طرف‌ان. اگر این هم فایده نکرد خیلی ساده به‌شون رشوه می‌دم که ماشین‌رو تعمیر کنن بیارن درخونه من. به‌شون پول می‌دم. می‌خرم‌شون. مادر گفت آقای واکر از این کار خوش‌اش نمی‌آد. پدر گفت باوجود این من این کار رو می‌کنم. توضیحات‌رو می‌ذاریم برای بعد. این‌ها اراذل شهر ان، از پول نمی‌گذرن.

اما پیش از آن که این نقشه اجرا شود سارا راه دیگری برای خودش انتخاب کرد. از قضا این فصل خاص، بهار سال انتخابات بود. یکی از نامزدهای جمهوری‌خواهان، جمیزشرمن معاون آقای تافت، قرار بود آن شب برای سخن‌رانی در يك ضیافت شام حزب جمهوری‌خواه در هتل تایدواترز به نیوروشل بیاید. سارا حرف‌های پسر را در

توضیح این که چرا به این ضیافت نمی‌رود گوش کرده بود. از آنجا که نه سر از کار مملکت درمی‌آورد و نه از درجه بی‌اهمیتی محاکمه کولهاوس خبر داشت تصمیم گرفت از طرف او به دولت ایالات متحده شکایت ببرد. این دومین قدمی بود که او از فرط وحشت و اضطراب از روی نادانی برداشته بود. شب منتظر ماند تا بچه‌اش خوب به خواب برود، چارقدی دور سرش پیچید، بدون این که به اهل‌خانه خبر بدهد از خانه بیرون رفت و به طرف خیابان شمال سرازیر شد. پابره‌نه بود. مثل کودکان تند می‌دوید. حاضر بود تمام راه را تا هتل بدود، ولی در عوض دید که تراموا می‌آید و چراغ‌های داخلی‌اش چشمک می‌زند. سارا جلو تراموا از روی خط پرید و راننده با خشم زنگک را به صدا درآورد. سارا بلیط خرید و سوار شد.

باد شبانه‌ای برخاسته بود و توی آسمان تاریک ابرهای بزرگ و سنگین فراهم می‌شدند. رگبار و طوفان در پیش بود. سارا جلو هتل لای جمع کوچکی که در انتظار مرد بزرگ بودند ایستاد. ماشین پشت سر ماشین آمد و آدم‌های مهم از آن‌ها پیاده شدند. باد چند قطره باران روی پیاده‌رو پاشید. از لب پیاده‌رو تا در هتل يك كناره فرش کرده بودند. نه تنها افراد پلیس محلی با دستکش‌های سفید شبانه بلکه گروهی چريك مزدور هم آمده بودند و راه جلو را در بازنگه می‌داشتند و در انتظار آمدن ماشین معاون رئیس جمهوری مردم را از خیابان پس می‌رانند. چريك‌ها، و افراد سازمان پلیس مخفی که بعد از کشته شدن پرزیدنت مك‌کینلی از طرف تئودور روزولت مأمور حفظ جان رئیس‌جمهوری و معاون رئیس‌جمهوری شده بودند، مدام گوش به زنگ بودند. در واقع روزولت در این فصل از بازنشستگی بیرون آمده بود تا در برابر دوست قدیمی‌اش تافت در انتخابات شرکت کند. ویلسون نامزد دموکرات‌ها بود، دبس نامزد سوسیالیست‌ها، و این چهار دسته در سراسر کشور این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و جار و جنجال می‌کردند و مثل بادهایی که در دشت‌های پهناور می‌وزید امیدها را در این سرزمین می‌دمیدند. همین يك هفته پیش روزولت برای سخن‌رانی به میلواکی و یسکانسین وارد شده بود. از ایستگاه راه‌آهن که بیرون آمد تا سوار

ماشین بشود او را از جماعت پیشباز کننده جدا نگه داشته بودند. يك نفر از جمعیت جدا شد و با تپانچه از فاصله نزدیک نشانه رفت. صدای تیر بلند شد. گلوله جعبه عینک روزولت را توی جیب بغلی‌اش سوراخ کرد، از متن نطق پنجاه صفحه‌ای تا شده‌ای گذشت و توی دنده‌اش نشست. روزولت سر جایش خشک شد. ضارب را گرفتند و خواباندند. صدای داد و فریاد بلند شد. روزولت زخم‌اش را واریسی کرد و خیال‌اش آسوده شد که سخت نیست. اول سخن‌رانی‌اش را کرد و بعد اجازه داد پزشک‌ها زخم‌اش را ببندند. اما دود تلخ آن گلوله هنوز توی ذهن مردم بود. هرکس مأمور حفظ جان رجال می‌شد فوراً به یاد تیراندازی به تئودور روزولت می‌افتاد. ویلیام جی گینور، شهردار نیویورک، همین چندی پیش با گلوله زخمی شده بود. همه‌جا گلوله در می‌رفت.

وقتی که ماشین «پانهارد» معاون رئیس‌جمهوری به کنار پیاده‌رو رسید و خود او بیرون آمد صدای هورا بلند شد. جیم شرمین يك سیاست‌پیشه نیویورکی بود که دوستان زیادی در وسچستر داشت. مرد چاق کله طاسی بود و حال‌اش به قدری بد بود که پیش از پایان مبارزه انتخاباتی درگذشت. سارا از جمعیت جدا شد و به طرف او دوید و از دستپاچگی صدا زد رئیس‌جمهور! رئیس‌جمهور! بازوی‌اش دراز شده بود و دست سیاه‌اش می‌خواست دامن شرمین را بگیرد. شرمین خودش را عقب کشید. شاید در آن شب تاریک طوفانی نگهبان‌های شرمین دست سیاه سارا را تپانچه پنداشتند. يك نفر چریک جلو آمد و با خودشیرینی مرگت‌بار آدم‌هایی که جان مردان مشهور را حفظ می‌کنند، قنداق تفنگت اسپرینگفیلدرش را هرچه محکم‌تر روی سینه سارا فرود آورد. سارا افتاد. يك مأمور مخفی روی سینه‌اش پرید. معاون رئیس‌جمهوری توی هتل ناپدید شد. در شلوغی و غوغایی که راه افتاد سارا را توی ماشین پلیس انداختند و بردند.

شب سارا را توی کلانتری نگه داشتند. سارا خون سرفه می‌کرد و معرگه‌هان گروه‌بان کشیک فکر کرد که پزشکی بالای سرش بیاورند. سارا همه را متحیر کرده بود، به هیچ سؤالی جواب نمی‌داد، با چشم‌های

پر از ترس و درد به آن‌ها نگاه می‌کرد، و اگر یکی از آن‌ها صدایش را نشنیده بود که داد زد رئیس‌جمهور! رئیس‌جمهور! خیال می‌کردند کر و لال است. می‌پرسیدند چه کار داشتی؟ چی می‌خواستی؟ صبح او را به بیمارستان منتقل کردند. روز ابری تیره‌ای بود، معاون رئیس‌جمهوری رفته بود، جشن تمام شده بود، جاروکش‌های خیابان جلو هتل را جاروب می‌کشیدند، و اتهام سارا از سوءقصد به معاونت ریاست‌جمهوری به برهم زدن آسایش عمومی تقلیل داده شد. سارا توی بیمارستان خوابیده بود. جناق سینه و چندتا از دنده‌هایش شکسته بود. در خانه توی خیابان برادویو مادر صدای گریه بچه‌ها را شنید و سرانجام بالا رفت ببیند چه شده است. چند ساعتی گذشت تا یک افسر پلیس نگرانی‌های خانواده را با دختر سیاه‌پوستی که توی بیمارستان خوابیده بود مربوط کرد. پدر از شرکت و مادر از خانه به بیمارستان آمدند و سارا را روی تخت خواب توی بخش عمومی دیدند. سارا خواب بود. پیشانی‌اش خشک و داغ بود و یک حباب خون گوشه لب‌اش با هر نفس پر و خالی می‌شد. روز بعد سارا ذات‌الریه کرد. از چند کلمه‌ای که گفت داستان را سرهم کردند. سارا توجهی به آن‌ها نداشت، هی سراغ کولهاوس را می‌گرفت. پدر و مادر ترتیبی دادند که او را به یک اتاق خصوصی منتقل کنند. چون نمی‌دانستند خانه کولهاوس کجاست به کازینوی مانهااتان تلفن زدند و مدیر از کستر کلوب کلف را گیر آوردند. کولهاوس خبردار شد و چند ساعت بعد کنار تخت خواب سارا نشسته بود.

مادر و پدر بیرون در ایستادند. وقتی که دوباره توی اتاق سر کشیدند دیدند کولهاوس کنار تخت خواب زانو زده است. سرش را پایین انداخته بود و دست سارا را در دست داشت. پدر و مادر واپس رفتند. بعد صدای شوم گریه یک مرد بزرگ‌سال را شنیدند. مادر به خانه رفت. بچه را مدام توی بغل می‌گرفت. خانواده پریشان بود. مدام سردشان می‌شد. همه پیرهن‌کش پشمی پوشیدند. برادر کوچک کوره شوفاژ را روشن کرد. آخر هفته سارا مرد.

جنازه را در هارلم تشییع کردند. خیلی آبرومند بود. تابوت سارا برنجی بود. ماشین تابوت‌کشی يك کالسکه اوپرای «پیرس‌آرو» سفارشی بود که قسمت مسافرنشین‌اش کشیده‌تر بود و جایگاه‌راننده‌اش روباز بود. طاق‌اش نرده برنجی براق داشت و يك خروار گل رویش ریخته بودند. از چهارگوشه طاق نوارهای سیاه آویزان بود. ماشین را چنان برق انداخته بودند که پسر توی در پشت آن، عکس تمام خیابان را می‌دید. همه‌چیز سیاه بود، از جمله آسمان. خیابان پیچ می‌خورد و به‌افق آبستن می‌پیوست. چندین اتوبوس برای بردن عزاداران آمده بودند. بیشتر عزاداران نوازنده بودند، همکاران کولهاوس از ارکستر کلوب‌کلف بودند. مردان سیاه‌پوستی بودند که موی‌شان را از ته زده بودند، لباس دکمه بسته پوشیده بودند و یقه‌های لبه‌گرد و کراوات مشکی زده بودند. زن‌هاشان لباس‌هایی پوشیده بودند که دامن‌اش به‌پشت گفش‌شان می‌مالید، کلاه‌های پهن به‌سر و خزه‌های کوچک روی شانه داشتند. وقتی که عزاداران سوار شدند و درها را بستند و راننده‌ها پشت فرمان نشستند، صدای شیپور بلند شد و يك اتوبوس روباز آمد و به‌صف تشییع جنازه پیوست. يك دسته شیپورزن با لباس رسمی توی اتوبوس بودند. کولهاوس واکر پولی را که برای عروسی‌اش پسرانداز کرده بود خرج تشییع جنازه کرد. چون عضو «انجمن نیکوکاری نوازندگان سیاه‌پوست» بود زمینی برای دفن سارا به‌او داده بودند. گورستان در بروکلین بود. توی خیابان‌های خاموش هارلم و از میان خیابان‌های شلوغ شهر که می‌گذشتند شیپورزن‌ها

آهنگت عزا می‌زدند. صف آهسته حرکت می‌کرد. بچه‌ها دنبال صف می‌دویدند و مردم روی پیاده‌روها می‌ایستادند و نگاه می‌کردند. وقتی که ماشین‌ها از روی پل بروکلین بر فراز رودخانه شرقی آهسته می‌رفتند شیپورزن‌ها می‌زدند. مسافران ترامواها روی خط بیرون از جاده پل سر جای‌شان می‌ایستادند تا مراسم باشکوه را تماشا کنند. خورشید درآمد. مرغ‌های دریایی از روی آب بلند شدند. مرغ‌ها از میان کابل‌های پل پرواز می‌کردند و آخرین ماشین‌ها که می‌گذشتند باز روی نرده‌ها می‌نشستند.

۲۷

بهار! بهار! عین جادوگر دیوانه‌ای که پارچه‌های رنگ و وارنگ از توی صندوق‌اش پخش کند، زمین از ساقه‌های زعفران و ارغوان و یاس زرد رنگ بیرون می‌داد. تیغه‌های ایریس، شکوفه‌های سفید و صورتی و سبز سیب، زنبق‌های درشت و نرگس‌های زرد پیدا شدند. پدر بزرگ تو حیاط ایستاد و هورا کشید. نسیمی آمد و بارانی از نطفه‌های افرا را در غنچه‌های سبز نرم فرو بارید. غنچه‌ها لای موهای سفید و کم‌پشت پدر بزرگ گیر کردند. پدر بزرگ حظ کرد و سرش را تکان داد، انگار تاج گل بر سرش گذاشته بودند. از خوش‌حالی رقص‌اش گرفت، پایش را برای رقص پیرمردوار بلند کرد و روی پاشنه پایش سر خورد و با کون به زمین افتاد. به این ترتیب بود که لگن خاصره خودش را شکست و وارد يك دوره بیماری شد که دیگر از آن بلند نشد. اما بهار پراز شادی بود و پدر بزرگ حتی درد هم که می‌کشید لبخند می‌زد. همه‌جا شیره به تن درخت‌ها می‌دوید و پرنده‌ها می‌خواندند. آن بالا، در کشتزار زندان دولتی ماتیوان، هری‌کی‌تو به چابکی از روی خندقی توی جاده جست و روی پله يك لوکوموتیو که منتظر بود پرید. دست‌اش را دور ستون سقف لوکوموتیو انداخت، فریادی از شادی کشید، و لوکوموتیو راه افتاد. هری‌تو به‌کانادا فرار کرد و زنجیره‌ای از زنان پیشخدمت و هتل‌داران برآشفته را پشت سر خود برجا گذاشت. يك پسر را دزدید و شلاق زد — داشت رفته رفته مسائل خود را حل می‌کرد. سرانجام از مرز گذشت و وارد امریکا شد. توی يك قطار نزدیک بوفالو او را پیدا کردند. پلیس و کارآگاه‌ها

دنبال‌اش گذاشتند. هری غش‌غش می‌خندید و از این واگون به‌آن واگون می‌دوید. توی واگون رستوران برگشت و قوری‌های نقره‌ای سنگین را از روی میز مسافران حیرت‌زده برداشت و پرتاب کرد. از وسط دو واگون بالا رفت و میمون‌وار خودش را روی طاق رساند و روی پاگرد ته قطار جست زد و دست‌هایش را توی آفتاب باز کرد و پلیس از در پشت سر بیرون پرید و او را گرفت.

هری تو حاضر نشد اسم آن کسی را که او را فرار داده بود فاش کند. می‌گفت من هودینی‌ام. يك خبرنگار زرنگت برآن شد که به‌سراغ شعبده‌باز مشهور برود و نظر او را بپرسد. از آن خبرنگارهایی بود که در نوشتن اخبار ابلهانه و بی‌فایده‌ای که آن روزها روزنامه‌ها برایش می‌مردند استاد بود. هودینی را در گورستان شهر کوینز پیدا کرد. کنار قبر مادرش زانو زده بود و داشت دعای بهار را می‌خواند. با صورت پف‌کرده و خنده‌دار آدم‌های عزادار سرش را بلند نکرد. خبرنگار در رفت. در سراسر گورستان درخت‌های ذغال‌اخته گل داده بودند و گلبرگ‌های ماگنولیا دایره دایره زیر درخت‌ها ریخته بود. هودینی کت و شلوار پشمی مشکی پوشیده بود و آستین کت‌اش نزدیک شانه‌اش پاره بود. مادرش چند ماه پیش مرده بود، ولی هودینی هرروز که بیدار می‌شد داغ‌اش تازه بود، انگار که مادرش شب پیش مرده است. قرار چند نمایش‌اش را به‌هم زده بود. فقط وقتی که یادش می‌آمد ریش‌اش را می‌تراشید، یعنی به‌ندرت، و با چشم‌های سرخ شده و لباس نامرتب هیچ شبیه آن شعبده‌باز مشهوری که جهانیان می‌شناختند نبود.

رسم یهودی‌هاست که سنگ‌ریزه‌هایی کنار قبر مرده می‌گذارند، که نشانه این است که شخصی این‌جا سرزده است. قبر خانم سیسیلیا وایس پوشیده از این سنگ‌ریزه‌ها بود که روی هم چیده بودند و داشت به‌شکل نوعی هرم درمی‌آمد. هودینی مادرش را که در تابوت زیر خاک خوابیده بود درنظر مجسم می‌کرد. اشک می‌ریخت. می‌خواست او هم پیش مادرش باشد. یادش آمد که می‌خواست از يك تابوت فرار کند، و وقتی که دید نمی‌تواند وحشت کرد. در تابوت با حيله باز می‌شد، ولی

هودینی فکر وزن خاک را نکرده بود. توی خاک چنگ زده بود و وزن عظیم آن را حس کرده بود. در آن سکوت نفوذناپذیر جیغ کشیده بود. می‌دانست که زیرخاک رفتن یعنی چه، ولی حالا احساس می‌کرد که زیر خاک برای او جای مقدسی است. زندگی بدون مادر عزیزش برای او چه لطفی داشت؟

از بهار بدش می‌آمد. هوا مثل خاک بینی و دهانش را پر می‌کرد.

هودینی در خانه سنگی‌اش در خیابان صدوسیزدهم، نزدیک ریور ساید درایو، عکس‌های قاب گرفته مادرش را دوروبر خود چیده بود تا خیال‌کند که مادرش هنوز هست. یک‌صورت درشت او را روی بالش‌اش گذاشته بود. یک عکس بزرگ او را که نشسته بود و لبخند می‌زد روی همان صندلی که آن عکس را رویش گرفته بود گذاشته بود. یک عکس او هم با پالتو و کلاه روی دیوار پلکان بود، که داشت از پلکان به طرف در ورودی می‌رفت. یکی از چیزهایی که مادرش خیلی دوست می‌داشت یک جعبه موزیک چوب بلوط بود که درش یک پنجره شیشه‌ای داشت و آدم چرخش صفحه بزرگ و خاردار توی آن را می‌دید. جعبه چند صفحه مختلف داشت، ولی مادره آن صفحه‌ای را دوست می‌داشت که یک روی‌اش آهنگ «گودیموس ایگیتور» را می‌زد و روی دیگرش «کلمبیا در دریا» را. هودینی جعبه را کوک می‌کرد و هر شب این آهنگ‌ها را گوش می‌داد. پیش خودش خیال می‌کرد که این‌ها صدای اوست. نامه‌هایی را که در سال‌های گذشته مادرش برایش نوشته بود جمع کرده بود و حالا داده بود آن‌ها را برایش به انگلیسی ترجمه و ماشین کرده بودند، برای این که به راحتی بخواند و نگران نباشد که مبدا از فرط دستمالی شدن خاک شوند. توی درگاهی گنجه لباس‌های مادرش می‌ایستاد و بوی لباس‌های او را نفس می‌کشید.

پیرزن وقتی که هودینی در اروپا بود بیمار شده بود. هودینی امیدوار بود که دیدارش را با آرشدوک فرانتس فردیناند، ولیعهد تاج و تخت امپراتوری اتریش، برای مادرش نقل کند. اما پیش از آن که بتواند نامه بنویسد مادرش مرده بود. هودینی خودش را از قراردادهایی

که داشت آزاد کرد و هرچه زودتر با کشتی روانه شد. هیچ چیزی از سفرش به یاد نداشت. از فرط اندوه دیوانه بود. مادرش را دفن نکرده بودند تا او بیاید. شنید که مادرش چند لحظه پیش از مرگ او را صدا کرده است. سگته مغزی کرده بود و فلج شده بود. نالیده بود اریش، اریش، اریش. هودینی خودش را گناهکار می دانست و رنج می کشید. این فکر عذاب اش می داد که مادرش می خواسته است چیزی به او بگوید، مطلبی داشته است که فقط در آن لحظه می توانسته است بگوید، در لحظه مرگ.

هودینی هیچ وقت حرف های غیب گویان و احضارکنندگان ارواح و فال بینان را باور نکرده بود. در جوانی اش که در میرک برادران ولس در پنسیلوانیا کار می کرد سر مردم خوش باور را شیره می مالید و می گفت که حيله هایش جنبه روحانی دارد. چشم هایش را می بستند به يك نفر جنوبی می گفت که فلان آدم در میان جمعیت چه چیزی در دست دارد. جنوبی می پرسید آقای هودینی این چیه. هودینی می گفت. این کار با رمز انجام می گرفت. گاهی مدعی می شد که با اموات حرف می زند و يك خر بدبخت را گیر می آورد که اسم و رسم اش را قبلا یاد گرفته بود و پیغامی از مرده عزیز او برایش می آورد. هودینی كلك ارواح را بلد بود. آن را تشخیص می داد. این كلك از سال ۱۸۴۸ در امریکا رواج داشت. در آن سال دو خواهر، مارگارتا و کیت فوکس همسایه هاشان را دعوت کردند که صدای در زدن های مرموزی را در خانه شان در هایدزویل نیویورک بشنوند. اما درست به دلیل این که هودینی خودش استاد این کار بود حالا به این فکر افتاده بود که يك نفر را پیدا کند که شاید واقعا با ارواح در تماس باشد. اگر تماس گرفتن با ارواح اصولا امکان داشته باشد، او می توانست بفهمد. می توانست مشت هر حيله گری را در این دنیا باز کند. بنابراین اگر احضارکننده ارواح راست می گفت او می فهمید. می خواست هیکل ریزه مادرش را ببیند و دست های او را روی صورت اش حس کند. اما چون این کار امکان نداشت هودینی تصمیم گرفت که اگر امکان داشته باشد با مادرش حرف بزند.

در این زمان از تاریخ ما گفت و گو با مردگان مثل سابق کار بعیدی به نظر نمی رسید. امریکا در آغاز قرن بیستم بود. بیل های مکانیکی، لوکوموتیو، کشتی هوایی، موتورهای درون سوز، تلفن، و ساختمان های بیست و پنج طبقه در کشور فراوان بود. اما مشهورترین مردان عمل در این سرزمین تمایل غریبی به علوم غریبه و خفیه داشتند. البته صدایش را در نمی آوردند. در پارهای محافل چوافتاده بود که پیروان مورگان و هنری فورد يك انجمن سری تشکیل داده اند. و هودینی می دانست که لوتربرنك جادوگر سبزی کاری که گیاهان را پیوند می زد و محصول را افزایش می داد پنهانی با گیاهان حرف می زد و عقیده دارد که گیاهان حرف هایش را می فهمند. حتی ادیسون بزرگ، مردی که قرن بیستم را اختراع کرده بود، نظریه ای ساخته بود که می گفت ذرات تجزیه ناپذیری وجود دارند به اسم «سوارم» ها که حامل بار زندگی اند، و این ها بعد از مرگ باقی می مانند و هرگز از میان نمی روند. هودینی کوشید با ادیسون صحبت کند. تقاضای ملاقات کرد. اما مرد بزرگ گرفتار کار بود. داشت روی اختراعی کار می کرد که خیلی سری بود، به طوری که در روزنامه ها بحث در گرفته بود که این اختراع چیست. يك بار نوشتند این اختراع چیزی است به نام لولة خلاء که ادیسون امیدوار است به وسیله آن از مرده ها خبر بگیرد. هودینی از روی ناچاری هی تلگراف زد و تقاضای ملاقات کرد. ادیسون رد کرد. هودینی پیشنهاد کرد که برای تأمین هزینه این کار پول بپردازد. ادیسون رد کرد. هودینی سوگند خورد که خودش این دستکاه را اختراع کند. همان طور که خودش راندن هواپیما را یاد گرفته بود. ادیسون از هرجایی شروع کرده باشد اطلاعاتش از ذخایر تکنولوژی است که در دسترس همه است. هودینی رفت کتاب خرید و به مطالعه فیريك مکانيك و اصول خازن های برق پرداخت. سوگند خورد که اگر زندگی پس از مرگ راست باشد هرطوری شده، با وسائل مکانیکی یا انسانی، آن را کشف کند.

چیزی نگذشت که خبر این شور و شوق او به گوش آدم هایی که این گونه خبرها را دنبال می کنند رسید. هودینی با مردی از اهل بو فالوی

نیویورک برخورد کرد که مدعی بود زمانی با استاینمترز کار می‌کرده است. استاینمترز مهاجر کوتوله‌ای بود که نابغه شرکت جنرال الکتریک بود. آن مرد به‌هودینی گفت که فیزیک‌دان‌ها در تمام جهان دارند امواجی کشف می‌کنند. خود او فیزیک‌دانی بود که در دانشگاه ترانسیلوانی تحصیل کرده بود. تنها کاری که لازم بود بکند این بود که ابزاری بسازد که به‌اندازه کافی حساس باشد، و آن وقت می‌توان امواجی را که هیچ کس تا به‌حال نمی‌شناسد گرفت و معنی کرد. هودینی قراردادی با او امضا کرد و دوهزار دلار به او داد که حق انحصاری نتایج پژوهش‌های او را در اختیار داشته باشد. یک مرد دیگر، که شیمی‌دان بود، آمد و توی زیر زمین خانه هودینی مشغول کار شد. نامه‌هایی به‌هودینی می‌رسید که مردم در آن‌ها مدعی می‌شدند می‌توانند با ارواح تماس بگیرند، از او می‌خواستند که چیزی از مادرش برای آن‌ها بفرستند - گردن‌بند، یک حلقه مو - تا آن‌ها بتوانند رویش کار کنند. هودینی یک مؤسسه کارآگاهی خصوصی را اجیر کرد که درباره معقول‌ترین این پیشنهادها تحقیق کند. به کارآگاه‌ها گفت که چه‌گونه مشت حیل‌گرها را باز کنند. اسرار شیپورها و حیل‌عکاسی و بلندگوهای مخفی و میزهایی را که به‌کمک بند و قرقره از زمین بلند می‌شوند برای‌شان نقل کرد. گفت احضارکننده ارواح چرا باید اتاق را تاریک کند. وقتی که چراغ را خاموش می‌کند بدانید که می‌خواهد چیزی را پنهان کند.

هودینی آن قدر از این‌گونه کارها راه انداخت که به‌زودی باز به فکر کار کردن افتاد. به‌مباشرش گفت حالم بهتر شده. دارم همون آدم سابق می‌شم. قراردادهای بستند و بلیط فروختند. کسانی که کار هودینی را در این دوره زندگی‌اش دیدند گفتند از همه آنچه تا آن روز کرده بود بالاتر است. بنا روی صحنه آورد که دیواری بسازد به بلندی سه متر، و آن وقت از توی دیوار رد شد. یک فیل بزرگ را با به‌هم زدن دو دست‌اش ناپدید کرد. از لای انگشت‌هایش سکه ریخت. از توی گوش‌هایش کبوتر درآورد. توی جعبه‌ای که قبلاً تماشاچیان وارمی کرده بودند رفت. در جعبه را میخ کردند و دور آن را با طناب

محکم بستند. بعد جعبه را با میخ کش باز کردند و دیدند خالی است. تماشاچیان هودینی را دیدند که از راهرو به طرف صحنه می آید و همه يك صدا گفتند عجب! چشم هایش مثل الماس سبز می درخشید. آهسته دستاش را بلند کرد. پاهایش هم از زمین بلند شد. زن ها جیغ کشیدند. هودینی ناگهان روی زمین هوار شد. سر و صدای باور نکردن از مردم بلند شد، بعد همه کف زدند. دستیاران هودینی او را بلند کردند و روی صندلی نشانند. هودینی يك لیوان شراب خواست تا حالاش را جا بیاورد. شراب را توی نور چراغ گرفت. رنگ شراب پرید. شراب را نوشید. لیوان شراب توی دستاش ناپدید شد.

در واقع نمایش های او اکنون چنان قوی بودند و چنان تاثیر غریب و ناراحت کننده ای در تماشاچیان اش داشتند که مردم گاهی پیش از پایان برنامه بچه ها را با شتاب از سالن بیرون می بردند. هودینی هیچ متوجه نمی شد. بیش از طاقت جسمانی اش کار می کرد. در هر نمایشی که قرار بود دو یا سه بازی در بیاورد ده دوازده کار انجام می داد. هودینی همیشه برای نمایش های خودش به این عنوان که از مرگ نمی ترسد تبلیغات می کرد. حالا خبرنگاران روزنامه های نیویورک که منتظر بودند هودینی رس خودش را بکشد در تمام نمایش های يك شبه اش از بروکلین به فوکس یونیون سیتی و نیوروشل او را دنبال می کردند. هودینی فرار معروف اش را از چلیك شیر انجام داد. او را گذاشتند توی يك چلیك شیر چهل لیتری معمولی که در لولادار دارد و توی آن برای مغازه ها شیر می آورند. بعد ظرف را پر از آب کردند. باید یا فرار می کرد یا خفه می شد. توی يك تابوت شیشه ای خوابید که درش آب بندی بود و شمع توی آن خاموش می شد. هودینی تا شش دقیقه بعد از خاموش شدن شمع توی تابوت خوابید. مردم از میان تماشاچیان فریاد کشیدند. زن ها چشم هایشان را بستند و دست زوی گوش هایشان گذاشتند. به دستیاران التماس کردند که بس کنند. وقتی که سرانجام درخواست تماشاچیان پذیرفته شد، در تابوت موقع باز شدن مثل توپ صدا کرد. هودینی را که از تابوت درآوردند خیس عرق بود و مثل بید می لرزید. همه این هنرنمایی های هودینی نشان دهنده

علاقه او به مادرش بود. او را دفن می‌کردند، دوباره متولد می‌شد. دفن می‌کردند، دوباره متولد می‌شد. يك شب در يك نمايش تك، فقط در نیوروشل، آرزوی مرگش در او به قدری آشکار شد که مردم شروع کردند به جیغ کشیدن و يك کشیش محلی بلند شد ایستاد و داد زد آهای هودینی تو داری لعنت خدارو امتحان می‌کنی! شاید این حرف راست باشد که هودینی دیگر زندگی‌اش را از بازی‌هایش تمیز نمی‌داد. با جبه بلند کمر بندارش ایستاده بود و صورت‌اش از عرق برق می‌زد و موهایش حلقه حلقه شده بود و مثل موجودی بود که از دنیای دیگری آمده باشد. با صدای وارفته‌ای گفت خانم‌ها و آقایان، خواهش می‌کنم مرا ببخشید. می‌خواست توضیح دهد که چه‌گونه با نوعی ریاضت شرقی در حبس کردن نفس توانسته است زندگی‌اش را به حالت معلق درآورد. می‌خواست توضیح دهد که این هنرنمایی‌ها خیلی خطرناک‌تر از آنچه هستند به نظر می‌آیند. دست‌اش را بلند کرد که جمعیت ساکت شود، اما در این لحظه انفجاری روی داد چنان شدید که بنای سالن از شالوده لرزید و تکه‌های گچ از طاق رومی صحنه جدا شد و افتاد، و تماشاچیان که حواس‌شان پرت و اعصاب‌شان خرد شده بود خیال کردند این هم از حیل‌های هودینی است و از برابر او هراسان به‌ته سالن گریختند.

۲۸

انفجار در واقع سه کیلومتر دورتر در حاشیه غربی شهر روی داد. مرکز آتش‌نشانی «امرال‌دآیل انجین» منفجر شده بود و در زمین خالی آن دست‌خیابان يك توده تیر و تخته شعله‌ور بود و آسمان و سچستر روشن بود. دسته‌های آتش‌نشانی از بخش‌های دیگر شهر و از پلهام و مون‌ورنون برای کمک شتافتند. کاری نمی‌شد کرد. خوش‌بختانه ساختمان چوبی مرکز از نزدیک‌ترین خانه پانصدمتری فاصله داشت. اما دوتا از داوطلب‌ها توی بیمارستان بودند، یکی سوختگی‌اش به قدری شدید بود که امید نمی‌رفت تا آخر روز زنده بماند. در لحظه انفجار دست‌کم پنج نفر در مرکز بودند، چون پنج‌شنبه شب بود و در این شب داوطلب‌ها برای بازی پوکر جمع می‌شدند.

تا سحرگاه بعد از انفجار زمین جلو مرکز سوخته بود و ساختمان مرکز هم يك تل خاکستر بود. پلیس دور تمام منطقه طناب کشیده بود و حالا توی خرابه‌ها می‌گشت تا جسد‌ها را پیدا کند و شواهدی به دست بیاورد که علت انفجار را نشان دهد. به‌زودی روشن شد که جنایت روی داده است. از چهار جسدی که به دست آمد دو تا با ساچمه‌درشت تفنگ شکاری کشته شده بودند، نه بر اثر انفجار. اسب‌های آتش‌نشانی به‌گاری دیگ بخار مه‌بار شده بودند و همان‌جا نرسیده به خیابان افتاده بودند. دستگاه آژیر هم از توی خرابه به دست آمد و نشان داد که از انتهای شمالی شهر از يك جعبه آژیر به مرکز خبر آتش‌سوزی داده شده، و حال آن که آن شب غیر از خود مرکز جای دیگری آتش نگرفته بود. از این برگه‌ها و قرائن جسته‌گریخته دیگر و باکمك يك پزشك

قانونی که از شهربانی نیویورک آمده بود شرح سانحه به این شکل بازسازی شد: در حدود ساعت ده و نیم شش تن از افراد دسته آتش‌نشانی در مرکز مشغول بازی ورق بوده‌اند که آژیر به صدا درمی‌آید. بازی‌کنان با شتاب چکمه و کلاه‌خودشان را می‌پوشند. اسب‌ها را از آخور بیرون می‌کشند و به‌کاری دیگر بخار می‌بندند. یوغ اسب‌ها از یک نوع خاص بگذار و بردار بوده است که از طرف شرکت ای‌پی‌سترز هیکپوری، کارولاینای شمالی، مخصوص مرکز آتش‌نشانی ساخته شده بوده است. دسته امرالدآیل مثل باقی دسته‌های آتش‌نشانی به‌خود می‌بالیدند که جواب آژیر را با سرعت هرچه تمام‌تر بدهند. همیشه زیر دیگر بخار شعله کوچکی روشن بود، برای این که تا رسیدن دستگاه به محل آتش‌سوزی فشار بخار به درجه لازم برسد. اگر در آن شب دسته داوطلب‌ها با کارآمدی معمول خود عمل کرده باشند یک دقیقه هم طول نمی‌کشد که درها باز می‌شوند و راننده گاری اسب‌هایش را می‌زند و توی خیابان می‌آورد. یک نفر توی خیابان سر راه اسب‌ها ایستاده است. این شخص یا اشخاص تفنگ در دست دارند و توی صورت اسب‌ها آتش می‌کنند. دوتا از اسب‌ها فوراً به زمین می‌غلطند و سومی که گلوله به گردن‌اش می‌خورد سردست بلند می‌شود و خون مثل باران ریز توی خیابان فواره می‌زند. راننده یک گلوله کاری می‌خورد و به زمین می‌افتد. از سه نفری که سوار گاری بوده‌اند دو نفر گلوله کاری می‌خورند و سومی وقتی که اسب زمیده گاری را چپه می‌کند زیر گاری می‌ماند و کشته می‌شود. وقتی که دیگر برمی‌گردد صدای وحشتناکی می‌کند و مردم محل که از صدای تیراندازی تکان خورده بودند این صدا را می‌شنوند. آتش‌خانه دیگر پخش می‌شود و ذغال‌های روشن آن ساختمان چوبی را آتش می‌زند. آتش به‌زودی شعله‌ور می‌شود و حرارت آتش‌سوزی دیگر بخار را منفجر می‌کند و تیر و تخته ساختمان را به آن دست خیابان توی زمین خالی پرتاب می‌کند. این همان لعنه‌ای است که هودینی توجه تماشاچیان خود را از دست می‌دهد. از قضا خانواده آن شب به‌رخت‌خواب رفته بود. شب‌های پیش همه بدخواب شده بودند. بچه قهوه‌ای رنگ برای مادرش گریه می‌کرد

و شیر دایه را نمی‌خورد. پدر صدای انفجار دور دست را شنید و از پنجره اتاق خواب‌اش به بیرون نگاه کرد و آسمان را روشن دید. اولین فکرش این بود که لابد انبار باروت کارخانه‌اش منفجر شده است. اما روشنایی از سمت دیگری می‌آمد. تا فردا صبح خبردار نشد که آتش سوزی کجا بوده است. این آتش‌سوزی تنها موضوع صحبت شهر شده بود. وقت ناهار پدر به محل حادثه رفت. جمعیت انبوهی پشت خط پلیس ایستاده بود. پدر طناب‌ها را دور زد و به آن پایین میدان رو به روی ساختمان خراب شده رفت. هیکل مدل تی توی آب شناور بود. با وزش نسیم سطح آب موج مختصری می‌خورد و طاق ماشین پیدا و ناپیدا می‌شد. با آن که سوت ساعت دوازده را تازه کشیده بودند پدر به‌خانه رفت. مادر نمی‌توانست توی روی او نگاه کند. نشسته بود و بچه تو دامن‌اش بود. سرش را به‌حال تفکر پایین انداخته بود و ناهشیار حالت سارا را به‌خودش گرفته بود. در این لحظه فکر می‌کرد که انگار دیگر اختیار زندگی از دست‌شان در رفته است.

ساعت چهار بعد از ظهر پسر روزنامه‌فروش آمد و روزنامه را در ایوان خانه انداخت. گمان می‌رفت که قاتل آتش‌فروز يك مرد سیاه‌پوست باشد. تنها بازمانده حادثه در بیمارستان توانسته بود مشخصات او را برای پلیس توصیف‌کند. گویا سیاه‌پوست لباس مرد زخمی را که آتش گرفته بود خاموش می‌کند. بعد برای این که آن مرد خیال نکند این کار از روی دل‌سوزی است موی او را می‌گیرد و می‌پرسد که رئیس آتش‌نشانی کجا مخفی شده است. اما رئیس کانکلمین از بخت بلندش آن شب در مرکز نبود. معلوم نبود که سیاه‌پوست او را از کجا می‌شناخته و چه دشمنی با او داشته است.

نظر همه کارشناسان این بود که سیاه‌پوست همدست‌هایی هم داشته است - چون که برای بیرون کشیدن داوطلب‌ها از مرکز، آژیر را از جای دیگر به صدا درآورده بودند. اما سرمقاله روزنامه می‌گفت که این جنایت کار يك قاتل دیوانه تنه‌است. از مردم شهر می‌خواست که در خانه‌های خود را قفل کنند و مواظب باشند، ولی آرامش خود را حفظ کنند.

خانواده سر میز شام نشست. مادر بچه را توی بغل گرفته بود. بدون این که خودش متوجه باشد حالا دیگر بچه را هیچ زمین نمی گذاشت. تماس دست کوچک بچه را روی گونه اش احساس کرد. پدر بزرگ بالا توی اتاقش از درد ناله می کرد. امشب شامی در کار نبود، هیچ کس اشتهای شام خوردن نداشت. یک تنگ بلور تراش پر از کنیاك جلو پدر بود. پدر داشت گیلان سومش را می خورد. احساس می کرد که چیزی، مثل یک ریزه استخوان یا خاک توی گلویش گیر کرده است و خیال می کرد تنها علاج آن کنیاك است. از توی کشو کمدش هفت تیر ارتشی زمان جنگ فیلیپینش را درآورده بود. هفت تیر روی میز بود. به زنش گفت ما گرفتار مصیبتی شده ایم که هیچ ربطی به ما نداره. آخه تو چی به سرت زده بود؟ این شهر خودش برای فقرا وسیله فراهم کرده. دختره رو بدون یک ذره فکر و رمی داری می آری تو خونه. با این دل سوزی احمقانه خاله زنکی ات همه مارو بی چاره کردی. مادر به او نگاه کرد. هیچ به یادش نمی آمد که در تمام سال های آشنایی شان پدر او را سرزنش کرده باشد. می دانست که معذرت خواهد خواست. با این حال اشک چشم هایش را پر کرد و سرانجام روی چهره اش راه افتاد. دسته هایی از مویش باز شده بود و روی گردن و پشت گوش هایش ریخته بود. پدر به او نگاه کرد. مادر مثل روزهای دختری اش زیبا شده بود. پدر متوجه نبود که از گریه انداختن او دارد چه لذتی می برد.

برادر کوچک آرنج هایش را روی دسته صندلی گذاشته بود و سرش را روی دستش تکیه داده بود. انگشت اشاره اش به طرف شقیقه اش اشاره رفته بود. شوهر خواهرش را تماشا می کرد. گفت می خواین برین گیرش بیارین بزنینش؟ پدر گفت من می خوام از خونه ام دفاع کنم. این بچه مال اونه. اگه این اشتباه رو بکنه که بیاد در خونه من، خدمتش می رسم. برادره با صدای زننده ای گفت در خونه شما چه کار داره بیاد. ما که تو ماشینش کثافت نکرده ایم. پدر به مادر نگاه کرد. فردا صبح من می رم اداره پلیس خبر می دم که این قاتل دیوانه توی خونه من مهمون بوده. باید به شون بگم که بچه حروم زاده اش پیش ماست. برادر کوچک گفت من خیال می کنم کولهاوس واکر خودش هم می خواد که

شما هرچی می‌دونین به پلیس بگین. می‌تونین به‌شون بگین این همون سیاه دیوانه‌ایست که ماشینش الان ته دریاچه مرکز آتش‌نشانی خوابیده. به‌شون بگین این همون آدمی است که رفته بود تو همون کلانتری از دست ویل‌کانکلین و افراد ارادلش شکایت کنه. به‌شون بگین این همون قاتل سیاه دیوانه‌ایست که کنار تخت اون زن مریض تو بیمارستان زانو زده بود، همون زنی که بالاخره از زخم سینه‌اش مرد. پدر گفت امیدوارم من حرفت‌رو درست نفهمیده باشم. یعنی تو می‌خوای از این مردکه وحشی دفاع کنی؟ یعنی غیر از خودش کس دیگه‌ای مسؤول مرگ سارا است؟ غیر از اون غرور سیاه‌پوستی نکبتش چیز دیگه‌ای باعث مرگ او شده؟ زیر این آسمون هیچ چیزی نمی‌تونه آدم‌کشی و این‌جور از بین بردن مال مردم‌رو توجیه کنه! برادره چنان ناگهان از جایش بلند شد که صدای‌اش برگشت. بچه تکان خورد و شروع کرد به گریه کردن. برادره رنگ‌اش پریده بود و می‌لرزید. گفت موقع تشییع جنازه سارا من این سخن‌رانی را نشنیدم. اون روز نشنیدم بگین آدم‌کشی و از بین بردن مال مردم قابل توجیه نیست. اما حقیقت این بود که کولمپاوس واکر همان موقع چندین قدم برداشته بود تا خودش را با این جنایت مربوط کند. معلوم شد که در ظرف يك ساعت بعد از انفجار خود او، یا مرد سیاه‌پوست دیگری، نسخه‌هایی از يك نامه را به دفتر روزنامه‌های محلی برده است. سردبیر روزنامه بعد از مشورت با پلیس تصمیم گرفت که نامه را منتشر نکند. نامه‌ها به‌خط خوانای محکمی نوشته شده بود و رویدادهایی را که به حادثه آتش‌نشانی انجامیده بود نقل می‌کرد. می‌گفت من می‌خواهم که رئیس بی‌آبروی داد‌طلب‌ها را به‌دست من بدهید. می‌خواهم اتومبیل‌ام را به‌همان شکل اصلی‌اش به‌من برگردانید. اگر این شرایط اجرا نشود آن‌قدر به‌کشتن افراد آتش‌نشانی و آتش زدن مراکز آن‌ها ادامه می‌دهم تا شرایط‌ام اجرا شود. اگر لازم باشد تمام شهر را از بین می‌برم. سردبیران روزنامه‌ها و رؤسای پلیس عقیده داشتند که برای حفظ آسایش عمومی باید از چاپ این نامه خودداری کرد. قاتل دیوانه تنها يك چیز است. بلوای عمومی چیز دیگر است. دسته‌های پلیس آهسته به

محلّه‌های سیاه‌پوست‌نشین رفتند و سراغ کولمهاوس واکر پسر را گرفتند. در همان هنگام پلیس شهرهای نزدیک که محلّه‌های سیاه‌پوست‌نشین داشتند هم همین‌کار را کردند. خبرها به مرکز پلیس برمی‌گشت: در میان سیاه‌های ما نیست. از سیاه‌های ما نیست.

فردا صبح پدر سوار تراموای خیابان شمال شد و به مرکز شهر رفت. به طرف فرمانداری راه افتاد. وارد فرمانداری شد. پدر کاسب محترمی بود و همه احترام‌اش را داشتند. شرح سفرهای اکتشافی‌اش را توی روزنامه‌ها نوشته بودند. پرچمی را که روی مناره بالای ساختمان در اهتزاز بود او به شورای شهر اهدا کرده بود.

du

پدر در وایت پلینز نیویورک به دنیا آمده و همانجا بزرگ شده بود. لحظه‌های روشنائی و گرمای روزهای تابستان را در ساراتوگا اسپرینگز به یاد داشت. آنجا باغ‌هایی بود با جاده‌های شن شسته. با مادرش از جلو ایوان‌های بزرگ و رنگ زده خانه‌های بزرگ می‌گذشت. هر سال در یک روز معین به شهر او می‌رفتند. مادرش زن ضعیف و نحیفی بود که وقتی که پدر چهارده ساله بود مرد. پدر به کالج گروتون و بعد به هاروارد رفت. فلسفه آلمانی خواند. در زمستان سال دوم، تحصیلاتش قطع شد. پدرش در جنگ داخلی ثروت زیادی اندوخته بود و بعد از آن با خرید و فروش‌های بد ثروتش را از دست داد. حالا دیگر چیزی در بساط نداشت. پیرمرد از آن آدم‌هایی بود که از برخورد با مشکلات حظ می‌کنند. با هر زیانی اعتماد به نفسش بیشتر می‌شد. وقتی که ورشکست شد در اوج پیروزی بود. مرگش ناگهانی فرا رسید. و همه آرزوهایش دست‌نخورده ماند. جوش و جلالی شخصیت او تنها پسرش را آدمی محتاط و هشیار و پرکار، با نوعی ناشادی مزمن، بار آورده بود. پسر یتیم وقتی که به سن رشد رسید چند دلاری را که برایش باقی مانده بود در یک کارخانه وسایل آتش‌بازی که متعلق به یک نفر ایتالیایی بود سرمایه‌گذاری کرد. سرانجام کارخانه را خرید، فروش را بالا برد، یک کارخانه پرچم‌سازی را هم خرید و کارش گرفت. حتی وقت آن را پیدا کرد که برای خودش مأموریتی در جنگ فلیپین دست‌وپا کند. به زندگی خودش می‌بالید، اما هیچ وقت فراموش نمی‌کرد که پیش از وارد شدن به کار و کسب در دانشگاه

هاروارد درس می‌خوانده است. درس‌های ویلیام جیمز را دربارهٔ اصول روان‌شناسی جدید گوش کرده بود. علاقهٔ شدیدی به سفرهای اکتشافی پیدا کرد: می‌خواست از آن چیزی که دکتر جیمز اسم‌اش را «عادت عقب ماندن از نفس مستعد» گذاشته بود پرهیز کند.

حالا پدر هر روز صبح که بیدار می‌شد مزهٔ وجود فانی خود را می‌چشید. با خودش می‌گفت که بیزاری‌اش از کولهاوس واکر، که به محض دیدن او پیش آمده بود، شاید به دلیل رنگ پوست این مرد نباشد بلکه به این دلیل باشد که واکر سرگرم عشق‌ورزی است، و این کاری است پر از امید و انتظار که نشان می‌دهد بهترین ایام عمر هنوز در پیش است. پدر متوجه شده بود که پوست پشت دست‌اش دارد لك می‌آورد. گاهی متوجه می‌شد که از مردم خواهش می‌کند آنچه‌را گفته‌اند تکرار کنند. مثانه‌اش انگار همیشه محتاج خالی کردن بود. بدن مادر میل او را بر نمی‌انگیخت؛ فقط به آرامی آن را تماشا می‌کرد. از شکل و نرمی آن بدن خوش‌اش می‌آمد، ولی دیگر برافروخته نمی‌شد. متوجه شده بود که قسمت بالای بازوهای زن‌اش سنگین‌تر شده است. پس از بازگشت او از سفر قطب که دوباره به زندگی در کنار هم عادت کردند. وارد نوعی همزیستی بدون توقع شدند و پدر حس می‌کرد که جریان زندگی دارد از کنارش می‌گذرد، مثل آدمی که رویدادی را نظاره می‌کند. به نظرش علاقهٔ مادر به عروسی دختر سیاه‌پوست ناخوشایند می‌آمد. و حالا که سارا مرده بود پدر خودش را به کلی نامرئی حس می‌کرد، چون که اندوه مادر توجه‌اش را تماماً به سوی بچهٔ سارا جلب کرده بود.

پدر متوجه شد که رفتن به سراغ پلیس دل‌اش را خنك می‌کند. احساس کاملاً بر حقی نبود. شاید برای جبران این حالت، گفت که کولهاوس آدم مسالمت‌جویی بوده است و بر اثر پیش‌آمدهایی که بیرون از اختیارش بوده دیوانه شده است. این درست همان حرفی بود که برادر کوچک‌تر در خانه می‌زد. پدر رویدادهایی را که کولهاوس در نامه‌اش نوشته بود تأیید کرد. گفت که او نوازندهٔ پیانو بود. فعل ماضی به کار برد. گفت که او همیشه در کارهایش مرتب و منظم بود. افسر پلیس با قیافهٔ عبوس سر تکان داد. پرسیدند که آیا احتمال دارد

این مرد سیاه پوست باز هم دست درآورد. پدر فوراً گفت که کولهاوس راهی برای خودش در پیش گرفته است، و این آدم اگر فقط يك خاصیت داشته باشد آن خاصیت سماجت است. براساس این نظر قدم های دفاعی برداشته شد. جلو همه مراکز آتش نشانی شهر مأمور پلیس گذاشتند. راه های اصلی را زیر نظر گرفتند. در مرکز پلیس يك نقشه به دیوار زدند که محل مأموریت نیروهای پلیس را نشان می داد. اطلاعاتی که پدر به پلیس داد پلیس نیویورک را بر آن داشت که چند کارآگاه برای پیدا کردن کولهاوس در هارلم بگردانند.

پدر منتظر بود پلیس از او ایراد بگیرد. کسی ایرادی نگرفت. از را به عنوان کارشناس شخصیت جانی در نظر گرفتند. از او خواستند هرچه بیشتر می تواند به مرکز پلیس سر بزند. خواستند که برای مشورت دم دست باشد. دیوار اتاق ها تا کمرگاه آدم سبز روشن بود و پایین تر از آن سبز تیره. در هر گوشه ای يك تفدان گذاشته بودند. پدر قبول کرد که هرچه بیشتر سر بزند. این وقت سال فصل شلوغی کارش بود. همه سفارش های فشفشه و ستاره باران و موشك و ترقه و شعله پران و بمب باید به موقع برای مراسم چهارم ژوئیه حمل می شد. پدر میان دفتر کارش و مرکز پلیس در رفت و آمد بود. با دلخوری تمام در مرکز پلیس با ویل کانکلین رئیس دسته امرالدآیل روبه رو شد. دهن کانکلین بوی ویسکی می داد و ترس افتادن به چنگ کولهاوس صورت اش را که گلی رنگ بود به رنگ گوشت گاو درآورده بود. گاهی هارت و پورت می کرد و گاهی کز می کرد. نظرهایی که می داد به اندازه همان کارهایی که این بحران را پیش آورده بود خردمندانه بود. می خواست به محله میاه پوست ها برود و نسل تمام سیاه پوست ها را از روی زمین بردارد. افسران پلیس به این حرف اعتنایی نکردند. مسخره اش کردند که به این بدبختی افتاده است. گفتند ویلی، شاید هم آخرش مجبور بشیم تورو بدیم دست اون مردكه ساز زنه. برای این که خیال مون راحت شه. کانکلین حوصله این جور حرف ها را نداشت. گفت دست خود شما هم تو کاره. شما تو سینت کاترین هم بی رحمی کردین، حالا هم بی رحمی می کنین. رئیس پلیس گفت ویلی، ما که خبر نداشتیم،

خود مردکۀ سیاه پوسته به ما خبر داد که یکی از آدمای تو این دسته گل رو به آب داده، حالا تو با این دك و پوزت به ما می‌گی که دست ما هم تو کاره؟

اما شخصیت و طرز فکر رئیس آتش‌نشانی مناسب آنجا به نظر می‌رسید. از در شیشه‌ای مدام خلاف کار و وکیل و ضامن و پاسبان و خویشان و بستگان بدبخت رفت و آمد می‌کردند. مست‌ها را با پسرگردنی می‌آوردند و دزدها را با دست‌بند. صداها بلند و کلمات کثیف بود. کانکلین فروشنده ذغال و یخ بود و با زن‌اش و چندتا بچه‌اش در آپارتمان بالای محل کارش زندگی می‌کرد. پدر متوجه شد که این آدم ساعت‌های زیادی از روز را در مرکز پلیس می‌گذرانند، برای این‌که آنجا خیال‌اش آسوده است. البته خودش اقرار نمی‌کرد. لاف می‌زد که توی محل کارش چه کارهای احتیاطی کرده است. به آن دو مأموری که شهربانی آنجا گذاشته بود اتکا نکرده بود. برای همه باقی‌مانده‌های دسته «امرال‌دایل» آنجا کشیک معین کرده بود. همه مسلح بودند. می‌گفت حالا کاکا سیاهه اگه جرأت داره اونجا پیدااش می‌شه.

پدر احساس می‌کرد که این آدم شأن او را پایین می‌آورد. کانکلین با او يك جور حرف می‌زد، با پلیس يك جور دیگر. بیان‌اش بهتر می‌شد. خودش را هم‌تراز پدر می‌گرفت. پدر کفرش بالا می‌آمد. می‌گفت جناب سروان، حادثه تأسف‌آوری است. واقعاً خیلی تأسف‌آور. يك بار حتی دست‌اش را روی شانه پدر گذاشت. پدر از این حرکت برادرانه وحشت کرد، انگار برق او را گرفته بود.

با این حال پدر بیشتر و بیشتر آنجا می‌رفت. خانه رفتن برایش مشکل شده بود. روز تشییع جنازه قربانیان حادثه «امرال‌دایل» رفت سخنرانی‌ها را گوش کرد. نصف شهر آمده بودند. يك صلیب برنجی بزرگ بالای سر جمعیت در حرکت بود. ویل کانکلین از مرکز پلیس بیرون نیامد. گفت یارو با تفنگ می‌تونه از دور قشنگ منو بزنه. درباره طرز رفتار او در شهر حرف‌هایی سر زبان‌ها افتاد. آن وقت روزنامه‌های نیویورک نوشتند که قتل‌های «امرال‌دایل» به انتقام بدرفتاری

با قاتل روی داده است، چون که در نیویورک خبرنگارها مجبور نبودند منافع اتاق بازرگانی محل را رعایت کنند. روزنامه‌های «ورلده» و «سان» متن نامه کولهاوس را چاپ کردند. ویل کانکلین را همه‌جا تف و لعنت کردند. گفتند این آدم احمق افرادی را که زیر دست‌اش خدمت می‌کرده‌اند به‌کشتن داده است. از طرف دیگر، عده‌ای هم او را سرزنش می‌کردند که توانسته است يك سیاه‌پوست را بچزاند اما نتوانسته‌است توی دل‌اش را چنان خالی کند که از این غلط‌ها نکند.

حالا يك مرد کپی به‌سر هر روز جلو خانه توی خیابان برادویو توی يك ماشین می‌نشست. این را رسماً به‌پدر ابلاغ نکرده بودند، ولی او به‌مادر گفت که از پلیس تقاضای نگهبان کرده است، چون به نظرش صحیح نیامد به‌او بگوید که خیال می‌کند پلیس به‌جای تشکر از این که او خودش پا پیش گذاشته حالا او را تحت نظر هم گرفته است. نمی‌دانست پلیس چه گمان بدی ممکن است به‌او برده باشد.

درست يك هفته بعد از حمله کولهاوس به «امرال‌دایل»، ساعت شش صبح، يك ماشین مسافرکشی سفید آهسته وارد خیابان راه‌آهن شد، که خیابان باریك سنگ‌فرشی بود در قسمت غربی. شعبه شماره ۲ آتش‌نشانی شهرداری وسط این خیابان بود. ماشین همین‌که روبه‌روی ساختمان رسید نگه داشت و دو پاسبان خواب‌آلودی که جلو درها ایستاده بودند با حیرت تمام دیدند که چند نفر سیاه‌پوست با تفنگ و تپانچه پیاده شدند. یکی از پاسبان‌ها زرنگی کرد و خودش را به‌زمین انداخت. پاسبان دیگر با دهان باز نگاه می‌کرد. حمله‌کنندگان مثل جوخه اعدام به‌صف ایستادند و با يك فرمان آتش کردند. آتش پاسبان را کشت و شیشه درهای مرکز آتش‌نشانی را فرو ریخت. آن وقت یکی از سیاه‌پوست‌ها رفت و از شیشه‌های شکسته چند بسته توی مرکز انداخت.

مردی که فرمان آتش داده بود بالای سر پاسبان زنده‌ای که متوحش روی پیاده‌رو افتاده بود آمد. يك نامه توی دست‌اش گذاشت و به‌زبان آرام گفت این باید توی روزنامه چاپ بشه. بعد پیش سیاه‌پوست‌های دیگر رفت که سوار شده بودند. وقتی که ماشین رفت دو یا شاید سه انفجار یکی پس از دیگری درهای مرکز آتش‌نشانی را متلاشی

کرد و در يك آن آنجا را به دوزخ آتش مبدل ساخت. آتش به زودی به يك میخانه رسید، و به يك عمده فروشی قهوه، که در حیاط پشت برای مشتریهایش قهوه هم می داد. از گونیهای قهوه دود زرد رنگی بلند شد و بوی قهوه بو داده تا چند هفته در آن خیابان شنیده می شد. سرانجام چهار جسد پیدا کردند، که همه از افراد آتش نشانی شهرداری بودند. يك پیرزن هم، که ظاهراً از ترس مرده بود، در اتاقاش آن دست خیابان پیدا شد. يك ماشین آتش نشانی «ریو» و يك آمبولانس از میان رفت.

حالا شهر واقعاً وحشت کرده بود. بچه ها مدرسه نمی رفتند. فریاد اعتراض بر ضد مدیران شهر و ویلی کانکلین بلند بود. يك هیأت نمایندگی از طرف افراد آتش نشانی به فرمانداری رفت و تقاضا کرد که آنها را به عنوان افراد پلیس بشناسند و به آنها اسلحه بدهند تا از خودشان دفاع کنند. شهردار سرامیمه به نیویورک تلگراف زد و تقاضای کمک کرد. خبر حمله دوم کولهاوس در صفحه اول تمام روزنامه های کشور چاپ شد. خبرنگاران دسته دسته از نیویورک آمدند. رئیس پلیس را متهم کردند به این که اجازه داده است قاتل سیاه پوست باز هم دست به جنایت بزند. رئیس پلیس خبرنگاران را در دفترش جمع کرد و برای آنها صحبت کرد. گفت این آدم با اتومبیل حرکت می کند. حمله می کند و ناپدید می شود، خدا می داند کجا می رود. الآن چندین سال است که سازمان رؤسای پلیس ایالت نیویورک تصویب نامه گذرانده است که اتومبیل ها و اتومبیل ران ها باید پروانه داشته باشند. اگر این قانون گذشته بود حالا ما می توانستیم قاتل را به دام بیندازیم. رئیس همان جور که حرف می زد کشو میزش را کشید و خالی کرد. به سیکار برگتاش يك زد. با خبرنگارها از اداره پلیس بیرون آمد. روز بعد لایحه پروانه اتومبیل به مجلس ایالتی رفت.

پدر در کارخانه اش دو کارگر سیاه پوست داشت، یکی رفتگر بود و یکی هم سوار کننده استوانه موشك. روز حادثه دوم هیچ کدام سر کارشان نیامدند. در حقیقت سیاه پوست ها در هیچ کجای شهر دیده نمی شدند. توی خانه پشت درهای بسته نشسته بودند. آن شب پلیس

چند نفر سفید پوست تفنگ و تیپانچه به دست را توی کوچه بازداشت کرد. فرماندار در جواب درخواست شهردار دو دسته چریک از نیویورک فرستاد. چریک‌ها صبح روز بعد وارد شدند و فوراً توی زمین بیس‌بال پشت دبیرستان چادر زدند. بچه‌ها برای تماشا جمع شدند. روزنامه‌ها فوق‌العاده منتشر کردند. همه‌شان متن نامه کولهاوس را در جای نمایان چاپ کرده بودند. متن نامه این بود: يك، آن کثافت سفید موسوم به ویلی کانکلین باید به دست عدالت من تسلیم شود. دو، ماشین مدل تی با طاق چرم مصنوعی سفارشی‌اش باید به همان شکل اصلی بازگردانده شود. تا وقتی که این شرایط اجرا نشده‌اند قانون جنگ حکم فرما خواهد بود. کولهاوس واکر پسر، رئیس‌جمهوری دولت موقت امریکا. حالا مبرم‌ترین احتیاج همه مردم این بود که بدانند کولهاوس چه شکلی است. روزنامه‌ها به شدت با هم رقابت می‌کردند. خبرنگاران دفتر ارکستر کلوب کلف هارلم را روی سرشان گذاشته بودند. هیچ عکسی که صورت این نوازنده مشهور در آن باشد به دست نیامد. مجله «امریکن» مؤسسه هرست با قیافه ظفرنمون عکس اسکات جاپلین آهنگ‌ساز را چاپ کرد. دوستان جاپلین تهدید کردند که مجله را تعقیب قانونی خواهند کرد، چون که خود آهنگ‌ساز در بستر مرگ افتاده بود و نمی‌توانست از حق‌اش دفاع کند. مجله عذرخواهی کرد. سرانجام يك روزنامه در سینت‌لویی عکسی را چاپ کرد که همه‌جا تجدید چاپ شد. پدر گفت درست است. این عکس کولهاوس را چند سالی جوان‌تر نشان می‌داد که با فراك و پاپیون سفید پشت پیانو نشسته بود. دست‌هایش روی کلیدهای پیانو بود و صورت‌اش توی دوربین می‌خندید. دور او يك دسته نوازنده بانجو، قره‌نی، ترومبو، ویولون، و يك طبال که روی طبال‌اش خم شده بود دیده می‌شدند. همه پاپیون سفید زده بودند. حالتی گرفته بودند که انگار دارند می‌نوازند، ولی پیدا بود که نمی‌نوازند. دور سر کولهاوس يك دایره کشیده بودند. این عکس همه‌جا چاپ شد. بامزه این بود که قاتل لبخند می‌زد، سبیل تمیزی داشت، قیافه‌اش شاد و روشن بود، و کسانی که شرح زیر عکس‌ها را می‌نویسند نمی‌توانستند از این عکس بگذرند. می‌نوشتند

لبخند يك قاتل. يا رئيس جمهور دولت موقت امريكا در ايام خوش بختی. با اصرار و كند و كاو شديد روزنامه ها، نقش خانواده در اين ماجرا نمی توانست پنهان بماند. خبرنگاران، اول يکی يکی و دوتا دوتا و بعد دسته دسته، شروع کردند به در زدن، و بعد که جوابی نگرفتند بيرون در زير افراهای نروژی اطراق کردند. می خواستند بچه قهوه ای رنگ را ببینند، می خواستند يك چیزی، هرچه باشد، درباره کولهاوس و دیدارهایش از سارا بشنوند. توی پنجره های اتاق پذیرایی سرك می کشیدند، دور می زدند به سراغ در آشپزخانه می رفتند و قفل در را امتحان می کردند. کلاه حصیری به سر و قلم و کاغذ توی جیب داشتند. تنباکو می جویدند و روی زمین تف می کردند. توی چمن ته سیگارشان را زير پاشنه پا له می کردند. عكس خانه توی روزنامه های نیویورك چاپ می شد. درباره سفرهای پدر مطالب غلط می نوشتند. پدر نور بندهای پرده ها را کشید و به پسر گفت که اجازه ندارد از خانه بيرون برود. خانه خفقان آور شده بود و شب ها پدر بزرگ توی خواب ناله می کرد.

مادر ممکن بود همه این ها را تحمل کند، تا اين که بحشی درگرفت درباره این که آیا درست است که اين خانواده از بچه کولهاوس واکر نگهداری کند؟ در غروب های طولانی يك رشته بی پایان ماشین از جلو خانه رد می شد و سیاحت کنندگان گردن می کشیدند تا بلکه چهره يك نفر را توی پنجره ببینند. يکی از مقامات «شورای رفاه کودکان» در نیویورك اين طور نظر داد که اين بچه حرام زاده که هنوز غسل تعمید هم داده نشده و اسم ندارد باید به يکی از یتیم خانه های بسیار عالی کشور که مخصوص نگهداری بچه های بی پدر و بچه های سر راهی و بچه های حرام زاده است تحويل داده شود. مادر بچه را توی اتاق خودش نگه می داشت. ديگر او را به طبقه پایین نمی آورد. وقتی که خودش کار داشت پسر را بالای سر بچه می گماشت. وقت نمی کرد که موهایش را بالای سرش جمع کند. موهایش تمام روز روی شانه اش ریخته بود. برخلاف عادت همیشگی اش با پدر بدزبانی می کرد. می گفت پس چرا در اون گنج اتر و باز نمی کنی. يك کمک حسابی به من بکنی؟ اين

اشاره به سخت‌گیری پدر در خرج کردن بود، که تا به حال مادر ایرادی به آن نگرفته بود. آن‌ها همیشه قدری پایین‌تر از آنچه وسع‌شان می‌رسید زندگی کرده بودند. پدر از این حرف خیلی رنجید، ولی رفت و يك زن برای آشپزی و يك زن هم برای رخت‌شویی و خانه‌داری پیدا کرد. هر دو تو خانه می‌ماندند. يك مرد را هم که هفته‌ای چندبار برای باغبانی می‌آمد آورد و توی اتاق بالای گاراژ جا داد. پدر بزرگ از مدتی پیش يك پرستار مخصوص داشت که روزها به او می‌رسید. خانه که در محاصره بود حالا مثل اردوگاه زمان جنگ شده بود. مدام به پسر تشر می‌زدند که توی دست و پای آدم‌ها نلود. پسر مادرش را می‌پایید که توی اتاق‌اش راه می‌رفت. دست‌هایش را جلواش قفل کرده بود و موهای بازش دو طرف صورت‌اش ریخته بود. مادر لاغر شده بود و چانه‌اش که همیشه گرد بود حالت سخت‌گیری پیدا کرده بود، حتی نوك تیز شده بود.

روشن بود که این بحران دارد روح زندگی آن‌ها را از میان می‌برد. پدر همیشه پیش خودش خیال می‌کرد که روشنایی خاصی بر خانواده‌اش می‌تابد. حالا حس می‌کرد که این نور دارد خاموش می‌شود. خودش را آدم احمق و بی‌دست و پایی می‌دید که اوضاع و احوال هر کاری می‌خواهد با او می‌کند. فرمان با کولمپاوس بود. اما پدر به قطب رفته بود، به آفریقا رفته بود، به فیلیپین رفته بود. در غرب آمریکا سفر کرده بود. آیا معنی همه این‌ها این است که دنیا هر روز بیشتر در برابر هوش او ایستادگی کند؟ پدر توی اتاق کارش می‌نشست؛ درباره هر کسی که فکر می‌کرد، حتی پدر بزرگ، آن‌کس را نشانه‌ای از شکست خود می‌دید. با پدر بزرگ همیشه با ادب خودبینانه‌ای رفتار کرده بود که معمولاً در برابر آدم‌های خرفت، حتی قبل از خرفت‌شدن، از خود نشان می‌دهند. از برادر کوچک به کلی بریده بود. حس می‌کرد از نظر زن‌اش افتاده است؛ فقط جسماً کاشف و جهان‌دیده است، روحاً گرفتار همان تعصباتی است که گریبانگیر پدرش بود. داشت شبیه پدرش می‌شد، همه چیزش خشك و تکیده می‌شد، برق دیوانه‌واری در گوشه چشم‌اش پیدا شده بود. چرا؟

بیش از هر چیز خودش را سرزنش می‌کرد که به پسرش نرسیده است. هیچ وقت با پسر حرف نمی‌زد و با او همراهی نمی‌کرد. همیشه وجود خودش را در زندگی پسر سرمشق او پنداشته بود. این خوش‌خیالی از جانب مردی که در زندگی خود کوشیده بود خودش را از پدرش ممتاز کند چه قدر ابلهانه بود. دنبال پسر گشت و او را روی کف اتاق خودش دید که توی روزنامه آن شب شرح مسابقه تیم بیس‌بال نیویورک را زیر نظر استادانه جان مک‌گراو می‌خواند. پدر گفت می‌خوای بری بازی این تیم رو تماشا کنی؟ پسر سر برداشت، در شگفت شد. گفت الآن داشتم همین فکر می‌کردم. پدر به اتاق مادر رفت. اعلام کرد فردا می‌خوام پسره رو ببرم تماشای مسابقه بیس‌بال. این را با چنان اطمینانی به درستی حرفاش گفت که مادر جلو زبان خودش را گرفت، چون که می‌خواست بگوید تو آدم احمقی هستی، و وقتی که پدر از اتاق بیرون رفت مادر فقط با خودش فکر می‌کرد که این فکر را همیشه داشته است، جدا از عشقی که به او دارد.

فردا بعد از ظهر، وقتی که پدر و پسر از خانه بیرون رفتند دو خبرنگار تا قسمتی از راه دنبالشان کردند. پدر و پسر تند به ایستگاه راه آهن در خیابان گویکریج رفتند. پدر به خبرنگارها گفت داریم می ریم تماشای مسابقه بیس بال تیم «غولها». بیشتر از این هم حرفی نمی زنم. یکی از خبرنگارها پرسید تو پاندازشون کیه؟ پسر گفت دوب مارکوارد. تو سه مسابقه آخرش هم هر سه بار برنده شده. همین که به ایستگاه رسیدند يك قطار وارد شد. این قطار نیویورك وسچستر و بوستون بود. اصلا به بوستون نمی رفت، همه ایستگاه های این جا تا نیویورك را هم نگه نمی داشت. اماراحت به برونکس می رفت و آن جا می توانستند تراموای خیابان صد و پنجاه و پنجم را سوار شوند که از روی رودخانه هارلم به میدان چوگان کواگز بلاف می رفت.

هوا خوش بود. تکه های بزرگ ابر در آسمان آبی تند حرکت می کردند. وقتی که تراموای روی پل رسید آن روی پشته ساحل، بالای سر دکان های چوبی، چند درخت بزرگ را دیدند که در این فصل سال هم برگ نداشتند و روی آنها عده ای آدم کپی به سر نشسته بودند که نمی خواستند برای وارد شدن به میدان بازی پولی بپردازند، مثل گل های سیاهی روی شاخه های درخت ها توی باد تکان می خوردند و مسابقه را تماشا می کردند. مقداری از هیجان پسر به پدر هم سرایت کرد. خیلی خوش حال بود که از نیوروشل بیرون آمده است. وقتی که به میدان رسیدند انبوه جمعیت از خط آهن هوایی توی پله ها سرازیر بودند،

تاکسی‌ها نگه می‌داشتند و مسافر پیاده می‌کردند، بچه‌های روزنامه فروش برنامه مسابقه را می‌فروختند، همه جای خیابان پر از جوش و جنبش بود. بوق‌ها صدا می‌کردند. خط‌آهن هوایی زمین را سایه‌روشن کرده بود. پدر بلیط درجه یک پنجاه سنتی خرید، بعد یک پول اضافی هم برای لژ مخصوص پرداخت. وارد میدان شدند و جلو اولین دروازه در طبقه پایین نشستند، جایی که یک دور بازی، باید دست‌شان را نقاب می‌کردند که آفتاب چشم‌شان را نزند.

«غول‌ها» اونیفورم گشاد سفیدشان را که راه راه سیاه داشت پوشیده بودند. مربی‌شان مک‌گراو ژاکت سیاه کلفتی روی تنه گنده‌اش پوشیده بود که روی آستین چاپ‌اش حروف NY مهر شده بود. کوتاه قد و جنگی بود. مثل افراد تیم جوراب بلندی پوشیده بود که خط‌های افقی پهن داشت و همان کلاه کوچک صاف سرش بود که نقاب داشت و بالای کلاه‌اش یک دگمه داشت. حریف امروز تیم «دلاوران بوستون» بود که نیم تنه‌های کرکی سرمه‌ای‌شان تا زیر گلو دکمه می‌خورد و یقه‌اش برگردان داشت. باد تندی خاک میدان بازی را پخش می‌کرد. بازی شروع شد و پدر فوراً از جایی که انتخاب کرده بود پشیمان شد. پسرش همه فحش و فضاحت بازی‌کنان را می‌شنید. تیم مدافع با فریاد به حریف پرتاب‌کننده توپ حرف‌های خیلی رکیک می‌زدند. خود مک‌گراو که فرمانده و پدر تیم‌اش بود سر دروازه سوم ایستاده بود و سیل فحش‌های زشت یک‌ریز از دهن‌اش جاری بود. صدای قار قار زننده‌اش در تمام میدان شنیده می‌شد. جمعیت هم دست‌کمی از او نداشتند. برد و باخت زیاد نبود؛ دور اول یک تیم جلو بود و دور بعدی تیم دیگر. یکی از بازی‌کن‌ها آمد طرف دروازه دوم و دروازه‌بان «غول‌ها» را پشت‌پا گرفت. دروازه‌بان بلند شد و فریادکنان روی یک پا چرخید و خون از جوراب‌اش بیرون زد. هر دو تیم دوان دوان زیر سایبان‌های خودشان رفتند و بازی چند دقیقه تعطیل شد، و توی میدان همه با هم کلنجار می‌رفتند و توی خاک می‌غلتیدند و جمعیت با فریاد آن‌ها را تشویق می‌کرد. مارکوارد انگار اختیار از دست‌اش در رفت و توپ را پرت کرد و به چوبدار تیم بوستون زد. چوبدار از زمین بلند شد

و به طرف مارکوارد دوید و چوباش را برای او تکان داد. باز بازی کن‌ها بیرون آمدند و با هم کل و کشتی گرفتند و مشت پراندند و خاک به هوا بلند کردند. حالا تماشاچیان هم وارد جنگ شدند و بطری های نوشابه توی میدان پرتاب کردند. پدر برنامه‌اش را دید زد. در تیم «غول‌ها» مرکل و دوئل و میرز و اسنادگراس و هرزوگ و دیگران بازی می‌کردند. تیم بوستون بازی‌کنی داشت به اسم رابیت مارانویل، که بازی‌کن وسط بود، و پدر دید که این آدم سر جای خودش این‌ور و آن‌ور می‌دود و خم می‌شود و دست‌های درازش را روی علف‌ها می‌کشد، به شکلی که بیشتر به حرکات میمون می‌برد تا آدمیزاد. یک دروازه‌بان اول هم بود به اسم بوچ اشمیت، و اسم دیگران هم کوکریه‌بان و موران و هس و رودلف بود. پدر ناگزیر به این نتیجه رسید که بیس‌بال حرفه‌ای دست مهاجران افتاده است. وقتی که بازی از سر گرفته شد پدر یکایک چوبدارها را برانداز کرد: بله، همه‌شان از ده و سرآسیاب آمده بودند، آدم‌هایی بودند با اسباب صورت زمخت و گوش‌های بل‌بلی، پوست آفتاب سوخته و دست‌های کت و کلفت، که لپ‌هاشان پر از تنباکوی جویدنی بود و حواس‌شان شش‌دانگ متوجه بازی بود. بازیکن‌ها دستکش‌های بزرگ و گشاد چرمی پوشیده بودند که آن‌ها را شکل دلقک‌های نیمه لخت می‌کرد. خاک خشک وسط میدان از تف تنباکو لك و پیس شده بود. وای به حال انجمن «مبارزه با تف» در برابر سرمشقی که این آدم‌ها به مردم می‌دهند! در تیم بوستون، پسری که چوب‌ها را جمع می‌کرد و توی جایگاه تیم می‌چید خوب که دقت می‌کردی کوتوله‌ای بود که مثل دیگران اونیفورم تیم را پوشیده بود، منتها اندازه تن خودش. فریاد و فغان‌اش را با صدای نازک می‌کشید. بیشتر بازی‌کن‌ها وقتی که برای زدن توپ می‌آمدند اول دستی به سر او می‌کشیدند، و انگار خود او هم آن‌ها را به این کار تشویق می‌کرد، چنان که پدر فهمید که این جزو مراسم شگون و شانس آوردن است. تیم «غول‌ها» کوتوله نداشت، اما مرد لاغر عجیبی داشت که اونیفورم‌اش اندازه‌اش نبود و چشم‌هایش ضعیف بود و درست توی خط نمی‌ایستاد و مثل این بود که با حرکات تنبل‌وار خودش تنها روی بازی سایه

انداخته است. توپ‌های خیالی را توی هوا می‌زد یا برای زدن توپ‌های واقعی لحظه‌ای دیر یا زود می‌جنبید. شکل خر خاکی بود. بازوهایش را در دایره تمام می‌چرخاند، مثل پره‌های آسیاب. پدر به جای خود بازی بیشتر به تماشای این موجود بدبخت پرداخت که پیدا بود مثل کوتوله تیم بوستون اسباب بازی «غول‌ها» است. وقتی که بازی شل می‌شد تماشاچیان برای او دست می‌زدند و بازی‌های او را تشویق می‌کردند. البته او اسم‌اش جزو بازیکن‌ها بود. اسم‌اش چارلز ویکتور فائوست بود. پیدا بود آدم احمقی است که خودش را جزو بازیکن‌ها حساب می‌کند و بازی‌کن‌ها برای تفریح او را نگه می‌دارند.

پدر بیس‌بال بیست سال پیش را در هاروارد به یاد آورد، که بازیکن‌ها همدیگر را آقا صدا می‌کردند و با حرارت ولی با ادب ورزشکاران بازی می‌کردند و او نیفورم معقول می‌پوشیدند و تماشاچیان شان دانشجویان بودند که شمارشان به ندرت از صد نفر بیشتر می‌شد. حسرت آن دوره تکان‌اش داد. همیشه خودش را جزو آدم‌های پیشرو خیال می‌کرد. اعتقاد داشت که جمهوری آمریکا رو به کمال است. مثلاً فکر می‌کرد که سیاه‌پوستان اگر درست راهنمایی شوند دلیلی ندارد که نتوانند بار دست‌آوردهای بشری را بر دوش بگیرند. به اشرافیت اعتقاد نداشت، مگر اشرافیت تلاش و بینش فردی. احساس می‌کرد که ورشکست شدن پدرش این امتیاز را به او داده است که پیشداوری‌های طبقه‌اش را چشم‌پسته نپذیرد. اما هوای این میدان بازی مثل هوای پستوی می‌خانه‌ها بود. دود سیگار ورزشگاه را برداشته بود. تو نور کج تاب آفتاب بعد از ظهر توده عظیمی از هوای بسته مانند یک کپکشان بدبو روی پدر فشار می‌آورد و یک دسته کور ده هزار حلقومی توی گوش‌اش آفرین و دشنام فریاد می‌کشید.

در میدان وسط، پشت نشیمنگاه‌های بدون سرپناه، یک تابلو بزرگ تعداد امتیازهای برد و باخت را نشان می‌داد. مردی روی داربست حرکت می‌کرد و علامت‌ها را روی تابلو جابه‌جا می‌کرد. پدر توی صندلی‌اش فرو رفته بود. همین‌جور که بعد از ظهر می‌گذشت کم‌کم بازش می‌شد که آنچه می‌بیند بیس‌بال نیست بلکه نمایش پیچیده‌ای

است از مشکلات خود او، که از دور به زبان رمز شماره‌های درشت و خوانا نشان می‌دهند تا فقط او پنهانی از آن سر در بیاورد.

پدر به طرف پسرش برگشت. گفت از کجای این بازی خوشات می‌آد؟ پسر نگاه‌اش را از میدان برنداشت. گفت همیشه همون يك كارو می‌کنن. توپ‌انداز توپ‌رو يك‌جوری می‌اندازه که چوب‌دار گول بخوره، خیال کنه می‌زندش. پدر گفت خوب بعضی وقتا هم راست راستی می‌زندش. پسر گفت اون وقت توپ‌انداز گول می‌خوره. در این موقع توپ‌انداز بوستون، هاب پردیو، توپی انداخت که چوب‌دار نیویورک آن را زد. توپ اوج گرفت و لحظه‌ای انگار در مسیرش متوقف شد. پدر ناگهان متوجه شد که توپ دارد يك راست به طرف آن‌ها می‌آید. پسر از جا پرید و دست‌هایش را بالا گرفت. توپ چرمی بیضی شکل توی دست پسر جا گرفت و از پشت سرشان صدای آفرین بلند شد. يك لحظه همه میدان به طرف آن‌ها نگاه می‌کرد. بعد آن دیوانه نیم‌کوری که خیال می‌کرد بازی‌کن قهاری است آمد پشت حصار جلو آن‌ها و به پسر خیره شد. دست‌هایش توی پیراهن کرکی گشادش وول می‌خوردند. کلاه‌اش روی سر خیلی گنده‌اش خیلی كوچك و مضحك بود، پسر توپ را به طرف او دراز کرد، و او آرام، با لبخند تقریباً عاقلانه‌ای توپ را گرفت.

يك نکته جالب این است که آخر فصل که «غول‌ها» مسابقه‌ها را برده بودند و خیال‌شان راحت شده بود از این آدم بدبخت، چارلز ویکتور فائوست، خواستند که يك توپ را واقعا بیندازد. توهم او که خودش را يك بازی‌کن قهاری می‌پنداشت يك لحظه با واقعیت تماس پیدا کرد. کمی بعد بازیکن‌ها از دست‌اش خسته شدند و مك‌گراوهم از او عقیده‌اش برگشت و دیگر خیال نمی‌کرد وجودش شکون دارد. اونیفورم اش را گرفتند و او را بدون تشریفات بیرون کردند. او را به يك تیمارستان بردند و چند ماه بعد همان‌جا درگذشت.

آخر بازی بیس بال نگرانی شدیدی به پدر دست داد. فکر کرد احمقی کرده است که زن اش را تنها گذاشته. اما وقتی که میان جیغ و جنجال انبوه مردم از میدان بازی بیرون می آمدند، متوجه شد که پسر دست اش را گرفته است. حس کرد روحیه اش قوت گرفته است. توی تراموای روباز دست اش را روی شانه پسر انداخت. به نیوروشل که رسیدند از ایستگاه قطار با گام های تند راه افتادند و از در خانه که داخل شدند به صدای بلند گفتند سلام! و بعد از چندین روز پدر حس کرد که به قالب اولی اش برگشته است. مادر از آن سر خانه پیدا شد. موهایش را بسته بود، ریخت اش مرتب بود و لبخند می زد. او را بوسید و گفت بیا ببین، می خوام يك چیزی بهت نشون بدم. صورت مادر می درخشید. از جلو او کنار رفت و او دید که بچه سارا با لباس خواب دست کلفت خانه را گرفته است. تلوتلو می خورد و روی دامن کلفت و امی رفت و باز راست می ایستاد و با پیروزی به پدر نگاه می کرد. همه خندیدند. مادر گفت دیگه از پسر اش بر نمی آیم. می خواد همه جا راه بره.

پسر به زمین نشست و دست اش را دراز کرد و بچه دست کلفت را ول کرد و به طرف او دوید، و همین جور که می آمد تند کرد و خودش را جلو انداخت و با خوش حالی تو بغل پسر افتاد.

آن شب را خانواده با آرامش مطمئنی گذراند. نیم شب توی سکوت اتاق مادر، پدر و مادر باهم درد دل کردند. احتمال دارد کولهاوس تا مدتی قصر در برود. در این صورت آن ها هر روز بیشتر

از مردم شهر جدا خواهند شد. همین حالا بعضی از همکاران مادر در انجمن کلیسا در برابر حرف‌هایی که دوروبر خانواده زده می‌شدواکنش نشان داده‌اند. مادر می‌ترسید کار به دشمنی و انتقام‌جویی بکشد و دولت بچه سارا را از دست آن‌ها بگیرد. پدر منکر نبود که این ممکن است پیش بیاید. اما در این لحظه چنان آرام و برخودشان مسلط بودند که نیازی نبود به دروغ همدیگر را خاطر جمع کنند یا به نوعی خوش‌بینی که احساس نمی‌کردند تظاهر کنند. پدر گفت حاضر نیست بگذارد مقامات دولتی به این فکر بیفتند که بچه را برای تسلیم کردن کولهاوس وسیله کنند. پدر گفت کاری که باید بکنیم اینه که برداریم بریم. مادر گفت آخه چه جوری بریم. بابای من توی رخت‌خواب افتاده، مدرسه هنوز تعطیل نشده، تازه سه تا پیشخدمت استخدام کرده‌ایم. مادر این مشکلات را با انگشت اشاره دست راست‌اش روی انگشت‌های دست چپ‌اش شمرد. پدر دید که مادر هم فکرهای او را کرده است، و حالا امیدوار است که او راهی پیش پایش بگذارد. پدر به مادر گفت که همه چیز را به او واگذار کند. وقتی که پدر مسئولیت را برعهده گرفت احساس گرم سپاس‌گزاری به مادر دست داد. این گفت‌وگو به آن‌ها یادآوری کرد که بالاخره با هم دوست قدیمی‌اند. به رخت‌خواب رفتند و شب را کنار هم گذراندند. مادر به پدر تسلیم شد و چنان او را در آغوش گرفت و نوازش کرد که پدر بعد از چندین ماه حس کرد که مادر می‌فهمد که مرد خوبی را در آغوش دارد.

به نظر می‌آمد که جواب همه مشکلات، شهر آتلانتیک است. پدر هتل خوبی آن‌جا سراغ کرده بود - هتل «بریکرز»، که يك سوئیت رو به دریا داشت و قیمت‌اش هم مناسب بود، چون که فصل تازه داشت شروع می‌شد. ساحل جنوب جرسی با راه‌آهن چند ساعت راه بیشتر نیست، خیلی نزدیک نیست، اما آن قدر هم دور نیست که پدر عصر يك شنبه نتواند برای رسیدگی به کارش برگردد. تغییر آب‌وهوا هم برای همه خوب است. طبیب پدر بزرگت که آخرین روش‌های شکسته بندی را در مورد او به کار بسته بود و يك میله فلزی توی لگن خاصره‌اش فرو کرده بود گفت که پدر بزرگت باید تا می‌تواند با چوب

زیر بغل راه برود یا روی صندلی‌اش بنشیند، چون که خوابیدن توی رخت‌خواب در این سن از همه چیز خطرناک‌تر است. پسر می‌بایست چند هفته زودتر مدرسه را ترك کند، اما درس‌هایش به قدری خوب بود که این کار مشکل مهمی برایش ایجاد نمی‌کرد. خانه را لازم نبود ببندند و روی مبل‌ها روکش بکشند و اتاق‌ها را قفل کنند، خانه را با پیشخدمت‌ها باز نگه می‌داشتند تا پدر آن روزهایی که باید برای کارش در نیوروشل باشد در خانه زندگی کند. پیشخدمت خانه پیش‌مادر کنار دریا می‌ماند. این پیشخدمت زن سیاه‌پوست محکم و وظیفه‌شناسی بود، که در ضمن، توضیح آشکار و غلط وجود يك بچه قهوه‌ای رنگ در این خانواده نیز به‌شمار می‌رفت.

خانواده که با این نقشه مجهز شده بود آماده سفر شد. همه خوش‌خلقی‌شان را نگه می‌داشتند، با بدتر شدن اوضاع این خوش‌خلقی رفته رفته رنگ دیوانه‌واری به‌خود می‌گرفت. رئیس جدید پلیس، که کارآگاه بازنشسته‌ای بود از بخش جنایی پلیس نیویورک، برای پژوهش قضیه راه‌های شومی پیشنهاد می‌کرد. روز اولی که سرکار آمد به خبرنگاران گفت مواد منفجره‌ای که در مرکز شماره ۲ شهرداری به کار رفته از نوع خیلی پیشرفته‌ای است، ترکیبی است از پنبه توپ و فولمینات جیوه، و این را فقط آدمی می‌تواند درست کند که با این چیزها آشنا باشد، و کولهاوس واکر پیاو زن چنین آدمی نیست. پرسید واکر پول آن ماشین را که تویش نشسته بودند از کجا آورده است، پول آن دسته سیاه‌پوستان مسلح را که مسلماً به‌جز پول هیچ انگیزه‌ای ندارند از کجا آورده است؟ کولهاوس واکر باید به‌همدست‌هایش پول بدهد. خرج دارد. این پول را از کجا می‌آورد؟ در فاصله حمله‌های دیوانه وارش به این شهر کجا زندگی می‌کند؟ من توی این شهر پنج شش نفر «سرخ» سراغ دارم که خیلی دلم می‌خواد بیندازم شون تو هلفدونی. اگه اینارو بگیریم یقین دارم جواب سؤالای من هم پیدا می‌شه.

از این حرف‌ها، که همه‌جا پخش شد، این‌جور برمی‌آمد که رادیکال‌ها توطئه کرده‌اند. مردم شهر که در هول و هراس بودند پاك خودشان را باختند. چريك گشتی توی خیابان‌ها گذاشتند. در چندمورد

سیاه‌پوستانی را که بیرون از محله خودشان دیده شدند کتک زدند. از جمعه‌های آتش‌نشانی سراسر شهر هشدارهای دروغی به‌مراکز آتش‌نشانی می‌رسید، و هربار ماشین‌های آتش‌نشانی و گارد پلیس راه می‌افتادند، و يك قافله خبرنگار هم توی ماشین به‌دنبال‌شان. خبرنگارها همه‌جا ریخته بودند، و همراه چریک‌ها و پلیس که توی ماشین‌هاشان گشت می‌زدند شهر را بدجوری به‌فکر حال و روز خودش انداخته بودند. توی کلیساها روزهای يك‌شنبه چنین جمعیتی سابقه نداشت. بخش اورژانس بیمارستان‌ها گزارش می‌دادند که شماره زخمی‌های سوانح خانه از حد معمول بالاتر رفته است. مردم خودشان را می‌سوزاندند، دست خودشان را می‌بریدند، پای‌شان به‌لبه فرش بند می‌شد و زمین می‌خوردند، از پلکان پرت می‌شدند. چند نفر را آوردند که موقع پاك کردن اسلحه قدیمی گلوله تسوی دست‌شان در رفته بود و زخمی شده بودند.

در این ضمن روزنامه‌ها در اجرای مفاد نامه‌های کولهاوس واکر از مقامات دولتی جلو افتادند. شاید برای انداختن عکس، چندین شماره جنجال کردند که اتومبیل «مدل تی» را از دریاچه بیرون بکشند. سرانجام این کار را کردند. يك جرثقیل به‌آن‌جا بردند و اتومبیل را بیرون کشیدند، که چیز بدریخت و وحشتناکی بود و از لاستیک‌هایش گل می‌ریخت و آب و لجن از لای کاپوت‌اش سرازیر بود. جرثقیل آن را چرخاند و روی زمین گذاشت تا همه تماشا کنند.

اما حالا مقامات ناراحت شدند. این ماشین برگه قابل لمسی بود از ستمی که برآن مرد سیاه‌پوست رفته بود. هرآدمی که به‌ماشین احترام می‌گذاشت و برای خدمت‌هایی که از آن ساخته است ارزش قائل بود از دیدن این اتومبیل شکسته و پوسیده دل‌اش به‌درد می‌آمد. بعد از آن که عکس‌اش در روزنامه منتشر شد مردم چنان برای تماشای آن هجوم آوردند که پلیس ناچار شد دور آن ناحیه را طناب‌کشی کند. شهردار و اعضای انجمن شهر که حس کردند بند را آب داده‌اند چند اعلامیه دیگر صادر کردند و آن دیوانه سیاه‌پوست را محکوم کردند و گفتند که هرگونه مذاکره با این آدم، هرنحوه روبه‌رو شدن با او جزاین که

خودش را بدون قید و شرط تسلیم کند، به این معنی است که از هر یاغی و رادیکال و سیاه‌پوستی در این کشور دعوت کرده باشیم که قانون را زیر پا بگذارد و روی پرچم امریکا تف بیندازد.

حتی اگر در این هنگام در میان مردم این تقاضا وجود داشت که دولت راه مذاکره درپیش بگیرد - که وجود نداشت، و حتی مطبوعات هم آن را پیشنهاد نکرده بود - هیچ کس نمی‌دانست که چه‌گونه باید با قاتل تماس گرفت. کولهاوس نگفته بود که تا ضربه بعدی چند روز مهلت به آن‌ها می‌دهد. در حقیقت عقیده يك روان‌پزشك كه از طرف روزنامه «ورلد» نیویورك استخدام شده بود این بود که نامه دوم، با امضای «کولهاوس واکر پسر»، رئیس جمهور دولت موقت امریکا، از لحاظ نشان دادن علائم اختلال مشاعر خیلی از نامه اول پیشرفته‌تر است، و مذاکره کردن با آدمی که در چنگال توهمات جنون‌آمیز روز افزون دست و پا می‌زند به‌گمان این که به‌حرف منطقی گوش خواهد داد اشتباه اندوهباری خواهد بود.

اما پیدا کردن عملی‌ترین راه برای حل این مسأله برعهده مردم ساده شهر نیوروشل افتاد. از هر مرحله و هرطبقه‌ای فریاد مردم بلند شد که ویلی کانکلین باید از شهر بیرون برود. پاره‌ای از مردم تند مزاج شهر حتی با خود کانکلین تماس گرفتند. کانکلین چندنامه بدون امضا را که توی جعبه پستی‌اش انداخته بودند به‌مرکز پلیس آورد. همه نامه‌ها می‌گفتند که اگر کانکلین بساط‌اش را جمع نکند و از شهر نرود آن‌ها، یعنی نویسندگان نامه‌ها، خدمت کانکلین خواهند رسید. نشان دادن این نامه‌ها به مقامات پلیس هم مثل باقی کارهای کانکلین اشتباه بود. برخلاف انتظار کانکلین این نامه‌ها همدردی آن‌ها را برنمی‌گیخت، بلکه آن‌ها هم فوراً طرفدار این فکر شدند. از همان آغاز ماجرا کانکلین نمی‌فهمید که چه‌گونه ممکن است آدم مفیدپوست احساسی غیراز ستایش بسیار عمیق برای او داشته باشد. هرچه مردم بیشتر از او متنفر می‌شدند، حیرت رقت‌آور او بیشتر می‌شد. این بدبخت هیچ‌چیزی نمی‌فهمید و سروصدای مردم را که می‌گفتند او باید از شهر برود نه می‌توانست در مقیاس بزرگ‌اش به‌عنوان راهی برای

لوث کردن مسأله درك كند، و نه در مقیاس كوچك به عنوان به در بردن جان خودش از مهلكه. فكر می‌كرد كه به گفته خودش قربانی دسائس سیاه پوست پرست‌ها شده است، هر چند اکنون این‌ها تمام جمعیت شهر را در برمی‌گرفتند. كانكلین آن قدر مشروب می‌خورد تا از هوش می‌رفت، و وقتی كه زن‌اش و همكاران‌اش داشتند دست و پای‌شان را جمع می‌کردند كه از شهر بروند او هم مثل آدم‌های ابله قبول كرد.

به این ترتیب، بدون این كه کسی وضع را كاملاً زیر فرمان داشته باشد، در حالی كه مقامات شهر و پلیس و چريك دولتی و مردم همه ناراحت بودند و می‌ترسیدند كه آن یاغی سیاه پوست چشم زخمی به آن‌ها بزند، دو كار كم و بیش با توافق عمومی صورت گرفت كه در حكم پذیرفتن درخواست‌های كوله‌اوس واکر بود: یکی این كه اتومبیل «مدل تی» را بیرون کشیده بودند، و این شاید پیش درآمد نوعی مذاكره بود؛ دیگر این كه كوله‌اوس اگر در شعاع انتشار روزنامه‌های نیوروشل بود می‌دید كه هر دو روزنامه با درشت‌ترین تیترهای تاریخ خود خبر داده‌اند كه خانواده كانكلین رفته است و در نیویورك مخفی شده. شهر هیچ كوتاه نیامده بود و نیروهای نظامی و چريك توی خیابان‌های شهر همچنان گشت می‌زدند. اما وضع تغییر کرده بود. سرمقاله یکی از روزنامه‌ها نوشت حالا بگذارید تمام شهر نیویورك را به آتش بكشد. یا این اصل را بپذیرد كه هر آدمی كه قانون را به دست خودش می‌گیرد در مقابل يك جامعه متمدن و مصمم می‌ایستد، و همان عدالتی را كه می‌كوشد اجرا كند بی‌آبرو می‌سازد.

در برابر همه این جار و جنجال رفتن خانواده از شهر بی‌سرو صدا بود و خبرش منتشر نشد. پدر با شركت راه‌آهن قرار گذاشت كه بار و بنه آن‌ها را ببرند - يك جفت گنجه خیزرانی برای همین منظور خرید كه هر کدام چند كشو و خانه داشتند، و يك فضای جادار هم برای آویزان كردن لباس‌ها، يك صندوق برنجی و چند چمدان و جعبه كلاه هم خرید. با قطاری كه سپیده دم از نیوروشل می‌گذشت روانه شدند. همان روز صبح در نیویورك در ایستگاه پنسیلوانیا قطار عوض كردند. این همان ایستگاهی بود كه شركت

ساختمانی استانفورد وایت و چارلز مک کیم طرح آن را ریخته بود. نماهای سنگی ستون‌دارش که از حمام‌های کاراکالای رومی تقلید شده بود از خیابان سی‌ویکم تا خیابان سی‌وسوم، و از بولوار هفتم تا بولوار هشتم ادامه داشت. باربرها صندلی چرخ‌دار پدر بزرگ را هل دادند. مادر کت و دامن سفیدپوشیده بود. زن رخت‌شور بچه سارا را بغل کرده بود. فضای داخل ایستگاه به قدری بزرگ بود که با آن که پر از آدم بود صدای آدم‌ها غرغر مختصری بیشتر نبود. پسر به سقف نگاه کرد، که نمایی از طاق‌های ضربی شیشه سبز بود و طاق‌های رومی متکی بر دنده‌های فولادی و ستون‌های فولادی سوزن مانند. از این سقف نور مانند گرد نرمی از بلور سوده فرو می‌ریخت. وقتی که به طرف سکوی آمد و شد قطارها سرازیر می‌شدند پسر به‌چپ و راست نگاه کرد و تا چشم‌اش کار می‌کرد در هر دو طرف لوکوموتیوها را می‌دید که آماده حرکت قوز کرده بودند و با بیرون دادن بخار و کشیدن بوق و زدن زنگ بی‌تابی می‌کردند تا آزاد شوند و راه سفر را در پیش بگیرند.

و اما از برادر کوچک چه خبر؟ ناپدید شدنش از خانه از روزی که آن دفاع پرشور را از کولهاوس کرده بود نگرانی زیادی پدید نیاورده بود. همه به اخم او عادت داشتند. گاهی در کارخانه پرچم و وسائل آتش‌بازی پیدایش می‌شد. حقوق‌اش را می‌گرفت. هنگام حرکت خانواده حاضر نبود، و این بود که مادر یادداشتی نوشت و توی پاکت گذاشت و درش را بست و روی میز توی سراسرا گذاشت. این یادداشت را هرگز کسی برنداشت.

چند روز بعد از حمله به مرکز آتش‌نشانی برادر کوچک به سالن تشییع جنازه هارلم که جنازه سارا را از آنجا حرکت داده بودند رفت. صاحب سالن دم در او را دید. برادر کوچک گفت من خیلی مایلم با آقای کولهاوس واکر صحبت کنم. من هرشب زیر طاق کازینوی مانهاتان می‌ایستم تا این که ایشون خیالشون آسوده بشه که ملاقات بامن برایشون خطری نداره. مرده‌شور با قیافه بی‌حالت گوش داد و هیچ نشانه‌ای بروز نداد که می‌فهمد برادر کوچک درباره چه حرف می‌زند. با این حال از آن به بعد برادر زیر طاق کازینو می‌ایستاد و نگاه خیره مشتریان سیاه‌پوست را تحمل می‌کرد و حرکت قطارهای هوایی بولوار هشتم را که در فواصل معین ساختمان را می‌لرزاندند می‌شمرد. هوا گرم بود و او از توی شیشه‌های نقش‌دار تئاتر، که گاهی بعد از شروع کنسرت شبانه باز می‌شدند، صدای موسیقی مقطع جیم‌یوروپ و کف‌زدن حضار را می‌شنید. البته کولهاوس کارش را در ارکستر ترك گفته بود و چند هفته پیش از حمله آپارتمان‌اش را هم

خالی کرده بود. برای پلیس که دنبال‌اش می‌گشت مثل این بود که چنین آدمی هرگز وجود نداشته است.

در شب چهارم کشیک کشیدن برادر كوچكه يك جوان سیاه‌پوست خوش‌لباس به طرف او آمد و يك سكه پول خرد از او خواست. برادر كوچكه تعجب خودش را از این كه جوانی با این سر و وضع پول خرد گدایی می‌کند پنهان کرد، دست توی جیب کرد و پول را درآورد. پسر لبخند زد و گفت مثل این كه باز هم پول خورد دارین، یه دونه دیگه هم به من می‌دین؟ برادر كوچكه توی چشم‌های او نگاه کرد و برانداز هوشمندانه آدمی را دید كه به او اختیار داده‌اند درباره مسأله‌ای تصمیم بگیرد.

شب بعد چشم به راه جوان سیاه‌پوست بود، ولی او را ندید. در عوض متوجه شد كه آدم دیگری بعد از رفتن جمعیت به‌سالن، زیر طاق ایستاده است. او هم جوانی بود كه با كت و شلوار و کراوات، كلاه‌كپی به سر داشت. جوان ناگهان راه افتاد و برادر كوچكه بی‌اختیار دنبال‌اش رفت. توی خیابان‌ها كنار ردیف خانه‌های گت و گوری دنبال‌اش رفت، از چهارراه‌های آجر فرش گذشت، توی كوچه‌ها رفت، از سرنبش‌ها گذشت. متوجه شد كه از چند خیابان بیش از يك بار است كه می‌گذرد. سرانجام در يك كوچه خلوت به دنبال جوان تا دم پله‌های يك ساختمان سنگی رفت و جلو در يك زیرزمین رسید. در باز بود. رفت تو، از يك دالان کوتاه گذشت، از در دیگری تو رفت و كوله‌اوس را رو به روی خود دید، كه دست به سینه پشت يك میز نشسته بود. هیچ اثاث دیگری توی اتاق نبود. چند جوان سیاه‌پوست مانند نگهبان دور كوله‌اوس را گرفته بودند. همه‌شان مثل خود او لباس پاكیزه و مرتب پوشیده بودند؛ كت و شلوارها اتو کشیده و یقه‌ها تمیز بود و کراوات‌ها سنباق داشت. برادر كوچكه هم آن جوانی را كه دنبال کرده بود و هم آن را كه شب گذشته ازش پول خواسته بود شناخت. در پشت سرش بسته شد. كوله‌اوس گفت شما چی می‌خواید؟ برادر كوچكه خودش را برای این سؤال آماده کرده بود. نطق پرشوری درباره عدالت و تمدن و حق تمامی افراد بشر برای

داشتن زندگی آبرومندانه از بر کرده بود. يك كلمه به يادش نیامد. گفت من می‌تونم بمب بسازم. می‌تونم چیزهارو منفجر کنم.

به این ترتیب بود که برادر کوچک‌ه یاغی و انقلابی شد. خانواده تا مدتی از این موضوع خبر نداشت. فقط يك چیز رابطه او را با مرد سیاه‌پوست فاش کرد، و آن ناپدید شدن چند بشکه باروت و مواد شیمیایی مختلف از انبار کارخانه پدر بود. این دستبرد را چنان که باید به پلیس خبر دادند و پلیس هم چنان که باید آن را فراموش کرد. چون سخت سرگرم قضیه کولهاوس بودند. در ظرف چند روز برادر کوچک‌ه مواد را به زیرزمین کولهاوس در هارلم منتقل کرد. بعد مشغول کار شد و سه بمب قوی ساخت. سبیل بورش را تراشید و سرش را هم تراشید. با چوب‌پنبه سوخته صورت و دست‌هایش را سیاه کرد، خط لب کلفتی برای خودش کشید، يك کلاه کپی سرش گذاشت و چشم‌هایش را در کاسه چرخاند. با این کار دست روی رگ‌شوخی پیروان کولهاوس گذاشت و اعتماد آن‌ها را جلب کرد. آن وقت با آن‌ها بیرون رفت و توی مرکز شماره ۲ شهرداری بمب انداخت و با این کار صداقت‌اش را به همه، از جمله خودش، ثابت کرد.

اطلاع ما از این تاریخچه زیرزمینی از دست خود برادر کوچک‌ه به ما رسیده است. او از روزی که به هارلم رفت تا روزی که کمی بیش از يك سال بعد در مكزيك كشته شد يك دفتر خاطرات روزانه برای خودش می‌نوشت. کولهاوس واکر عزاداری‌اش را به صورت يك نقشه نظامی درآورده بود. اندوه‌اش برای مرگ سارا و برای زندگی‌ای که می‌توانستند در کنار هم داشته باشند به انتقام‌جویی، از آن نوعی که در سرگذشت جنگ‌جویان زمان باستان می‌خوانیم، مبدل شده بود. تصور برادر کوچک‌ه این بود که چشم‌های کولهاوس با آن نگاه تیز و مصمم حالا مثل این بود که آن سوی قبر را می‌بیند. جوان‌ها از او اطاعت مطلق می‌کردند، شاید برای این که چنین چیزی از آن‌ها نخواست‌ه بود. هیچ کدام‌شان مزدور نبودند. غیر از برادر کوچک‌ه پنج نفر بودند. بزرگ‌ترین‌شان زیر سی‌سال داشت و جوان‌ترین‌شان هنوز هجده سال‌اش نشده بود. احترام‌شان برای کولهاوس به درجه

ارادت می‌رسید. توی آن زیرزمین با هم زندگی می‌کردند. منشی انبار و مأمور تحویل سفارش بودند، و حقوق‌شان را در يك كاسه می‌ریختند. برادر کوچک‌تر قبل از آن که کارخانه را ترك کند چند پاكٔ حقوق نسبتاً چاق و چله به دخل آن‌ها اضافه کرد. حساب دخل و خرج صندوق كمون را با دقت نگه می‌داشتند. هر شاهی پول حساب داشت. جوان‌ها از لباس پوشیدن كوله‌اوس تقلید می‌کردند، و كت و شلوار و كلاه‌کپی تمیز و ماهوت پاك‌کن کشیده نوعی اونیفورم شده بود. آمد و رفت‌شان مثل سربازهای در حال كشيک بود.

شب ساعت‌ها می‌نشستند و دربارهٔ وضع خودشان و این که کارشان به کجا می‌کشد بحث می‌کردند. واکنش روزنامه‌ها را در بارهٔ کارهایی که کرده بودند مطالعه می‌کردند. كوله‌اوس با اندوه همیشگی‌اش با آن‌ها حرف می‌زد. خشم مهار شده‌اش مانند مغناطیس آن‌ها را می‌گرفت. كوله‌اوس خوش نداشت تسوی زیرزمین صدای موسیقی بشنود. هیچ ابزار موسیقی آن‌جا نبود. جوان‌ها انضباط را دقیقاً رعایت می‌کردند. چند تخت‌خواب سفری آورده بودند و يك سربازخانه درست کرده بودند. کارهای آشپزی و نظافت خانه را با هم انجام می‌دادند. فکر می‌کردند در يك درگیری پر سروصدا همه کشته خواهند شد. این فکر حالت خودآگاهی تند و والایی در آن‌ها پدید آورده بود. برادر کوچک‌تر در جمع آن‌ها کاملاً جذب شده بود. یکی از آن‌ها شده بود. هر روز صبح با شادی آرام و عبوسی از خواب بیدار می‌شد.

در هر دو حمله، كوله‌اوس ماشین‌هایی را به کار برد که جوان‌ها از مانه‌اتان برایش دزدیده بودند. ماشین‌ها را صحیح و سالم به گاراژهایشان برگرداندند، و اگر پدیدهٔ ناپدید شدن و پیدا شدن آنها به پلیس نیویورک گزارش داده شد پلیس آن را به رویدادهای وسپستر مربوط نکرد. پس از حمله به مرکز آتش‌نشانی شهرداری که عکس كوله‌اوس در صفحهٔ اول همهٔ روزنامه‌های کشور چاپ شد كوله‌اوس نشست و ملافه‌ای روی دوش انداخت و به یکی از جوان‌ها گفت که سر و سبیل تمیزش را بتراشد. تغییر قیافه‌اش عجیب بود. کله

تراشیده‌اش خیلی گنده‌تر به نظر می‌رسید. برادر کوچکه می‌فهمید که فایده عملی این کار هرچه باشد اصل کار به‌جا آوردن آیین تطهیر است برای نبرد نهایی. یکی دو روز بعد یکی از جوان‌ها روزنامه‌ها را آورد که عکس «مدل تی» بیرون کشیده از دریاچه را در آن‌ها چاپ کرده بودند. این دلیل ملموس نیروی اراده کولهاوس، احساس قدس در آن‌ها پدید آورد. وقتی کولهاوس خبر فرار کانکلین را شنید و نشست که درباره پامخ مناسب خود بحث‌کند، جوان‌ها به‌قدری دیگرگون شده بودند که از تمام جمع خود به اسم کولهاوس یاد می‌کردند. یکی از آن‌ها گفت اگر کولهاوس يك سري به اون فروشگاه ذغال و یخ زده بود ویلی حالا لای دست باباش بود. ویلی قصر در رفت. یکی دیگر گفت نه، برادر، همین‌جور زنده باشه برای ما بهتره. اسم کولهاوس رو تو نظر مردم زنده نگه می‌داره. خیلی ناکسه. حالا ما تو این شهر یه آتشی بسوزونیم که دیگه هیشکی جرأت نکنه به یه نفر سیاه‌پوست چپ نگاه کنه، نبادا جزو کولهاوس باشه.

آخ که چه تابستانی بود! مادر هر روز صبح درهای شیشه‌ای اتاقاش را که پرده سفید داشت باز می‌کرد و می‌ایستاد درآمدن آفتاب را از توی دریا تماشا کند. مرغ‌های دریایی روی موج شکن‌ها رد می‌شدند و روی ساحل راه می‌رفتند. آفتاب که بالا می‌آمد سایه‌ها را از روی ماسه پاك می‌کرد، انگار که زمین پاره پاره خودش تکان می‌خورد و صاف می‌شد، و وقتی که مادر صدای حرکت پدر را توی اتاق پهلویی می‌شنید آسمان آبی خوش‌رنگ بود و ساحل سفید بود و نخستین آب‌تنی‌کنندگان دریا لب موج پیدا شده بودند که با انگشت پا آب را امتحان کنند.

در هتل پشت میزهایی که رومیزی آهار زده داشت صبحانه می‌خوردند. سرویس از نقره سنگین مخصوص هتل بود. يك نصفه گریپ‌فروت و تخم‌مرغ نیمرو و نان داغ و ماهی کبابی و ورقه‌های ژامبون و سوسیس می‌خوردند، با چند رنگت مربا که با قاشق‌های ریز توی بشقاب می‌کشیدند، و قهوه و چای. و در تمام مدت نسیم دریا دامن پرده پنجره‌ها را بالامی‌زد و بوی لب‌شور خود را به سقف بلند گچ‌بری می‌فرستاد. پسر همیشه مشتاق بود که بیدار شود و بیرون بزند. چند روز پس از روز اول به او اجازه می‌دادند که برود، و چند لحظه بعد از پشت میزشان او را می‌دیدند که کفش‌هایش را به دست گرفته و از پله‌های پهن ایوان دوان دوان پایین می‌رود. با چند تن از مهمان‌های هتل سر تکان می‌دادند. این آشنایی سرانجام به صحبت‌کردن می‌کشید و کنج‌کاوی مادر درباره قیافه این یا لباس آن

راضی می‌شد. عجله‌ای نبود. احساس می‌کردند که قیافه خودشان خیلی عالی و آبرومند است. مادر از مغازه‌های کنار دریا کت و دامن‌های تابستانی زیبا خرید. سفید و زرد می‌پوشید و بعد از ظهرها که تشریفات شل می‌شد کلاه‌اش را برمی‌داشت. و فقط چتر به‌دست می‌گرفت. چهره‌اش توی روشنایی نرم طلایی شناور بود.

وقتی که هوا آرام و گرما زورآور می‌شد، وسط بعد از ظهر به آب می‌زدند. لباس شنای مادر خیلی پوشیده بود، ولی چند روز طول کشید تا مادر راحت با آن بیرون بیاید. رنگ‌اش البته سیاه بود، پاچه‌های شلوار و دامن‌اش تا زیر زانو می‌رسید، و کفش شنا هم داشت. اما ساق پاهایش برهنه بود و گردن‌اش هم تقریباً تا روی شانه‌هایش پیدا بود. مادر اصرار کرد که چند صد متری از نزدیک‌ترین شناکنندگان فاصله بگیرند. زیر يك چتر می‌نشستند که اسم هتل به رنگ نارنجی روی حاشیه دالبری آن نوشته بود. زن سیاه‌پوست روی يك صندلی خیزرانی چندمتر دورتر می‌نشست. پسر و بچه قهوه‌ای رنگ تو نخ خرچنگ‌های ریز بودند که خودشان را زیر ماسه قایم می‌کردند و يك قلمبه ماسه‌ای ریز از آن‌ها به‌جا می‌ماند. پدر يك لباس‌شنای يك تکه بی‌آستین که راه راه سفید و نیلی افقی داشت و ران‌هایش را به‌شکل دوتا لوله درمی‌آورد می‌پوشید. وقتی که پدر از آب بیرون می‌آمد مردی‌اش از زیر لباس پیدا می‌شد و مادر این را زشت می‌دانست. پدر دوست می‌داشت تا آن دورها شنا کند. آن‌ور موج‌شکن‌ها به پشت روی آب می‌خوابید و مثل نهنگ آب به هوا می‌فرستاد. تلوتلوخوران از میان موج‌ها می‌آمد، می‌خندید، مویش روی سرش پهن شده بود، از ریش‌اش آب می‌چکید، و لباس شنایش به طرز زشتی به تنش چسبیده بود، و مادر لحظه‌ای بدش می‌آمد، اما این لحظه چنان گذران بود که مادر آن را به‌جا هم نمی‌آورد. پس از آب‌تنی دریا همه می‌رفتند دراز بکشدند. مادر که لباس شنایش را در موج‌های کف‌آلود فقط لحظه‌ای خیس کرده بود آن را در می‌آورد و نفس راحتی می‌کشید و آب‌شور را از تن خود خشک می‌کرد. پوست‌اش چنان سفید بود که نور دریا برایش خطر داشت. اما بعد از آن که آب خنکی

به تن‌اش می‌زد و پودر می‌زد و پیراهن گشادی می‌پوشید حس می‌کرد که خورشید در تن‌اش ذخیره شده و دارد توی خون‌اش می‌دود و آن را مثل دریای ظهر با هزاران هزار درخشش الماس‌گون روشن می‌کند. ساعت‌های بعد از شنا را پدر به‌زودی به عشق‌بازی اختصاص داد. اگر مادر اجازه می‌داد عشق‌تند بی‌ملاحظه‌اش را می‌خواست هر روز بازی کند. مادر به زبان بی‌زبانی اعتراض می‌کرد، نه مثل روزهای قدیم، بلکه برای خودش نوعی آگاهی پیدا کرده بود، به ضرب و زور نوعی انتظار در پوست‌اش پدید می‌آمد. درباره پدر خیلی فکر می‌کرد. رویدادهای بعد از بازگشت‌اش از قطب. واکنش پدر در برابر آن‌ها، ایمان مادر را به پدر در هم شکسته بود. دعوایی که با برادرش کرده بود هنوز توی گوش‌اش صدا می‌کرد. اما لحظه‌هایی، گاهی چند روز تمام، او را مثل همیشه دوست می‌داشت — حس می‌کرد که ازدواج‌شان درست است، محکم و تغییرناپذیر است، مثل چیزی که از آسمان نازل شده باشد. مادر همیشه آینده را جور دیگری دیده بود، مثل این که زندگی فعلی فقط نوعی تمرین است، برای روزی که سازنده پرچم و وسائل آتش‌بازی و زن‌اش از این زندگی آبرومند خود فراتر بروند و يك هستی نبوغ‌آمیز را کشف کنند. مادر نمی‌دانست که این هستی از چه تشکیل می‌شود، هرگز ندانسته بود. اما حالا دیگر منتظرش نبود. در غیبت پدر که مادر تصمیم‌هایی درباره کار و کسب گرفته بود همه قدرت مرموز آن ناپدید شد و کار و کسب را چون همان چیز ملال‌آور عاری از ذوقی که بود دید. چون دیگر انتظار نداشت که تا پایان عمرش زیبا و طناز باشد حالا رفته رفته داشت می‌فهمید که پدر، که در روزهای نامزدبازی‌شان مجسمه امکانات بی‌پایان عشق‌ورزی بود، دیگر سال‌خورده و کند شده است، و شاید کارش و سفرهایش او را خرفت و خر کرده است، چنان‌که هر روز بیشتر و بیشتر تنگی دامنه خودش را نشان می‌دهد، به حد خودش رسیده است، و هرگز از آن فراتر نخواهد رفت.

با این همه مادر خوش‌حال بود که به شهر آتلانتیک آمده است. این‌جا بچه سارا در امان بود. برای نخستین بار بعد از مرگ سارا

می‌توانست به یاد او بیفتد و گریه نکند. خوش داشت که مردم او را ببینند، مثلاً در سالن غذاخوری هتل یا شب‌ها در ایوان یا هنگامی که کنار دریا قدم‌زنان تا کلاه فرنگی‌ها و اسکله‌ها و مغازه‌ها می‌رفتند. گاهی صندلی چرخ‌داری کرایه می‌کردند و پدر و مادر توی آن تنگ‌هم می‌نشستند و يك باربر آن‌ها را هل می‌داد و می‌برد. با تنبلی سرنشینان صندلی‌هایی را که از طرف مقابل می‌آمدند برانداز می‌کردند، یا به صندلی سواران دیگری که از آن‌جا می‌گذشتند نگاه مؤدبانه می‌انداختند. پدر دستی به کلاه حصیری‌اش می‌برد. صندلی‌ها خیزرانی بودند و سایبان پارچه‌ای شرابه‌دار داشتند، که مادر را به یاد کالسکه‌های زمان بچگی‌اش می‌انداختند. چرخ‌های دو طرف صندلی بزرگ بودند، به اندازه چرخ دوچرخه؛ چرخ کوچک جلو این‌ور و آن‌ور می‌رفت و گاهی جیرجیر می‌کرد. پسرش این صندلی‌ها را خیلی دوست می‌داشت. آن‌ها را بدون باربر هم می‌شد کرایه کرد، و پسر این را بیشتر دوست می‌داشت، چون که پدر و مادرش را توی صندلی می‌نشاند و هل می‌داد و هرکجا می‌خواست می‌برد و به هر سرعتی که می‌خواست می‌برد، و لازم نبود که پدر و مادرش به او دستوری بدهند. هتل‌های بزرگ آن‌سوی پیاده‌رو لب دریا کنار هم ردیف شده بودند و سایبان‌هاشان توی نسیم دریا تکان تکان می‌خورد و ایوان رنگ‌شده تمیزشان پر از صندلی‌های لقلقو و چهارپایه‌های خیزرانی سفید بود. پرچم‌های سه‌گوش دریانوردی روی مناره‌ها موج می‌زدند و شب‌ها بايك ردیف چراغ از کنار پام روشن می‌شدند.

يك شب خانواده جلو يك کلاه فرنگی ایستاد که زیر آن يك دسته ارکستر بادی سیاه‌پوست يك آهنگ رگتایم را به شدت می‌نواختند. مادر اسم آهنگ را نمی‌دانست ولی می‌دانست که آن را از پیانوی خانه‌اش زیر دست‌های ظریف آقای کولهاوس واکر شنیده است. روزها بود که مادر فاجعه را فراموش نکرده بود ولی از زیر فشار آن بیرون آمده بود، گویی در این شهر کنار دریا اندیشه‌های دردناک همین که جمع می‌شدند با نسیم دریا بر باد می‌رفتند. حالا این آهنگ که برادر کوچک‌تر را هم به یادش می‌آورد او را متقلب کرده بود. ناگهان

مهر برادرش، موج پرشور ستایش او، روی سرش هوار شد. حس کرد به برادرش نرسیده است. تصویری از چهره لاغر و پریشان و تند و تیز او در ذهنش برق زد - چهره اش قدری گله مند و قدری برآشفته بود. این همان نگاهی بود که سر میز شام به او انداخت؛ وقتی که پدر داشت تپانچه اش را پاك می کرد. مادر سرگیجه مختصری حس کرد. به چراغ های زیر کلاه فرنگی نگاه کرد. نوازندگان با اونیفورم های سرخ و آبی و شیپورها و کورونت ها و توباها و ساکسوفون های براقشان نشسته بودند، و مادر فکر کرد که زیر هر کدام از آن کلاه های نظامی صورت گولهاوس را می بیند.

بعد از آن شب شادی مادر در کنار دریا رقیق تر شده بود: باید هر روزی را که فرامی رسید جداگانه هضم می کرد. تصمیم گرفت به زور اراده زندگی را آرام کند. با پسرش، شوهرش، پدر بیمارش، مهربان بود؛ با خدمتکار سیاه پوست اش، و بیش از همه با پسر بی نام و زیبای سارا مهربان بود. هوای این جا به بچه ساخته بود و انگار جلو چشم همه روز به روز بزرگتر می شد. مادر متوجه شده بود که بعضی از مهمان های هتل به او نگاه می کنند. این ها در حاشیه آگاهی اش دور می زدند و منتظر بودند که او نظری به سوی شان بیندازد. مادر برای سرگرمی ساده حالا حاضر بود که این نظر را بیندازد. در هتل چند نفر اروپایی برازنده زندگی می کردند. یکی وابسته نظامی سفارت آلمان بود که عینك يك چشم داشت و همیشه با خوش رویی مؤدبانه به او سلام می داد. بلند بالا بود و به رسم آلمانی مویش را کوتاه زده بود و با اونیفورم رسمی سفید و پاپیون سیاه سر میز شام می آمد. با تظاهر زیاد هی شراب سفارش می داد و هی رد می کرد. در دسته او زنی نبود، فقط سه چهار مرد بودند که اندکی از او زمخت تر می نمودند، و پیدا بود که درجه شان پایین تر از او است. پدر گفت اسم اش سروان فن پاپن است و مهندس است. هر روز او را می دیدند که لب دریا قدم می زد و نقشه هایی را باز می کرد و به دریا اشاره می کرد و با همراهان اش حرف می زد. آن روزها معمولا يك کشتی كوچك در افق حرکت می کرد. پدر که روی ماسه دراز کشیده

بود و صورت‌اش رو به آفتاب بود گفت صحبت از نوعی بررسی مهندسی است. هیچ نمی‌دانم آلمانی‌ها به ساحل جنوب جرسی چه کار دارند. پدر به نگاه انتظارآمیز مرد به زن‌اش توجهی نداشت. مادر از این موضوع خنده‌اش می‌گرفت. از نخستین نگاه سرسری که به‌سوی آن مرد انداخته بود می‌دانست که شهوانی‌ترین خیال‌ها در کانون ذره‌بین يك چشم فرماندهانه‌اش متراکم شده است. مادر تصمیم گرفت به او بی‌اعتنایی کند.

يك زن و شوهر پیر فرانسوی هم بودند که مادر یاد گرفته بود با آن‌ها خوش‌وبش کند؛ مادر از به‌یاد آوردن فرانسه دبیرستانی‌اش می‌خندید، و آن‌ها با بزرگواری از لهجه‌اش تعریف می‌کردند. هیچ‌وقت توی آفتاب نمی‌آمدند مگر این که خودشان را توی پيله‌ای از چلووار و ململ پیچیده و يك کلاه پاناما هم روی سر گذاشته باشند. برای محکم‌کاری چتر هم دست می‌گرفتند. شوهر که از زن‌اش کوتاه‌تر بود و کاملاً تنومند بود لکه‌هایی روی صورت‌اش داشت. عينك ته استکانی به‌چشم می‌زد. لاله‌های گوش‌اش گنبد و آویزان بود. يك تور پروانه‌گیری و يك شیشه دهن‌گشاد با در چوب پنبه‌ای دست‌اش بود و يك سبد پيك‌نيك هم داشتند که آن قدر سنگین بود که زن با آن نمی‌توانست راست راه برود. هر روز صبح زن هن‌هن‌کنان پشت سر شوهرش راه می‌افتاد و روی تپه‌های ماسه‌ای در نور بخارآلود دور دست ناپدید می‌شدند. آن‌جا نه هتل‌ی بود و نه پیاده‌روی، فقط مرغ دریایی و علف و ماسه پیدا می‌شد، و روی علف‌ها و ماسه‌ها آن بال‌های لرزانی که مرد عاشق‌شان بود می‌نشستند. مرد استاد بازنشسته تاریخ دانشگاه لیون بود.

مادر کوشید پدر بزرگ را به زن و شوهر فرانسوی علاقه‌مند کند، چون که هر دو سابقه دانشگاهی داشتند. پیر مرد حاضر نشد. با تمام حواس‌اش به درد خودش گرفتار بود و چنان عصبانی بود که حوصله گفت و گوی آرام و آسوده را نداشت. هر جور سرگرمی که مادر برای او فراهم کرد فایده نداشت — مگر يك جور، گردش روزانه باصندلی چرخ‌دار روی پیاده‌رو، چون که می‌توانست توی صندلی

بنشینند و يك نفر او را هل بدهد و مردم نفهمند که او ناخوش و ناتوان است. اما يك عصا روی پاهایش می گذاشت و هر وقت که آدم های پیاده به اندازه کافی تند نمی رفتند او مرد و زن را به يك چوب می راند، و آن ها خشمگین به او خیره نگاه می کردند و او تند از آن ها رد می شد.

البته مهمان های دیگری هم بودند که اروپایی نبودند: يك دلال سهام غول پیکر نیویورکی با يك زن گنده و سه تا بچه خیکی، که وقتی که غذا می خوردند يك کلمه حرف نمی زدند؛ چند گروه خانوادگی از فیلا دلفی که از صداهای تودماغی شان فوراً شناخته می شدند. ولی مادر متوجه شد که همیشه خارجی ها نظرش را جلب می کنند. خارجی ها زیاد نبودند، ولی مثل این که بیشتر از هموطنان اش زندگی از خود می تراویدند. مسحورکننده تر از همه مرد كوچك اندام نرم و نازکی بود که شلوار هندی گشاد دم پا تنگ می پوشید با يك پیراهن سيلك سفید یقه باز، و عرق چین سفیدی که بالایش دکمه داشت به سر می گذاشت. آدم شنگول پرجوش و جلایی بود که چشم هایش دائم این ور و آن ور می دوید، درست مثل بچه ای که می ترسد چیزی را ندیده بگذارد. به گردن اش زنجیری آویزان بود که يك تکه شیشه مستطیل در يك قاب فلزی به آن بند بود، و مرد می این شیشه را جلو صورت اش می گرفت، انگار می خواهد آن چیزی را که در آن لحظه نظرش را گرفته است برای برداشتن يك عکس ذهنی میزان کند. يك روز ابری توی ایوان هتل معلوم شد که این چیز مادر است. چون در حین ارتکاب جرم دیده شد، جلو آمد و با يك لهجه خارجی غلیظ معذرت خواهی مفصلی کرد. گفت که اسم اش بارون اشکنازی است. در کار فیلم سازی است و این شیشه ابزار کار او است، و حتی در گردش و تعطیلات هم نمی تواند آن را زمین بگذارد. با دستپاچگی خندید و ماسرخیلی خوش اش آمد. بارون موی سیاه براقی داشت و دست هایش كوچك و ظریف بودند. دفعه بعد مادر او را لب دریا از دور دید که لب آب جست و خیز می کرد. داشت بچه ای را سرگرم می کرد، این ور و آن ور می دوید، چیزهایی از زمین برمی داشت، و آن شیشه مستطیل عجیب اش

را جلو چشم‌اش می‌گرفت. چون آفتاب پشت سر او بود فقط سایه‌ای از او دیده می‌شد. ولی مادر فوراً هیکل پر جنب‌وجوش او را از دور شناخت و لبخند زد.

از میان مهمان‌های هتل بارون اشکنازی نخستین کسی بود که سر میز پهلوی مادر و پدر نشست. يك دختر کوچولوی زیبا همراه‌اش بود و او را به عنوان دخترش معرفی کرد. دختر زیبایی شگفتی داشت و همسن پسر بود. مادر فوراً امیدوار شد که آن دو با هم دوست بشوند. البته دختر و پسر نشستند و حرفی نزدند و به هم نگاه نکردند. اما دختر موجود غریبی بود، چشم‌هایش خیلی تیره بود و مویش مثل موی پدرش سیاه بود و رنگ رخسار مدیترانه‌ای داشت. پیراهن ابریشم نازک و نیم‌تنه ساتن پوشیده بود که روی سینه‌اش بفهمی نفهمی برجستگی داشت. پدر نمی‌توانست چشم از روی دختر بردارد. هنگام شام خوردن دختر حرفی نزد، لبخند هم نزد. اما بعد از مشروب قبل از شام بارون صدایش را پایین آورد و دست‌اش را روی دست دختر گذاشت و توضیح داد که مادر دختر سال‌ها پیش مرده است، هرچند نگفت از چه چیزی مرده است. گفت که بعد از او زن نگرفته است. لحظه بعد بارون سرخوشی همیشگی‌اش را باز یافت. با لهجه اروپایی‌اش و با زبان شکسته بسته يك بند حرف می‌زد. خودش غلط‌هایش را می‌فهمید و می‌خندید. زندگی او را سرمست کرده بود. روی احساس‌های خودش تأمل می‌کرد و دوست می‌داشت که درباره آن‌ها حرف بزند: طعم شراب، یا بازتاب شعله شمع در شمعدان کریستال. لذت ساده‌ای که از همه چیز می‌برد مسری بود و به زودی يك لبخند دائم روی چهره پدر و مادر پیدا شد. خودشان را فراموش کرده بودند. دیدن این دنیا به آن شکلی که بارون می‌دید، زنده بودن در هر لحظه زندگی، بی‌اندازه لذت‌بخش بود. بارون شیشه مستطیل‌اش را بلند کرد، پدر و مادر را توی آن دید زد، بعد بچه‌ها را، پیشخدمتی را که به طرف میز می‌آمد، در آن سر سالن پیانو زن و ویولون‌زنی را که روی سکو کنار نخل‌های گلدانی برای مشتری‌ها موسیقی می‌زدند. بارون گفت در فیلم سینما ما به آن چیزی که هست

نگاه می‌کنیم. زندگی روی پردهٔ سایه‌ها می‌درخشید، مثل این که از تاریکی ذهن آدم آن‌جا تابیده باشد. سینما کسب پررونقی است. مردم می‌خواهند بدانند چه اتفاقاتی برای‌شان می‌افتد. پول مختصری می‌دهند و می‌نشینند حرکت خودشان را تماشا می‌کنند. می‌دوند، اتومبیل می‌رانند، زد و خورد می‌کنند، می‌بخشید، همدیگر را می‌بوسند. این امروزه در این مملکت خیلی اهمیت دارد، چون این‌جا همهٔ مردم تازه هستند. احتیاج شدیدی دارند که بفهمند. بارون لیوان شراب‌اش را بلند کرد. شراب را دید زد و چشید. یقین دارم «اولین اشتباه او» را دیده‌اید. نه؟ «دختر بی‌گناه». نه؟ خندید. ناراحت نشید: این دو تا اولین تئاترهای سینمایی من هستند. فیلم يك حلقه‌ای. من این فیلم‌ها را برای کمتر از پانصد دلار ساختم؛ هر کدام‌شون بیشتر از ده‌هزار دلار فروش کرده‌اند. با خنده گفت بله، جدی می‌گم! پدر از شنیدن رقم معین پول سرفه کرد و سرخ شد. بارون که درست نفهمیده بود با اصرار برایش توضیح داد که این رقم استفادهٔ خوبی است ولی غیرعادی نیست. کسب فیلم‌سازی الآن پررونق است و هر کسی می‌تواند پول دربیاورد. بارون گفت حالا من خودم با مرکز پخش فیلم پاته يك شرکت تشکیل داده‌ام، داریم يك داستانی می‌سازیم که پانزده حلقه می‌شه! هفته‌ای يك حلقه‌اش رو نشون می‌دیم، می‌شه پانزده هفته. مشتری هر هفته می‌آد ببینه بعدش چه طور می‌شه. با نگاه شیطنت‌آمیزی يك سکهٔ براق از جیب‌اش درآورد و آن را توی هوا بالا انداخت. سکه تا نزدیک سقف رفت. همه آن را نگاه کردند. بارون سکه را گرفت و دست‌اش را با ضربهٔ پرهشایی روی میز خواباند. کارد و چنگال‌ها از جا پریدند. آب توی لیوان‌ها لرزید. بارون دست‌اش را بلند کرد و یکی از سکه‌های تازهٔ پنج‌سنتی را که به اسم «بوفالونیکل» معروف شده بودند نشان داد. پدر نمی‌فهمید منظور بارون از این کار چیست. بارون با خوش‌حالی گفت اسم خودم رو این‌جوری انتخاب کردم. بنده «مؤسسهٔ تئاتر سینمایی بوفالونیکل» هستم!

بارون حرف‌اش را ادامه داد، و مادر به آن طرف میز نگاه کرد

که بچه‌ها کنار هم نشسته بودند. فکر کرد آن چیزی را که دارد با چشم می‌بیند می‌تواند توی يك قاب بگذارد. با نگاه خودش آن‌ها را در يك قاب میزان کرد، درست مثل این که آن شیشه عجیب و غریب را دست گرفته باشد. امروز موی پسر را به عقب شانه زده بودند، یقه سفید بزرگی داشت، کت و شلوار مردانه کوچولو پوشیده و کراوات بلندی زده بود. چشم‌های آبی‌اش که خال‌های زرد و سبز داشت به مادر نگاه می‌کرد. کافی بود روی سر دختر زیبایی که با لباس سفید و نیم‌تنه ساتن کنار پسر نشسته بود يك‌تور سفید بیندازند. دختر حالا چشم‌هایش را بالا کرده بود و نگاه مادر را با نگاهی چنان مستقیم جواب می‌داد که انگار سر جنگ دارد. مادر آن‌ها را به شکل عروس و داماد نمایش‌های دبستانی رایج آن روز می‌دید - عروسی تام توم کوتوله.

این بود که دو خانواده به هم برخوردند. آفتاب هر روز صبح روی دریا پهن می‌شد و بچه‌ها همدیگر را توی دالان‌های پهن هتل پیدا می‌کردند. وقتی که بیرون می‌دویدند هوای دریا سینه‌هاشان را پر می‌کرد و پاهاشان توی ماسه لب دریا خنک می‌شد. سایبان‌ها و پرچم‌ها توی باد صدا می‌کردند.

هر روز صبح تاته روی سناریوی تئاتر سینمایی پانزده حلقه‌ای‌اش کار می‌کرد. فکرهایش را به‌تندنویس هتل دیکته می‌کرد و ورقه‌های ماشین شده کار روز پیش را می‌خواند. وقتی که تنها بود درباره جسارت خودش فکر می‌کرد. گاهی دچار رعشه می‌شد، تنها توی اتاق‌اش می‌نشست، بدون چوب سیگار سیگار می‌کشید، و مثل تاته سابق خمیده و درهم شکسته بود. اما زندگی تازه‌اش او را سرمست می‌کرد. تمام شخصیت‌اش باز شده بود، آدم سر و زبان‌دار و پرجوش و خروشی شده بود، وجودش پر از آینده بود. فکر می‌کرد این خوش‌بختی حق او است. آن را خودش بدون کمک دیگران ساخته بود. ده‌ها کتاب سینمایی برای «شرکت اسباب‌بازی‌های نوظهور فرانکلین» ساخته بود. بعد يك دستگاه فانوس خیال طرح کرده بود که در آن يك نوار کاغذی که تصویرهای سایه‌ای او رویش چاپ شده بود روی يك چرخ می‌چرخید. جلو چراغ، يك رقاصك مثل ماسوره نساجی این‌ور و آن‌ور می‌پرید. این دستگاه را شرکت سیرز و روباك برای فروش از طریق سفارش پستی قبول کردند. صاحبان فروشگاه فرانکلین به تاته پیشنهاد کردند که با آن‌ها شريك شود. تاته متوجه شد کسان دیگری هم هستند که

تصویر متحرك می‌کشند، ولی برای فیلم. از این‌جا به‌سینما علاقه‌مند شد. دیگر لازم نبود تصویرها را طراحی کند. سهم‌اش را فروخت و وارد کار فیلم شد. هرکس که اعتماد به‌نفس کافی داشت می‌توانست سرمایه‌گذار پیدا کند. مراکز پخش فیلم برای فیلم‌سر و دست می‌شکستند. شرکت‌های فیلم‌سازی يك شبه تشکیل می‌شدند، تجدید می‌شدند، ادغام می‌شدند، به‌دادگاه می‌رفتند، توزیع را در انحصار می‌گرفتند، پیشرفت‌های فنی را به‌ثبت می‌دادند، و از هر حیث نمونه جرقه‌پرانی و آتش‌بازی آشفته يك صنعت جدید بودند.

در این هنگام در امریکا مهاجران اروپایی لقب‌دار فراوان بودند. بیشترشان فقیرانی بودند که سال‌ها به‌امید گرفتن دختران نوکیسه‌های امریکا آمده بودند. به‌این دلیل بود که تاته برای خودش لقب بارونی اختراع کرد. در آن دنیای مسیحی خیلی به‌دردش می‌خورد. به‌جای آن که لهجه جهودی غلیظ‌اش را پاك کند آن را با افتخار بیشتری از دهن‌اش بیرون می‌داد. موی سر و ریش‌اش را رنگ کرد و به‌رنگ اصلی‌اش درآورد. دوباره جوان شد.

دخترش را به‌زیبایی يك شاهزاده‌خانم لباس می‌پوشاند. می‌خواست بوی گند اتاق‌های اجاره‌ای و خیابان‌های کثیف مهاجرنشین را از حافظه‌اش پاك کند. می‌خواست از آن پس برای دخترش همیشه روشنایی و آفتاب و هوای پاکیزه دریا را بخرد. دختر با يك پسر خوش‌صورت با تربیت لب دریا بازی می‌کرد. لای ملافه‌های سفید و نرم در اتاقی که پنجره‌اش به‌آسمان بی‌پایان باز می‌شد می‌خوابید.

دو دوست هر روز صبح به‌ساحل‌های خلوت می‌رفتند. هتل‌ها پشت تپه‌ها و علف‌ها ناپدید می‌شدند. برای آب دریا کانال و تونل درست می‌کردند، دیوار و قلعه و خانه می‌ساختند. شهر می‌ساختند، رودخانه و کانال می‌کشیدند. ماسه‌های تر را روی هم می‌ریختند و آفتاب به پشت خم شده‌شان می‌تابید. ظهر خودشان را توی آب دریا خنك می‌کردند و دوان دوان به‌هتل می‌رفتند. بعد از ظهر در دیدرس چترهای لب دریا بازی می‌کردند، گوش‌ماهی و تکه‌های چوب جمع می‌کردند، با پسر کوچولوی قهوه‌ای‌رنگ آهسته راه می‌رفتند، که پشت سر آن‌ها

شلپ شلپ توی آب قدم می گذاشت. بعد بزرگ‌ها به هتل برمی گشتند و آن‌ها را تنهایی گذاشتند. وقتی که نخستین سایه‌های کبود دوباره در تپه‌ها پیدامی شدند آن‌ها آهسته خط‌آب را می گرفتند و می رفتند و پشت تپه‌ها برای جدی‌ترین بازی‌شان که زیر خاک رفتن بود دراز می کشیدند. پسر اول با دست‌هایش گودالی برای تنه دختر در ماسه تر درست می کرد. توی گودال به پشت می خوابید. پسر جلو پای دختر می نشست و ماسه روی او می ریخت؛ روی پاهایش، ران‌هایش، شکمش، پستان‌های کوچک‌اش، شانه‌ها و دست‌هایش. ماسه تر را به شکل بزرگ شده بدن دختر در می آورد. پاهایش بزرگ می شدند، زانوهایش گرد می شدند، ران‌هایش تپه‌های ماسه‌ای بودند، و روی سینه‌اش پسر پستان‌های بزرگ نوک‌دار می ساخت. وقتی که پسر کار می کرد چشم‌های سیاه دختر از او برگرفته نمی شدند. پسر سر او را آهسته بلند می کرد و يك بالش ماسه‌ای زیر آن می گذاشت. سر دختر را پایین می آورد. از روی پیشانی‌اش يك عمامه ماسه‌ای می ساخت که تا روی شانه‌هایش گسترده می شد.

همین که این مجسمه دقیق تمام می شد دختر شروع می کرد به خراب کردن آن. اول انگشت‌های دست و پایش را آهسته تکان می داد. ماسه سفت شده ترك می خورد و می ریخت. دختر يك زانویش را بلند می کرد، بعد یکی دیگر، بعد ناگهان از جا می پرید و به طرف دریا می دوید تا ماسه‌های پشت‌اش را بشوید. پسر دنبال‌اش می رفت. توی دریا آب‌تنی می کردند. دست همدیگر را می گرفتند و توی آب می نشستند تا موج روی سرشان هوار شود. بعد به ساحل برمی گشتند و حالا نوبت پسر بود که زیر ماسه برود. دختر همان مجسمه را روی پسر می ساخت. پاها و ران‌هایش را بزرگ می کرد. برجستگی کوچک لباس شنايش را با چند مشت ماسه بالا می آورد. سینه باریك پسر را پهن می کرد. شانه‌هایش را بزرگ می کرد و همان عمامه‌ای را که پسر برایش ساخته بود روی سر پسر می ساخت. وقتی که کار تمام می شد پسر آهسته آن را می شکست، با دقت، مثل این‌که می‌خواهد از پوسته‌اش بیرون بیايد، و ناگهان به طرف آب می دوید.

شب‌ها گاهی پدر و مادرشان آن‌ها را برای تماشا به بازارچه لب دریا می‌بردند. کنسرت دسته ارکستر را گوش می‌کردند یا نمایش خیابانی را تماشا می‌کردند. «سفر دور دنیا در هشتاد روز» را دیدند. ابر توی صحنه تئاتر می‌آمد. «دکتر جکیل و مستر هاید» را دیدند. اما از همه با مزه‌تر برنامه‌هایی بود که بزرگ‌ترها حاضر نبودند به دیدن‌شان بروند: نمایش عجیب الخلقه‌ها، دالان وحشت، تابلو زنده. بزرگ‌ها از زور زرنگی حاضر نمی‌شدند بگویند دوست دارند این برنامه‌ها را ببینند. بعد از چند بار که رفتند و ترس‌شان ریخت توانستند به بزرگ‌ترها بقبولانند که خودشان دوتا هم می‌توانند این راه را بروند. آن وقت پنجاه سنت می‌گرفتند و توی نور غروب به طرف بازارچه می‌دویدند. می‌ایستادند توی جعبه آئینه ماشین فالگیری نگاه می‌کردند. يك مکه می‌انداختند. كله سربنددار دهن‌اش را باز می‌کرد، دندان‌هایش برق می‌زد، سرش را به‌چپ و راست می‌چرخانند، دست‌اش را بالا می‌برد، يك تکه کاغذ بیرون می‌انداخت، و تمام دستگاه در نیمه راه لبخند از کار می‌افتاد. روی کاغذ نوشته بود «من جادوگر بزرگ هستم». بچه‌ها توی ماشین گنج‌یاب پول می‌انداختند و چرخ‌اش را می‌چرخاندند تا دست چنگال‌دار ماشین روی گنجی که می‌خواستند بیفتد و گنج را بردارد و توی کیف بیندازد. گنج‌هایی که به این ترتیب به دست آوردند يك گردن‌بند گوش‌ماهی بود، يك آئینه فلزی كوچك، و يك گربه كوچولوی شیشه‌ای. به تماشای عجیب‌الخلقه‌ها رفتند. آهسته از جلو جایگاه بانوی ریش‌دار و دوقلوهای سیامی و مرد وحشی برنثو و غول کاردیف و مرد تمساح و زن سیصد کیلویی رد شدند. همین هیكل عظیم بود که وقتی بچه‌ها از جلو‌اش گذشتند روی چارپایه‌اش جنبید و لرزید. ناگهان احساساتی شد. روی پاهای كوچك‌اش بلند شد و مثل کوه به طرف آن‌ها آمد. دروازه‌های بزرگ گوشت‌های او باز و بسته می‌شد، تو می‌رفت و بیرون می‌آمد، و او دست‌هایش را برای بیان احساسات خود تکان می‌داد. دختر و پسر از آن‌جا گذشتند. پشت هر حماری چشم‌های طبیعی هر موجود عجیب الخلقه‌ای دنبال آن‌ها حرکت می‌کرد. غول يك انگشتر از انگشت‌اش

درآورد و به آن‌ها فروخت که به اندازهٔ مچ دست دختر بود. از دو قلو-
 های سیامی يك عكس امضا شده خریدند. بیرون دویدند.
 میل آن‌ها برای این که باهم باشند سیری ناپذیر بود. بزرگ‌ها
 این را فهمیده بودند و می‌خندیدند. تاموقع خواب باهم بودند، اما
 همین که وقت خواب اعلام می‌شد بدون شکایت از هم جدا می‌شدند.
 بدون این که نگاهی به پشت سر بیندازند به طرف اتاق‌های خود می
 دویدند. يك نفس می‌خوابیدند. صبح همدیگر را پیدا می‌کردند. پسر
 دختر را زیبا نمی‌دید. دختر پسر را خوشگل نمی‌دید. در مقابل
 یکدیگر بی‌اندازه حساس بودند. مثل دوسایه، مثل دو جریان برق یا
 نور باهم درآمیخته بودند، اما تماس‌شان باهم ساده و عادی بود. آنچه
 آن‌ها را به هم پیوند می‌زد نوعی به جا آوردن همدیگر بود، که در آن
 زندگی می‌کردند و در دایرهٔ آن فکر می‌کردند، به طوری که وجود
 همدیگر را آنقدر متمایز حس نمی‌کردند که به زیبایی هم پی‌ببرند.
 اما هر دو زیبا بودند. پسر بور و درشت و اندیشناك بود، دختر ریزه
 و سبزه و نرم و نازك؛ چشم‌های سیاه‌اش برق می‌زد و راست، تقریباً
 مثل نظامی‌ها، راه می‌رفت. وقتی که می‌دویدند موهای‌شان از روی
 پیشانی پس می‌رفت. پاهای دختر كوچك بود، دست‌های قهوه‌ای رنگ‌اش
 كوچك بود. توی خیابان جای پایش مثل جای پای دوندۀ خیابان‌ها و
 بالاروندهٔ پلکان‌ها بود؛ فرارش فرار از وحشت كوچه‌ها و صدای
 وحشت‌انگیز برخورد بشكه‌های زباله بود. توی مستراح‌های چوبی پشت
 اتاق‌های اجاره‌ای نشسته بود. دم موش‌های گنداب‌روها دور مچ‌پایش
 پیچیده بود. خیاطی با چرخ پایی را بلد بود. جفت‌گیری سگ‌ها را دیده
 بود. دیده بود که روسپی‌ها در دالان خانه‌ها بامشتری جفت می‌شوند،
 و می‌خواره‌ها از لای پره‌های چرخ گاری‌های دستی نگاه می‌کنند. پسر
 هیچ وقت گرسنگی نکشیده بود. هیچ وقت شب سردش نشده بود. همراه
 فکرش می‌دوید، به سوی چیزی که می‌خواست می‌دوید. هیچ ترسی
 جلواش را نمی‌گرفت و نمی‌دانست که در این دنیا موجوداتی هستند
 که دربارهٔ ترس خیلی کمتر از او کنج‌كاوی دارند. پسر نگاه‌اش در
 همه چیز نفوذ می‌کرد، می‌دانست که هر آدمی چه رنگی دارد، از هیچ

اتفاقی در شگفت نمی‌شد. در چشم‌های او يك سیاره سبز و آبی در گردش بود.

يك روز وقتی که سرگرم بازی بودند رنگ آفتاب پرید و بادی از جانب دریا وزید. آن‌ها سردی را روی پشت‌شان احساس کردند. ایستادند و دیدند که ابرهای سیاه و سنگینی از روی دریا بالا می‌آید. قطره‌های باران روی ماسه‌ها افتاد. باران روی شانه‌های شوره‌بسته‌شان راه افتاد. توی موهاشان ریخت. زیر طاق بازارچه، يك کیلومتری هتل، پناه بردند. توی ماسه قوز کردند و به صدای باران گوش دادند که روی طاق چوبی می‌ریخت، و می‌دیدند که آب لای تخته‌ها راه می‌افتد. زیر طاق آشغال ریخته بودند: شیشه شکسته و کله ماهی با چشم‌های زل زده و تکه پاره‌های خرچنگ و میخ زنگ‌زده و تخته پاره و تکه‌های چوب موج آورده و ستاره دریایی سفت مثل سنگ و تکه‌های ماسه آلوده به روغن و کهنه پاره‌های خون‌آلود. از غار خود به دریا نگاه کردند. طوفان برخاسته بود و آسمان با نور سبزرنگی می‌درخشید. آذرخش آسمان را مثل يك صدف ترکاند. طوفان دریا را می‌کوبید، آن را له و لورده می‌کرد. دیگر موج نبود، ورم‌های سرگردانی بودند که نمی‌غلتیدند و روی ساحل هوار نمی‌شدند. نور عجیب تندتر شد. آسمان زرد شد. رعد ترکید، انگار موج در آسمان بود و باد حالا باران را به ساحل می‌راند و آن را به ماسه‌ها می‌زد و روی پیاده‌رو می‌غلتاند. از لای باد و آب و نور طلایی رنگ دو هیكل آدم جلو می‌آمدند که سرشان را زیر انداخته بودند و دست‌شان را پناه چشم‌شان کرده بودند. می‌چرخیدند و پشت‌شان را به طرف باد می‌دادند و بالا و پایین ساحل را نگاه می‌کردند و دست‌شان را جلو دهن‌شان می‌گرفتند. اما صداشان شنیده نمی‌شد. بچه‌ها آن‌ها را تماشا می‌کردند و از جاشان تکان نمی‌خوردند. این‌ها مادر و تاته بودند. جلو آمدند. توی ماسه‌های خیس تلوتلو می‌خوردند. چرخیدند و باد لباس‌شان را به پشت‌شان چسبانده. چرخیدند و باد لباس‌شان را به سینه و پاهایشان چسبانده. دریا به طرف پیاده‌رو آمدند. موی سیاه تاته که روی پیشانی‌اش چسبیده بود توی آب روشن برق می‌زد. موی مادر باز شده بود و رشته‌های

خیس مو دور صورت و روی شانه‌هایش آویخته بود. صدا زدند. صدا زدند. می‌دویدند، می‌رفتند، دنبال بچه‌ها می‌گشتند. سرگردان بودند. بچه‌ها به وسط باران دویدند. مادر همین‌که آن‌ها را دید زانو زد. لعله‌ای بعد هر چهارتن کنار هم بودند. همدیگر را بغل کرده بودند، توبیخ می‌کردند، می‌خندیدند. مادر می‌خندید و گریه می‌کرد و باران روی صورت‌اش می‌ریخت. می‌گفت کجا بودین؟ کجا بودین؟ مگه صدای مارو نمی‌شنیدین؟ تاته دخترش را بغل کرده بود. بارون می‌گفت گوتسودانکن، گوتسودانکن. توی آن باران و آن نور از لب دریا به هتل رفتند. خوش‌حال بودند. همدیگر را در بغل گرفته بودند. خیس آب بودند. تاته می‌دید که پیراهن و زیر پیراهن سفید مادر به تن‌اش چسبیده است و پست و بلندی تن‌اش همه پیدا شده است. مادر با موهای بازش که روی شانه‌اش ریخته و به سرش چسبیده بود خیلی جوان می‌نمود. دامن‌اش به پاهایش چسبیده بود، و هردم خم می‌شد که آن را از تن‌اش جدا کند و باد باز آن را به تن‌اش می‌چسباند. وقتی که فهمیده بودند بچه‌ها نیستند به طرف دریا دویده بودند و مادر پایین پله‌های هتل کفش‌هایش را درآورده بود و برای تکیه کردن زیر بازوی بارون را گرفته بود. حالا دست دور گردن بچه‌ها انداخته بود و راه می‌رفت. بارون در هیکل خیس مادر بدن آن زن درشتی را می‌دید که در تابلو وینسلوهومر او را باطناب از امواج دریا نجات می‌دهند. کیست که حاضر نباشد برای چنین زنی جان خود را به خطر بیندازد. ولی مادر داشت به افق اشاره می‌کرد. گوشه‌ای از آسمان روی دریا آبی شده بود. ناگهان تاته از همه آن‌ها جلو دوید و يك پشتك زد. وارو زد. روی دست‌هایش توی ماسه بالانس زد و راه رفت. بچه‌ها خندیدند. پدر در این ساجرا در خواب بود. شب‌ها خواب‌اش نمی‌برد و بعد از ظهرها می‌خوابید. بی‌قرار بود. در روزنامه خوانده بود که کنگره می‌خواهد بر درآمدها مالیات ببندد. این اولین بویی بود که از پایان تابستان برده بود. به مدیر کارخانه‌اش در نیوروشل مرتب تلفن می‌زد. اوضاع شهر آرام بود. از قاتل سیاه‌پوست هیچ خبری نشده بود. از رونوشت سفارش‌ها که هرروز برایش می‌رسید پدر می‌دانست

که بازار کسب کساد است. همه این‌ها او را ناراحت می‌کرد. داشت از کنار دریا حوصله‌اش سر می‌رفت و دیگر به‌شنا کردن در دریا علاقه‌ای نداشت. شب‌ها قبل از خواب به‌اتاق‌بازی می‌رفت و بیلیارد بازی می‌کرد. اگر توی شهر آتلانتیک می‌ماندند چه‌گونه می‌توانستند زندگی عادی خود را از سر بگیرند؟ بعضی از روزها از خواب که بیدار می‌شد حس می‌کرد که انگار زمان و رویدادها رفته‌اند و او را آسیب‌پذیرتر از همیشه پشت سر گذاشته‌اند. دوست تازه‌شان، بارون، را سرگرمی موقتی می‌دانست. مادر از بارون خوش‌اش می‌آمد، ولی پدر و بارون از همدیگر چندان خوش‌شان نمی‌آمد. پدر می‌خواست بارش را ببندد و برود، ولی امنیت مادر این‌جا او را باز می‌داشت. مادر عقیده داشت که این‌جا می‌توان صبر کرد تا ماجرای کولهاوس به‌آخر برسد و امیدوار بود آخر این ماجرا را ببیند. پدر می‌دانست این توهمی بیش نیست. مادر بچه قهوه‌ای‌رنگت را توی سالن سرمیز شام می‌برد و مدیر هتل ناراحت می‌شد. پدر با ادب اخم‌آلودی به‌بچه نگاه می‌کرد. صبح روز بعد از طوفان سرمیز صبحانه پدر روزنامه را باز کرد و توی صفحه اول عکس پدر بچه را دید. دسته کولهاوس به‌یکی از معروف‌ترین گنجینه‌های هنری شهر حمله کرده بودند: کتابخانه پیرپون‌مورگان در خیابان سی و ششم. توی کتابخانه سنگ‌گرفته بودند و از مقامات دولتی خواسته بودند که یا با آن‌ها مذاکره کنند یا آن‌ها گنجینه‌های مورگان را نابود خواهند کرد. برای نشان دادن توانایی‌شان در ویرانگری يك خمپاره توی خیابان انداخته بودند. پدر روزنامه را توی دست‌هایش مچاله کرد. يك ساعت بعد او را صدا کردند که به‌تلفن دفتر دادستانی مانهاتان جواب بدهد. آن روز بعد از ظهر همراه با دعای خیر و دل‌نگرانی مادر، پدر سوار قطار شد و به نیویورک رفت.

حتی در نظر کسانی که ماجرا را از همان آغاز دنبال کرده بودند، این نقشه انتقام‌جویی کولهاوس می‌بایست دلیل نهایی دیوانگی او باشد. وگرنه ویلی‌کانکلین ترسوی بدبخت، يك آدم متعصب که از قدر عادی بود که عین باقی آدم‌ها بود، با چه مقیاس دیگری مبدل شده بود به پیرپون‌مورگان، که مهم‌ترین فرد زمانه بود؟ حالا که هشت نفر به دست کولهاوس کشته شده بودند، سه اسب از میان رفته بود و دو ساختمان خراب شده بود، حالا که يك شهر داشت از وحشت او می‌لرزید، دیگر خودبینی او حد و حصری نداشت. یا شاید ستم، وقتی کسی مزه‌اش را چشید، برای خودش دنیایی می‌شود که عکس این دنیا است و قوانین منطق و اصول استدلال آن به کلی وارونه است؟

از روی دفتر خاطرات روزانه برادر کوچک‌تر ما خبر داریم که نقشه این بوده است که مورگان را توی خانه خودش گروگان بگیرند. اندیشه دست‌اندازی به این بوده است که کانکلین را در محله ایرلندی نشین نیویورک نمی‌توان پیدا کرد، چنان که مخفیگاه خود کولهاوس هم در هارلم سیاه‌پوست‌نشین پیدا شدنی نیست؛ پس باید او را به‌زور بیرون کشید. بعد از دو شب گفتگو پیرپون‌مورگان را در نظر می‌گیرند. به نظر کولهاوس، مورگان بیش از هر شهردار یا فرمانداری نماینده قدرت سفیدپوستان بود. سال‌ها در روزنامه‌ها تصویری و کاریکاتور او را می‌کشیدند که کلاه‌اش را به سر و سیگار برگ‌اش را به لب داشت و مجسمه قدرت بود. شهر نیویورک را می‌توان مجبور کرد که برای نجات جان خان بزرگ خود از جان يك لشکر رئیس

آتش‌نشانی و از خیر يك قطار «مدل تی» بگذرد.

اما کولهاوس شناسایی خانه مورگان را به دو جوان واگذار کرده بود که درباره شهر نیویورک آن‌سوی خیابان دهم، و درباره طرز زندگی ثروت‌مندان، چندان چیزی نمی‌دانستند. وقتی که ساختمان‌های مورگان را - که یکی يك خانه سنگت قهوه‌ای بود و دیگری يك کاخ مرمر سفید - شناسایی کردند، خیال کردند منزل مورگان آن کاخ سفید است. برادر کوچک‌تر اگر بود متوجه اشتباه آن‌ها می‌شد، ولی او مسئول اسلحه و مهمات بود و پشت يك کامیون سر پوشیده سرگرم ساختن بمب بود. سر و صدای حمله را می‌شنید. کامیون را از پشت وارد دروازه کتابخانه کرده بودند و به او علامت داده بودند که جنس‌هایش را خالی کند. وقتی که برزنت کامیون را پس زد فریاد کشید که ساختمان را عوضی گرفته‌اید. ولی دیگر راه برگشت نبود. يك نگهبان کشته شده بود و صدای سوت پلیس شنیده می‌شد. صدای تیراندازی تمام محل را هشدار داده بود. توطئه‌گران بار کامیون را خالی کردند، درهای برنجی عظیم را بستند، و سر مواضع‌شان قرار گرفتند. آن وقت کولهاوس ساختمان را به سرعت واریسی کرد. به آن‌ها اطمینان داد که چیزی از دست نداده‌اند. ما اون آدم‌رو می‌خواستیم، اون آدم تو چنگ ماست، چون اموال‌اش تو چنگ ماست.

از قضا پیرپون مورگان اصلاً در نیویورک نبود. دو روز پیش با کشتی «کارمانیا» روانه رم شده بود. می‌خواست سر فرصت به زیارت مصر برود. کولهاوس این را هم نمی‌دانست. بنابراین تمام عملیات با آن‌که غلط و نابه‌هنگام بود، خیلی هم پرت نبود.

فوراً مدیران «شرکت جی‌پی مورگان» را خبردار کردند. آن‌ها به کشتی «کارمانیا» تلگراف زدند تا از خود پیرمرد دستور بگیرند. به دلیل نامعلومی - شاید خراب بودن دستگاه تلگراف کشتی - نتوانستند بفهمند که پیغام به دست مورگان رسیده است یا نه. چون نتوانستند از مورگان دسترسی بگیرند پلیس فقط دور منطقه را، از خیابان مدیسون تا خیابان پارک و از خیابان سی و هشتم تا خیابان سی و هفتم، محاصره کرد. رفت و آمد اتومبیل‌ها را به خیابان‌های دیگر انداختند

و پلیس سوار دور منطقه تاخت می‌کرد تا مردم را از خط محاصره دور کند. سکوت صحنه سروصداهای شهر را، صدای ماشین‌ها و بوق‌ها و قال و قیل مردم را، انگار پشت يك دیوار پنهان کرده بود، هزاران آدمی که جمع شده بودند مثل مردمی که شش‌دانگت حواس‌شان جمع کار خاصی باشد ساکت بودند. شب که شد نورافکن‌هایی که از ژنراتورهای قابل حمل برق می‌گرفتند ساختمان را روشن کردند. تماشاچیان صحنه لرزش موتورها را زیر پای خود مثل غرغر زمین لرزه حس می‌کردند. پلیس همه‌جا دیده می‌شد، توی کامیون‌هاشان، پیاده، سوار اسب؛ اما افراد پلیس هم انگار مثل انبوه مردم تماشاگرانی بیش نبودند.

خمپاره‌ای که بعد از فریاد هشدار برادر کوچک پرتاب شده بود پیاده‌رو را شکافته بود و توی خیابان جلو دروازه کتابخانه چاله بزرگی کنده بود. ته چاله، از يك لوله ترکیده مثل چشمه آب می‌جوشید. پنجره‌های سراسر خیابان خرد شده بود. آن دست خیابان يك ساختمان سنگ قهوه‌ای، که خانه شخصی بود، از انفجار سخت آسیب دیده بود. ساکنان خانه در رفته بودند و به پلیس اجازه داده بودند که بساط مرکز فرماندهی‌اش را در طبقه همکف پهن کند. پلیس کشف کرد که می‌تواند از پلکان ساختمان بدون خطر بالا و پایین برود، و در پیاده‌رو آن دست خیابان هم آزادانه رفت و آمد کند، به شرط آن که پایش را توی خیابان نگذارد. خانه از افسران پلیس و سایر مقامات شهر پر شد، و رفته رفته هر چه ماهیت این گش‌مکش روشن‌تر شد مقامات مسئولیت خودشان را به بالاتر معول کردند؛ تا آن که سرانجام با حضور فرماندهان و کارآگاهان پلیس محلی و راینلندر والدو رئیس پلیس، اختیار عملیات به دست دادستان نیویورک، چارلز اس‌ویتمن، سپرده شد. ویتمن برای خودش اسم و آوازه زیادی پیدا کرده بود، چون که يك ستوان فاسد پلیس به نام بکر را تعقیب و به مرگ محکوم کرده بود. بکر به چهار نفر چاقوکش - چپ خونی، فرانک ایتالی، لوئیس سفیده، و لوئی چپ دست - دستور داده بود که يك قمارباز معروف به نام هرمن روزنتال را بکشند. این محاکمه بزرگ باعث شده

بود که ویتمن نامزد طبیعی انتخابات فرمانداری نیویورک بشود. حتی صحبت از این بود که سرانجام نامزد ریاست جمهوری هم بشود. ویتمن داشت با زن اش برای گذراندن ایام مرخصی از نیویورک به کلبه تابستانی چهل اتاقه خانم استایویسنت فیش می رفت. اخیراً خانم او اچ بلمون او را به محافل اعیان معرفی کرده بود. ویتمن به این روابط ارزش می نهاد، ولی وقتی که خبر به او رسید نتوانست جلو خودش را بگیرد و به خیابان سی و ششم سر نزند. فکر کرد به عنوان رئیس جمهوری آینده وظیفه دارد این کار را بکند. دل اش می خواست در آن صحنه عمل عکس اش را بیندازند. همین که وارد شد همه رأی او را پذیرفتند. از جمله یکی از دشمنان اش، شهردار صفرائی مزاج نیویورک، ویلیام جی گینور. ویتمن فکر کرد این یعنی قبول معنی دار واقعیت های سیاسی. به ساعت اش نگاه کرد و به این نتیجه رسید که می تواند چند دقیقه ای به قضیه این سیاه دیوانه رسیدگی کند.

ویتمن نقشه کتابخانه را از شرکت ساختمانی چارلز مک کیم و استانفورد وایت خواست. بعد از بررسی نقشه دستور داد که یک پاسبان ورزیده خودش را به روی بام کتابخانه برساند و از پنجره سقفی تالار مرکزی دید بزند و ببیند که سیاه پوست ها چندان هستند. پاسبان را گیر آوردند و از باغ میان خانه مورگان و کتابخانه روانه کردند. ویتمن و مقامات دیگر در مرکز فرماندهی موقت منتظر ماندند. همین که پاسبان پایش را توی باغ گذاشت آسمان برق زد و صدای انفجار بلندی شنیده شد که جیغ دردناکی به دنبال داشت. ویتمن رنگ از رویش پرید، گفت ناکسا معوطه رو مین گذاری کرده. یک افسر وارد شد. تا آن جا که می شود فهمید پاسبان کشته شده است. این تنها خبری است که داشت، چون هیچ کس نمی توانست برود پاسبان را بیاورد. اخم افسرهای پلیس تو هم رفت. به ویتمن نگاه کردند. حالا او فهمیده بود که کشف تعداد افراد کولهاوس مسأله اساسی نیست. ولی خبرنگاران را دور خودش جمع کرد و اعلام داشت که تعداد آنها دوازده نفر است، شاید هم بیست نفر.

در ساعت‌های بعد، دادستان ویتمن با چند نفر مشاور مشورت کرد. سرهنگی که فرمانده نیروی چریکی نیویورک در مانهاتان بود گفت که باید به يك حمله نظامی کامل اقدام کرد. این حرف یکی از کارشناسان هنری مورگان را چنان متوحش کرد که شروع کرد به لرزیدن. این کارشناس مرد عصبی بلند بالایی بود که عینک پنبسی داشت و مثل یکی از الاهی‌های موزه متروپولیتن دست‌هایش را روی سینه‌اش به هم قفل می‌کرد. شما هیچ از ارزش اجناس آقای مورگان اطلاع دارید؟ ما چهار صفحه خط شکسپیر اون‌جا داریم! يك كتاب مقدس چرم گوساله چاپ گوتنبرگ اون‌جا داریم! هفتصد جلد چاپ دستی قدیمی داریم! يك نامه پنج صفحه‌ای از جورج واشینگتون داریم! سرهنگ انگشت‌اش را توی هوا تکان داد. اگه ما این مردکه پدرسوخته رو بگیریم جفت خایه‌هاشو نکشیم، سیاه‌ها تو این مملکت خرخره شمارو می‌جوون! اون وقت خود شما کجا هستین که کتاب مقدس‌تون باشه؟ ویتمن هی توی اتاق قدم زد. يك مهندس شهرداری گفت اگر بتوانند لوله آب ترکیده را تعمیر کنند شاید بشود از پی کتابخانه نقب زد. ویتمن پرسید این کار چقدر طول می‌کشد؟ مهندس گفت دو روز. يك نفر دیگر به فکر گاز سمی افتاد. ویتمن گفت آره، این ممکنه کلک‌شو بکنه. البته کلک باقی مردم شرق نیویورک هم کنده می‌شه. ویتمن داشت دستپاچه می‌شد. کتابخانه از قالب‌های مرمر بدون ملاط ساخته شده بود. حتی يك تیغه چاقو میان سنگ‌ها نمی‌شد فرو کرد. ساختمان را برای انفجار با دینامیت سیم‌کشی کرده بودند، و از هر

پنجره‌ای يك جفت چشم کاکاسیاه به بیرون زل زده بود. ویتمن حالا به عقل‌اش رسید که نظر افسرهای پلیس را هم که توی اتاق بودند بپرسد. يك گروه‌بان پیر، که عمرش را توی خیابان گذرانده بود و از مشتری‌های قدیمی رستوان «هلز کیچن» و کبابی «تندرلوین» بود، گفت قربان، اصل مطلب اینه که این بابا کولهاوس واکر رو به حرف بکشیم. آدم دیوونه‌ای که اسلحه دست‌شه، وقتی باش حرف زدی آروم می‌شه. همین‌جور زیر زبون‌اش می‌ری، ازش هی حرف می‌کشی، هی حرف می‌کشی، تا آخرش یه سوراخی گیر می‌آری می‌چپونی توش. ویتمن که آدم بی‌شهامتی نبود يك بلندگو دست گرفت و رفت توی خیابان و کولهاوس را صدا زد و گفت که می‌خواهد با او حرف بزند. کلاه حصیری‌اش را تکان داد. گفت اگر مسأله‌ای هست می‌توانیم با هم حل‌اش کنیم. این حرف‌ها را چند دقیقه تکرار کرد. بعد پنجره كوچك کنار در ورودی لحظه‌ای باز شد. يك شیء استوانه‌ای توی خیابان پرت شد. ویتمن پس‌زد و مردی که پشت پنجره بود خودش را به زمین انداخت. با کمال تعجب انفجاری رخ نداد. ویتمن به‌خانه سنگی برگشت و چند دقیقه گذشت تا يك نفر با دوربین دید زد و فهمید که آن شیء يك پارچ نقره‌ای در دار است. يك افسر توی خیابان دوید، لیوان را برداشت و به‌دو به پلکان خانه برگشت. شیء که حالا قر شده بود يك آبجوخوری نقره کار قرون وسطی بود که يك مجلس شکار برجسته رویش نقش شده بود. کارشناس گفت بدید ببینم، و بعد به اطلاع حضار رسانید که این ظرف مربوط به قرن هفدهم است و متعلق به فردريك پادشاه ساکسونی بوده. ویتمن گفت خیلی از شنیدن این موضوع خوش‌وقتیم. آن وقت کارشناس در لیوان را باز کرد و از توی آن کاغذی درآورد که رویش يك شماره تلفن بود. کارشناس شماره را شناخت، چون شماره تلفن خودش بود.

خود دادستان شخصاً تلفن را برداشت. کنار يك ميز نشست و بلندگو را به‌دست چپ‌اش گرفت و گوشی را توی دست راست‌اش. با صدای گرمی گفت الو، آقای واکر، من دادستان ویتمن هستم. از صدای آرام و مطمئن مرد سیاه‌پوست یکه خورد. صدای توی تلفن گفت

درخواست‌های من همون‌هاست. می‌خوام ماشین‌ام رو به همون شکلی که جلو راه‌اش رو بستن به‌من برگردونن. البته سارای منو نمی‌تونین برگردونین، ولی به‌جای جون او من جون کانکلین رئیس دسته آتش نشانی رو می‌خوام. ویتمن گفت کولهاوس، تو می‌دونی که من به‌عنوان يك مأمور قانون نمی‌تونم آدمی رو که محاکمه قانونی نشده بدم دست تو که خودت بیرون از حوزه قانون محکوم‌اش کنی. این کار از من قابل قبول نیست. آنچه می‌تونم قول بدم اینه که به‌مسأله رسیدگی بکنم، اگر انطباق قانونی داشت عمل بکنم. ولی تو تا اون‌تو هستی من هیچ کاری برات نمی‌تونم بکنم. کولهاوس واکر مثل این بود که چیزی نشنیده است. گفت من بیست و چار ساعت به‌شما وقت می‌دم، بعد این ساختمان رو با هرچی که توش هست منفجر می‌کنم. گوشی را گذاشت. ویتمن گفت الو، الو. به تلفنچی دستور داد که باز همان شماره را بگیرد. شماره جواب نداد.

بعد ویتمن يك تلگراف برای خانم استایویسنت فیش در نیوپورت فرستاد. امیدوار بود که او روزنامه‌ها را خوانده باشد. چشم‌های او که وقتی عصبانی می‌شد کمی برجستگی پیدا می‌کرد حالا کاملاً بیرون زده بود. صورت‌اش برافروخته بود. کت‌اش را کند و دکمه جلیقه‌اش را باز کرد. به‌یکی از پاسبان‌ها گفت قدری ویسکی برایش پیدا کنند. می‌دانست که اما گلدمن سرخ، آنارشیزست مشهور، در نیویورک است. دستور داد او را بازداشت کنند. از پنجره ساختمان سنگی به بیرون خیره شد. روزی بود ابری و خیلی تاریک. هوا گرفته بود و باران ریزی خیابان‌ها را برق انداخته بود. چراغ‌های شهر را روشن کرده بودند. آن کاخ یونانی سفید و کوچک توی باران برق می‌زد. بسیار آرام بود. در این لحظه ویتمن متوجه شد که احترامی که شهردار و همه مقامات پلیس به‌او گذاشته بودند حيله‌ای بوده است برای این که او را در وضع سیاسی دشواری گیر بیندازند: از يك طرف می‌بایست از منافع مورگان دفاع کند، چون کمیته‌های اصلاحی سیمون پیوی او، از پروتستان‌های ثروتمند جمهوری‌خواه تشکیل می‌شد، هزینه تحقیقات او را در اداره پلیس - که دموکرات و کاتولیک

بود - پرداخته بودند، از طرف دیگر می‌بایست اسم و آوازه خودش را به‌عنوان دادستان سرسختی که دسته‌های جنایت‌کار را راحت گوشمال می‌دهد حفظ کند. برای این کار راهی جز این نداشت که هر چه زودتر این مرد سیاه‌پوست را از خر شیطان پایین بیاورد. يك لیوان ویسکی برایش آوردند. با خودش گفت فقط همین يك لیوان، برای این‌که اعصابم یه‌خورده آرام بشه.

در این ضمن پلیس در آپارتمان اما گلدمن را در خیابان سیزدهم غربی زد. گلدمن تعجبی نکرد. همیشه يك کیف كوچك آماده داشت، که تویش يك دست لباس و يك کتاب برای خواندن بود. از روز کشته‌شدن رئیس جمهوری مك کینلی، هر جای امریکا تیری درمی‌رفت یا تظاهراتی می‌شد او را متهم می‌کردند که با زبان و اعمال‌اش باعث اغتشاش شده است. مأموران اجرای قانون در سراسر کشور عادت داشتند که او را با هر قضیه‌ای مربوط کنند، قطع نظر از این که معتقد باشند او در آن قضیه دست داشته است یا نباشند. گلدمن کلاه‌اش را به‌سر گذاشت، کیف‌اش را برداشت و به طرف دررفت. با يك پاسبان جوان توی ماشین پلیس سوار شد. به پاسبان گفت لابد باورت نمی‌شه، ولی من دلم می‌خواست مدتی برم زندان. زندان تنها جایی است که می‌تونم یه‌خورده استراحت کنم.

گلدمن البته نمی‌دانست که یکی از افراد دسته کولهاوس همان جوانی است که او برایش به‌عنوان عاشق بورژوازی يك روسپی‌مشهور دل سوزانده بود. جلو میز گروهبان در مرکز پلیس در سنتر استریت، وقتی که او را به اتهام توطئه بازداشت می‌کردند چند کلمه برای خبرنگاران حرف زد. من برای افراد مرکز آتش‌نشانی و مسجستر متأسفم. کاش این جوان‌ها کشته نمی‌شدن. ولی این‌طور که من فهمیده‌ام اون مرد سیاه‌پوست رو اون قدر آزارش کرده‌ن که مجبور شده دست بلند کنه. مثلاً مرگ دردناک نامزدش که دختر بی‌گناهی بود. من به‌عنوان يك نفر آنارشیست مصادره اموال مورگان‌رو از طرف او تسایید و تحسین می‌کنم. آقای مورگان هم خیلی چیزها را مصادره کرده. در این موقع چندتا از خبرنگاران فریاد زدند اما، کولهاوس از پیروان توست؟

تو می‌شناسی‌اش؟ تو توی این کار دست داشته‌ای؟ گلدمن لبخند زد و سر تکان داد. دوستان عزیز، ستمگر اصلی ثروته. ثروت ستمگر اصلی است. کولهاوس واکر احتیاجی نداشت که من این رو به‌اش یاد بدم. کافی بود ستم بکشه.

يك ساعت بعد شماره فوق‌العاده روزنامه‌ها با خبر بازداشت گلدمن توی خیابان بود. حرفهای گلدمن را مفصل نقل کرده بودند. ویتمن از خودش پرسید این کار عاقلانه بود که يك تریبون در اختیار این زن گذاشتم؟ اما از این کار يك فایده مسلم برده بود. بوکرتی واشینگتون، رئیس «مؤسسه امور عادی و صنعتی تاسکجی» برای جمع آوری اعانه به‌شهر نیویورک آمده بود و در تالار بزرگ اتحادیه کوپر در میدان آستور سخنرانی می‌کرد. او از متن ماشین شده سخنرانی‌اش خارج شد و سخنان گلدمن را تقبیح کرد و کارهای کولهاوس واکر را محکوم کرد. يك خبرنگار به ویتمن تلفن زد و این خبر را به‌او داد. آقای دادستان فوراً با مرد بزرگ آموزش و پرورش تماس گرفت و از او خواش کرد که اگر ممکن است به صحنه بیاید و نفوذمعنوی‌اش را برای حل مسأله به‌کار ببرد. بوکرتی واشینگتون گفت بسیار خوب. يك اسکورت پلیس برای واشینگتون فرستادند، و او بعد از عذرخواهی از مهمانان ضیافت ناهاری که به‌افتخارش داده بودند در میان کف زدن‌های شدید حضار راه افتاد.

بوکرتی واشینگتون در این زمان مشهورترین سیاه‌پوست امریکا بود. از روز بنیان نهادن مؤسسهٔ تاسکجی در آلاباما به بعد رهبر جنبش آموزش حرفه‌ای برای سیاه‌پوستان شده بود. با هرگونه تهییج و تبلیغ در میان سیاه‌پوستان دربارهٔ مسائل سیاسی و برابری اجتماعی مخالف بود. يك كتاب پرفروش دربارهٔ زندگی خودش نوشته بود. گفته بود که چه‌گونه خودش را از بردگی به این پایه رسانده است. عقیده‌اش این بود که هر سیاه‌پوستی باید به‌کمک همسایهٔ سفیدپوست‌اش بکوشد تا پیشرفت کند. می‌گفت نژادها باید با هم دوست باشند. به‌آینده امیدوار بود. چهار رئیس‌جمهوری و بیشتر فرمانداران ایالت‌های جنوبی عقاید او را تأیید کرده بودند. اندرو کارنگی برای مدرسه‌اش پول به‌او داده بود، دانشگاه هاروارد درجهٔ دکتری افتخاری به‌او داده بود. کت وشلوار سیاه می‌پوشید و شاپوی لبه برگشته سرش می‌گذاشت. رفت وسط خیابان سی و ششم ایستاد. مرد درشت اندام خوش قیافه‌ای بود و تمام غرور دستاوردهایش در طرز قیافه گرفتن‌اش دیده می‌شد. کوله‌پاوس را صدا زد و گفت که به‌او اجازه بدهد وارد کتابخانه شود. حاضر نشد از بلندگو استفاده کند. ناطق بود و صدای رسایی داشت. در رفتار او هیچ اشاره‌ای به چشم نمی‌خورد به این که کوله‌پاوس واکر به‌جز پذیرفتن او چاره دیگری دارد. گفت من آمدم. چالهٔ توی خیابان را دور زد، و از در آهنی داخل شد. از میان مجسمه‌های دو ماده شیر گذشت، از پلکان بالا رفت، و توی سایهٔ ایوان میان ستون‌های جفتی یونانی ایستاد و منتظر شد که در باز شود. اکنون چنان سکوت و آرامش بر

صحنه حکم‌فرما شده بود که صدای بوق ماشین از چند خیابان دورتر شنیده می‌شد. پس از چند لحظه در باز شد. بوکرتی واشینگتون ناپدید شد. در بسته شد. آن دست خیابان ویتمن عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و توی صندلی‌اش فرو رفت.

آنچه بوکرتی واشینگتون دید عبارت بود از يك تالار باشکوه طلا کاری پر از تابلوهای نقاشی، کتاب‌های کمیاب، مجسمه، کف مرمر، دیوارهای ابریشم‌پوش، و میز و صندلی‌های گران‌بهای فلورانس. به ستون‌های مرمر تالار سرسرا ترکش‌های دینامیت بسته بودند. از کف سالن‌های شرقی و غربی سیم به انتهای سرسرا کشیده بودند. آن‌جا توی يك درگاهی روی نیمکت مرمر مردی نشسته بود. روی نیمکت جعبه‌ای بود با دسته دوطرفه که مردی با هر دو دست آن را گرفته بود. پشت‌اش به طرف درهای برنجی بود و به جلو خم شده بود، چنان که اگر گلوله‌ای در يك دم او را می‌کشت روی دسته جعبه می‌افتاد و آن را فرو می‌برد. این مرد چرخید و از روی شانه‌اش به واشینگتون نگاه کرد، و معلم بزرگ نفس تنیدی کشید، چون که دید این مرد سیاه پوست نیست بلکه سفیدپوستی است که صورت‌اش را سیاه کرده است، گویی این‌جا صحنه دلقک‌بازی است. واشینگتون با فکر تند و سرزنش آمیزی وارد شده بود، ولی می‌خواست با زبان نرم حرف بزند. حالا فکر کرد که بحث و اقناع فایده‌ای ندارد. توی سالن غربی سر کشید و سپس به طرف در سالن شرقی رفت. منتظر بود که سی چهل نفر سیاه‌پوست آن‌جا ببیند، ولی فقط سه چهارتا جوان را دید که هر کدام با تفنگ کنار يك پنجره ایستاده بودند. کولهاوس یا کت و شلوار اتو کشیده و یقه و کراوات منتظر او ایستاده بود، اما يك تپانچه هم به کمر داشت. واشینگتون او را برانداز کرد. پیشانی زیبایش چین خورد و چشم‌هایش برق زد. تمام قدرت سخنانی‌اش را جمع کرد و چنین گفت: من در تمام عمرم با بردباری و امیدواری در راه برادری مسیحی تلاش کرده‌ام و ناچار شده‌ام به سفیدپوست‌ها بقبولانم که لازم نیست از ما بترسند، یا ما را بکشند، برای این‌که ما منظوری نداریم جز این که می‌خواهیم وضع خودمان را بهتر کنیم، و در بهره‌مند شدن

از ثمرات دموکراسی امریکا در صلح و صفا با آن‌ها شریک باشیم. هر زندانی سیاه‌پوستی، هر سیاه‌پوست ولگرد قمارباز خانم‌باز به‌درد نخوری دشمن من بوده؛ هر آدم نادرست خرابی که پوست‌اش سیاه بود برای من به‌قیمت يك قسمت از عمرم تمام شده. حالا این‌جنایت‌های بی‌بندبار تو چه‌قدر برای من تمام می‌شود؟ برای شاگردهای من چه‌قدر تمام می‌شود، که دارند جان می‌کنند يك حرفه‌ای یاد بگیرند، نان خودشان را در بیاورند، تا بلکه دهن سفیدپوست‌ها را ببندند! هزار نفر سیاه‌پوست درستکار زحمت‌کش نمی‌توانند ضرر آدمی مثل تو را جبران کنند. بدتر از همه این است که تو ناسلامتی يك نوازنده تحصیل کرده‌ای، این‌طور که شنیده‌ام، از مدرسه موسیقی وارد این کار کثیف شده‌ای. از جایی آمده‌ای که هماهنگی را می‌پرستند، جایی که صدای سوراسرافیل را سرمشق خودشان قرار می‌دهند. ای مرد دیوسیرت! اگر از تلاش اندوهبار مردم خبر نداشتی من در این ماجرا دلم به‌حالت می‌سوخت. اما آخر تو موسیقی‌دانی! من دور و برم را که نگاه می‌کنم بوی عرق خشم را می‌شنوم، آثار بدبختی و طغیان وحشیانه و بی‌فکرانه جوان‌ها را می‌بینم. به این‌ها چی یاد داده‌ای؟ کدام ستمی که بر تو رفته، کدام خسرانی که تو دیده‌ای سرنوشتی را که تو برای این جوان‌های بی‌فکر ساخته‌ای توجیه می‌کند؟ خداوند تو را لعنت کند، که يك نفر سفید پوست را هم به این جماعت منحوس اضافه کرده‌ای، که به‌صورت خودش رنگت بسالد و این جنگ و جدال تو را به‌مضحکه مبدل کند.

یکایک کلمات این سخن‌رانی را همه افراد دسته شنیدند. آن‌ها آن‌قدر در اندیشه‌های انقلابی غوطه نخورده بودند که حرف‌های بوکرتی واشینگتون، که از بچگی اسم‌اش را شنیده بودند، در آن‌ها تأثیری نکند. بی‌گمان برای آن‌ها خیلی مهم بود که پاسخ کولهاوس را بشنوند. کولهاوس نرم حرف می‌زد. گفت قربان، دیدار شما برای من افتخار بزرگی است. من همیشه شمارو تحسین کرده‌ام. به‌کف مرمر سالن نگاه کرد. درسته که من نوازنده موسیقی هستم، عمری هم ازم گذشته، ولی امیدوار بودم شما از این موضوع نتیجه بگیرید که من با حواس جمع حسابهام رو کرده‌ام. و بنابراین، شاید هر دو ما خدمت‌گزار

همنژادهای خودمون باشیم، چون هردوی ما تاکید می‌کنیم که ما انسانیم، و حرمت انسانیت ما باید محفوظ بمونه. واشینگتون از این حرف چنان ناراحت شده بود که داشت بی‌هوش می‌شد. کولهاوس او را از سرسرا به سالن غربی برد و روی یکی از صندلی‌های مخمل سرخ نشاند. واشینگتون خودش را جمع‌وجور کرد و دستمال‌اش را به پیشانی‌اش کشید. به سربخاری مرمر که به ارتفاع قد يك آدم بود نگاه کرد. به سقف مثبت‌کاری رنگارنگ، که از کاخ کاردینال گیلی در لوکا، ایتالیا، آورده بودند نگاه کرد. روی دیوارهای ابریشم‌پوش سرخ چند تابلو از چهرهٔ مارتین لوتر بود، کار لوکاس گراناک بزرگ، و چند تابلو «ستایش مجوسان طفل مسیح را». معلم چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را روی پاهایش قفل کرد. گفت خدایا مردم را به ارض موعود هدایت فرما. آن‌ها را از زیر تازیانهٔ فرعون برهان. کند و زنجیر را از اذهان‌شان برگیر و بندهای پای‌شان را از درکات دوزخ باز کن. روی سربخاری يك تك‌چهره از جوانی پیرپون مورگان به دیوار بود. واشینگتون آن چهرهٔ تلخ و تند را برانداز کرد. در این ضمن کولهاوس واکر روی صندلی پهلوی او نشست، و این دومرد سیاه‌پوست خوش‌لباس همچون مجسمهٔ وقار و تفکر و خودآگاهی بودند. بوکرتی واشینگتون با صدای نرمی گفت بیا با من برویم. من وساطت می‌کنم که محاکمات را سریع انجام بدهند و اعدامات بدون درد و رنج باشد. این بساط شیطانی را برچین. با دست‌اش به دینامیت‌هایی که به گوشه‌های سقف و کمرکش دیوار بسته بودند اشاره کرد. دست مرا بگیر بامن بیا. برای خاطر پسر كوچكات، و همهٔ بچه‌های نژاد ما که روزشان سخت است و راه‌شان دراز.

کولهاوس غرق در اندیشه نشسته بود. گفت آقای واشینگتون، من خیلی دلم می‌خواد این ماجرا رو خاتمه بدم. چشم‌هایش را بالا کرد و معلم اشك عاطفه را در چشم‌های او دید. بگین رئیس مرکز آتش نشانی ماشین منو درست کنه، بیاره دم دراین ساختمان. خواهین دید که من دستامو بالا می‌گیرم از در می‌آم بیرون، و از جانب کولهاوس واکر هیچ صدمه‌ای به این‌جا یا به هیچ آدمی نمی‌رسه.

این حرف نخستین تغییر درخواست‌های کولهاوس را، از شب حمله به امرالدآیل تا کنون، دربر داشت. اما واشینگتون متوجه این نکته نشد. او فقط رد تقاضای خودش را شنید. بدون يك کلمه حرف بلند شد و از در بیرون رفت. به آن دست خیابان رفت و پیش خودش فکر کرد که دخالت او هیچ نتیجه‌ای نداده است. بعد از آن کولهاوس توی سالن‌ها قدم زد. جوان‌هایش سر پست‌های خودشان ایستاده بودند و با چشم او را دنبال می‌کردند. یکی‌شان پشت بام روی نورگیر گنبدی ایوان خوابیده بود. توی باران خوابیده بود، و هرچند نمی‌دید ولی حضور هزاران نیویورکی خاموش و نگران را احساس می‌کرد. شب به نظرش می‌آمد که صدایی از آن‌ها می‌آید، که از صدای نفس کشیدن بیشتر نبود، از ریزش باران ریز بلندتر نبود.

۳۸

بوکرتی واشینگتون پس از مشورت با دادستان در سالن مرکز فرماندهی با خبرنگاران حرف زد. گفت کتابخانه آقای مورگان بمبی است که هر لحظه آماده انفجار است. ما با يك آدم مستأصل و مریض روبه رو هستیم. من فقط می توانم از خدا استدعا کنم که با حکمت بالغه خودش ما را از این مخمصه به سلامت بگذارند. سپس واشینگتون به چندتا از دوستان و همکارانش در هارلم تلفن زد - کشیش ها، رهبران انجمن های محلی - و از آنها خواهش کرد که به مرکز شهر بیایند و برای ابراز مخالفت سیاه پوستان مسؤلیت شناس بسا کولهاوس واکر تظاهرات کنند. این کار به صورت بست نشستن توی خیابان درآمد. دادستان ویتمن اجازه این کار را داد، گرچه گزارشی که از داخل کتابخانه شنیده بود چنان مخوف بود که دستور داد تا شمع دو کوچه دورتر تمام خانه ها و آپارتمان های محل را تخلیه کنند. وقتی که پدر وارد شد يك چنین وضعی برقرار بود. او را از وسط خط پلیس بردند و از کنار سیاه پوستان خاموش و سربرهنه که توی خیابان دست به دعا برداشته بودند گذراندند. پدر لحظه ای به ساختمان کتابخانه نگاه کرد و بعد از پله های خانه سنگی بالا رفت. داخل خانه او را به حال خودش گذاشتند. نه کسی با او حرف زد و نه چیزی از او پرسید. پدر می چرخید، گاهی این ور نگاه می کرد و گاهی آن ور؛ منتظر بود مقامات مربوطه نظری به او بیندازند، حرفی بزنند. خبری نشد.

خانه پر بود از پلیس اونیفورم پوش و آدم هایی که مسؤلیت

روشنی نداشتند. همه تو هم می‌لولیدند. پدر به‌طرف آشپزخانه راه افتاد. این‌جا خبرنگارها جمع بودند. هر چه خوراك توی صندوق یخی بود خورده بودند. نشسته بودند و پاهایشان را روی میز وسط گذاشته بودند، یا به قفسه‌ها تکیه داده بودند. کلاه‌هاشان سرشان بود. توی ظرف‌شوری تف می‌کردند. پدر به گفت‌وگوی آن‌ها گوش داد و جزئیات حرف‌های واشینگتون و کولهاوس را شنید. از شهرت مردی که توی اتاق پذیرایی خانه او پیانو زده بود در شگفت شد. اما به نظرش آمد که انگار کولهاوس درخواست‌هایش را تغییر داده است. آیا همین‌طور است؟ مثل این‌که کسی متوجه نیست. اما اگر کولهاوس از سر کشتن ویلی کانکلین گذشته باشد یا حاضر شده باشد در این باره مذاکره کند، این را باید به يك نفر اطلاع داد. دنبال یکی از مقامات رفت و دادستان را دید، که از روی عکس‌اش توی روزنامه‌ها او را می‌شناخت. ویتمن پشت پنجرهٔ سالن ایستاده بود و دوربینی به‌دست داشت. پدر گفت قربان می‌بخشید، و بعد از معرفی‌خودش آنچه‌را به‌نظرش رسیده بود به ویتمن گفت. دادستان با چشم‌های شگفت زده به‌او خیره شد. پدر متوجه شد که برخی از موی‌رگ‌های صورت او پاره شده‌است. ویتمن به‌طرف پنجره برگشت و دوربین‌اش را به‌چشم گذاشت و مانند يك دریاسالار بیرون را نگاه کرد. پدر چون نمی‌دانست چکار کند همان‌جا ماند.

ویتمن منتظر جواب آقای مورگان بود. مرتب به‌ساعت‌اش نگاه می‌کرد. آن وقت يك نفر دوان دوان از خیابان گذشت. توی سراسری خانه شلوغ شد. يك پسر وارد سالن شد و کارشناس هنری و چند پلیس دنبال‌اش آمدند. پسر يك تلگراف از کشتی «کارمانیا» در دست داشت. دادستان در پاکت را پاره کرد. تلگراف را خواند و با ناباوری سرش را تکان داد. زیر لب گفت تف، تف به‌گور پدرت. ناگهان سر همه داد کشید بیرون! گم‌شید بیرون! همه را از درها بیرون کرد. اما بازوی پدر را گرفت و او را نگه داشت. درها بسته شدند. ویتمن تلگراف را تو دست پدر گذاشت. متن تلگراف این بود: «اتومبیل‌اش بدهید و دارش بزنید.»

پدر سرش را بلند کرد و دید که دادستان به او خیره شده است. ویتمن گفت این تنها راهی است که من حاضر نیستم فکرشم بکنم. من نمی‌تونم جلو این کاکا سیاه وا بدم. دارش هم نمی‌تونم بزنم. صلاح من نیست. آینده‌ام از بین می‌ره. من از پس اون مردک پدرسوخته بکر براومدم. مطبوعات اسم‌شو گذاشته بودن جنایت قرن! حالا دادستان نیویورک جلو يك کاکا سیاه وابده؟ نخیر! امکان نداره!

ویتمن توی اتاق قدم زد. پدر حس کرد که يك آمپول جسارت به‌اش تزریق شده است. يك پیغام خصوصی از طرف پیرپون مورگان توی دست‌اش بود. این باعث شد که فوراً و بدون چون و چرا مقام مشاور مخصوص را که از طرف دادستان نیویورک به‌او تفویض شده بود بپذیرد.

پدر به‌روشنی می‌دید که مسأله به‌مرحله مذاکره رسیده است. مورگان حتی آن سر دنیا این را فهمیده بود. پیدا بود کولهاوس در مورد یکی از درخواست‌هایش کوتاه آمده است، دیگر کانکالین را نمی‌خواهد. همچنین عقیده پدر این بود که از روز مردن سارا شدیدترین آرزوی کولهاوس واکر آرزوی مرگ است. این را به‌دادستان اطلاع داد. گفت شاید بشه تمام قضیه‌رو به‌زودی حل کرد. ماشین که ارزشی ندارد. از این گذشته، این فکر آقای مورگانه. ویتمن گفت درسته. همچین فکری فقط از پیرپون مورگان برمی‌آد. غیر از او دیگه کی همچین رویی داره. پدر گفت نه، منظورم اینه که فکر فکر اوست. من البته سیاست سرم نمی‌شه، ولی این موضوع بار مسؤولیت رو از دوش شما برنمی‌داره؟ ویتمن وسط راه ایستاد و به‌پدر خیره شد. گفت درست در این لحظه قرار بود من در نیوپورت پیش خانم و آقای استایویسنت فیش باشم.

این بود که درست بعد از نیمه شب يك جفت اسب گاری را به «مدل تی» کولهاوس واکر که جلو آتش‌نشانی نیوروشل افتاده بود بستند. باران قطع شده بود و ستاره‌ها بیرون آمده بودند. اسب‌ها را به‌سپر ماشین بستند و آن‌ها ماشین را توی جاده آوردند. بعد راه دراز شهر را در پیش گرفتند و تعلق تعلق کنان رفتند. راننده روی صندلی

جلو ماشین ایستاده بود، با يك دست افسار اسبها را نگه می‌داشت و با دست دیگر فرمان ماشین را می‌گرداند. هر چهار چرخ پنجر بود، ماشین لق می‌خورد و راه می‌رفت، و چرخ‌ها هر دوری که می‌زدند انگار گوش آدم را سوراخ می‌کردند.

وقتی که ماشین فوردا داشت راه را می‌برید و پیش می‌آمد و یتمن موفق شد به کولهاوس تلفن بزند. به او گفت که می‌خواهد درباره درخواست‌هایش صحبت کند. پیشنهاد کرد که پدر واسطه بشود و پیغام ببرد و پیغام بیاورد. این وسیله از تلفن مطمئن‌تر است. تو به ایشان اعتماد داری، من هم اعتماد دارم. بالاخره ایشان ارباب سابق توست. پدر توی آن گوش دیگر و یتمن گفت نه، من هیچ وقت ارباب‌اش نبوده‌ام. پدر حالا خیلی نگران شده بود. چیزی نگذشت که توی سرمای بعد از نیمه شب زیر روشنایی نورافکن چاله وسط خیابان را دور زد و وسط شیرها از پله بالا رفت. به خودش گفت مرد حسابی، تو افسر بازنشسته ارتش ایالات متحده هستی. قطب شمال رو کشف کرده‌ای. درهای برنجی باز شد، نه زیاد، و پدر داخل شد. صدای زنگ پای خودش را روی مرمر صیقلی شنید. لحظه‌ای طول کشید تا چشم‌اش به نور کم عادت کرد. دنبال مرد سیاه‌پوست می‌گشت که در عوض برادرزن خودش را دید که تا کمر لخت بود ولی صورت‌اش را سیاهی مالیده و تپانچه قنداق‌داری زیر بغل‌اش گرفته بود. پدر فریاد زد این تویی! برادر کوچکه تپانچه را بیرون کشید و لوله آن را به علامت نوعی سلام به شقیقه خودش زد. زانوهای پدر سست شد. او را روی يك صندلی نشانده. کولهاوس يك ظرف آب برایش آورد.

نخستین توافق دو طرف این بود که مهلت بیست و چهار ساعته تمدید شود. توافق دوم این بود که در خیابان روی چاله تخته‌بندازند. پدر می‌رفت و می‌آمد و کارش را خوب انجام می‌داد، اما در يك حالت گیجی بود، مثل آدم‌هایی که تو خواب راه می‌روند. به برادر زن‌اش نگاه نمی‌کرد. حس می‌کرد که پشت سرش پوزخندهای تلخ و عجیب می‌زنند.

وقتی که این مذاکرات در جریان بود و یتمن پشت تلفن برای

پیدا کردن ویلی کانکلین به هر دری می‌زد. پلیس را در همه محله‌ها دنبال‌اش گذاشته بود. بعد به فکرش رسید به بیگ تیم سولیوان تلفن بزنند. سولیوان سردسته چهارم سازمان تامانی بود. ویتمن او را از خواب بیدار کرد. گفت تیم، یه نفر مهمون تو شهر داریم، به اسم ویلی کانکلین، از وسچستر اومده. بیگ تیم گفت نمی‌شناسم، ولی ببینم چکار می‌تونم بکنم. ویتمن گفت یه کاری‌اش بکن. کمتر از یک ساعت بعد پس‌گردن ویلی کانکلین را گرفته بودند و او را از پله‌های خانه سنگی بالا می‌بردند. خیس و ژولیده و هراسان بود. دکمه‌های پایین پیراهن‌اش افتاده بود و شکم‌اش از بالای کمر بندش بیرون زده بود. توی سرسرا او را روی یک صندلی انداختند و گفتند صدات درنیاد. یک پاسبان بسالای سرش ایستاد. دندان‌هایش به هم می‌خورد و دست‌هایش می‌لرزید. دست کرد از توی جیب پشت‌اش بطری بقلی‌اش را که تو یک پاکت کاغذی بود درآورد. قبل از اینکه بتواند دست‌اش را پس بکشد پاسبان پرید میچ‌اش را گرفت و با دستبند تو سرش کوبید.

سحرگاه، جمعیت که شب کم شده بود دوباره زیاد شد. مردم چهارپنج پشته پشت خط محاصره ایستاده بودند. «مدل تی» زنگ زد در خیابان می و ششم جلو کتابخانه بود. در لحظه‌ای که قرار گذاشته بودند در خانه سنگی باز شد و دو پاسبان بیرون آمدند که هیکل بدبخت ویلی کانکلین میان آن‌ها دیده می‌شد. او را به نمایش گذاشتند. بعد دوباره او را توی خانه بردند. ویتمن که هردو موضوع مذاکره، یعنی ماشین و رئیس آتش‌نشانی را، با صداقت حاضر کرده بود حالا شرایط خودش را مطرح کرد. گفت من از دادستان وسچستر خواهم خواست که ویلی کانکلین را به اتهام شرارت، خرابکاری، و بازداشت غیرقانونی یک شهروند تعقیب کند. علاوه بر این، رئیس آتش‌نشانی این‌جا توی همین خیابان در ملا عام ماشین «مدل تی» را تمیز خواهد کرد. این خجالت برای باقی عمرش کافی است. و البته ماشین را نو خواهند کرد. ویتمن در عوض خواستار تسلیم کولهاوس و افرادش شد. گفت ضمانت می‌کنم که بعد از آن همه حقوق قانونی‌تون

رعایت بشه.

وقتی که پدر این شرایط را به کتابخانه آورد جوان‌ها خندیدند و هورا کشیدند. به همدیگر گفتند دیدین، بالاخره شکست‌اش دادیم. بالاخره همه حرفامونو به کرسی نشوندیم. جوان‌ها از دیدن منظره ماشین و قیافه کانکلین سرمست شده بودند. اما خود کولهاوس ساکت بود. تنها توی اتاق غربی نشسته بود. پدر منتظر او بود. رفته رفته اندیشه‌های تاریک کولهاوس بر جوان‌ها چیره شد. ترس برشان داشت. سرانجام کولهاوس به پدر گفت من خودم را تسلیم می‌کنم، ولی این بچه‌هارو تسلیم نمی‌کنم. این‌ها باید به سلامت از این‌جا بیرون برن، تأمین کامل هم به‌شون بدن. ولی خواهش می‌کنم این‌جا صبر کنین تا من به‌شون بگم.

کولهاوس از روی صندلی‌اش بلند شد و رفت که در سراسر با جوان‌ها صحبت کند. دور جعبه انفجار جمع شدند. سر جا خشک شده بودند. گفتند هیچ لازم نکرده چیزی به‌ش بدی. تخم مورگان تو مشت ماست! هیچ لازم نکرده مذاکره کنی. کانکلین و ماشینو بدین دست ما بذارین ما از این‌جا بریم بیرون تا کتابخونه‌رو پس بدیم! مذاکره یعنی این. این‌جور باید مذاکره کرد.

کولهاوس آرام بود. نرم حرف می‌زد. گفت مقامات دولتی اسم هیچ‌کدام از شمارو نمی‌دونن. شما می‌تونین برین تو شهر گم‌شین، زندگی خودتونو از سر بگیرین. گفتند خود خود تو هم می‌تونی. کولهاوس گفت نه. اینا هیچ وقت نمی‌ذارن من از اینجا در برم. این‌رو خودتون خوب می‌دونین. اگر هم بذارن برای گیر انداختن من از هیچ کاری فروگذار نمی‌کنن. همه شما کشته می‌شین. برای چی؟ که چی؟

یکی از آن‌ها گفت قبلا ما همیشه صحبت می‌کردیم. حالا خودت تنهایی داری این کارو می‌کنی. نباید بکنی! ما همه‌مون کولهاوس هستیم! یکی دیگر گفت ما نمی‌ریم بیرون. منفجرش می‌کنیم. برادر کوچکه گفت تو داری به‌ما خیانت می‌کنی. یا باید همه‌مون آزاد بشیم، یا همه‌مون کشته بشیم. تو زیر نامه‌ات امضا کردی رئیس جمهوری دولت موقت امریکا. کولهاوس سرتکان داد. گفت این حرف برای

روحیه ما لازم بود. برادر کوچک داد کشید ولی ما جدی گفتیم! توی خیابونا این قدر آدم هست که يك ارتش تشکیل بدیم!

بی گمان هیچ نظریه پرداز انقلابی نمی توانست انکار کند که با دشمنی به عظمت تمام سفیدپوستان کشور، تعمیر يك ماشین «مدل تی» شروع بسیار خوبی است. حالا برادر کوچک داشت فریاد می کشید. تو حق نداری درخواست هاتو عوض کنی! حق نداری کوتاه بیایی! حق نداری برای خاطر يك ماشین به ما خیانت کنی! کولهاوس گفت من درخواست هامو عوض نکرده ام. برادر کوچک گفت پس عدالت تو همین ماشین کوفتی بود؟ کولهاوس به او نگاه کرد. گفت در مورد اعدام من، مرگت من همون لحظه ای که سارا مرد مسلم شد. در مورد ماشین کوفتی، ماشینو باید عین همون روزی که من جلو آتش نشانی بردم اش تحویل بدن. من درخواست هامو پایین نیاورده ام. اونا تا وقتی که مقاومت می کردن بزرگش اش کرده بودن. من جون عزیز شمارو با جون ویلی کانکلین معامله می کنم. خدا برکت بده.

چند لحظه بعد پدر از خیابان گذشت. کولهاوس برای به دست آوردن عدالت حاضر است خودش را تسلیم عدالت کند. ولی افرادش حاضر نیستند. این ها از يك نسل دیگراند. این ها آدم نیستند. پدر لرزید. این ها جانورانند! این قضیه ذهن شان را پاك خراب کرده. حاضراند ستون های زیر طاق این دنیا را بشکنند. ارتش تشکیل می دیم! يك مشت انقلابی کثیف بیشتر نیستند!

سماجت مشهور کولهاوس حالا همچون قلعه ای شده بود در برابر افراد خودش. میان آقای مورگان و فاجعه فقط او حایل بود. پدر هیچ کدام از این حرف ها را با دادستان در میان نگذاشت. فکر کرد ویتمن با همان درخواست های اصلی به اندازه کافی گرفتاری دارد. معلوم شد همین طور هم هست. ویتمن چند لیوان ویسکی بالا انداخت. ریش اش در آمده بود. چشم های ورقلنبیده اش سرخ و یقه اش ورچروکیده بود. قدم می زد. جلو پنجره می ایستاد. دست راست اش را مشت می کرد و هی توی کف دست چپ اش می کوبید. دوباره به تلگراف مورگان نگاه کرد. پدر سینه اش را صاف کرد. پدر گفت او که نگفته افرادشم دار

بزنین. ویتمن گفت چی؟ چی؟ خیلی خوب، خیلی خوب. گشت يك صندلی پیدا کند بنشیند. گفتین اینا چند نفرن؟ پدر گفت پنج نفر، و بی آن که بداند برادر کوچک را به حساب نیاورد. ویتمن آه کشید. پدر گفت خیال می‌کنم این بهترین کاری است که از دست تون ساخته است. دادستان گفت درسته. به روزنامه‌ها چی بگم؟ پدر گفت خب بگین يك، کولهاوس دستگیر شده؛ دو، گنجینه‌های آقای مورگان صحیح و سالم مونده؛ سه، امنیت شهر تأمین شده؛ چهار، دادستانی و پلیس تمام امکانات شون رو برای پیدا کردن افراد کولهاوس به کار می‌برن تا روزی که همه شون رو تعویل زندان بدن. ویتمن در این باره فکر کرد. گفت دنبال شون می‌کنیم، تا خود لونه‌ها شون. پدر گفت خوب البته شاید این کار ممکن نباشه. این‌ها يك گروگان از ما می‌گیرن و آزادش نمی‌کنن تا وقتی که خیال شون راحت بشه که جاشون امنه. ویتمن گفت گروگان کی باشه؟ پدر گفت من. ویتمن گفت صحیح. حالا اون یارو سیاه از کجا خیال می‌کنه خودش تك می‌تونه ساختمان رو نگه‌داره؟ پدر گفت خوب از زیر اون پنجره سقفی که دید داره کنار می‌ره، دست شم می‌ذاره روی جعبه انفجار. خیال می‌کنم کافیه.

شاید پدر در این لحظه پیش خودش امیدوار بود که بعد از آزاد شدنش می‌تواند مقامات دولتی را به مخفی‌گاه افراد کولهاوس هدایت کند. خیال می‌کرد اگر کولهاوس نباشد آن‌ها آن قدر روحیه و هوش نخواهند داشت که بتوانند از دست قانون در بروند. آن‌ها يك مشت آنارشیست و آتش افروز بودند، ولی پدر شخصاً نمی‌ترسید. قدرت آن‌ها دست‌اش آمده بود، و خود او از یکایک آن‌ها سر بود. از برادر کوچک چنان بریده بود که در این لحظه از فکر این که شخصاً اسباب دستگیری‌اش را فراهم کند حظ می‌کرد.

ویتمن توی فضا زل زده بود. گفت خیلی خوب. باشه. شاید بهتر باشه صبر کنیم تا بعد از تاریکی، برای این که کسی سرازکارمون در نیاره. محض خاطر آقای مورگان، و اون کتاب مقدس گوتنبرگی آتیش گرفته‌اش و اون نامه پنج صفحه‌ای جورج واشینگتون گوربه‌گور شده‌اش. به این ترتیب مذاکرات به پایان رسید.

با چند تلفن به کارخانه اتومبیل‌سازی فورد، تا ساعت هشت صبح فردا يك کامیون قطعات یدکی «مدل تی» رسید. شرکت سازنده چرم مصنوعی طاق ماشین را آورد. کارگزاران مورگان موافقت کرده بودند که مورگان هزینه همه این چیزها را بپردازد. مردم از سر نبش‌خیابان تماشا می‌کردند و آقای کانکلین رئیس مرکز آتش‌نشانی به راهنمایی دو نفر مکانیک ماشین فورد را قطعه به قطعه باز کرد و روی شاسی يك ماشین تازه بنا کرد. با قلاب و قرقره موتور نو را بلند کردند و روی ماشین گذاشتند. کانکلین می‌عرق ریخت و غرزد و ناله کرد و گاهی هم گریه کرد، ولی کار را انجام داد. لاستیک‌های نو جای لاستیک‌های کهنه را گرفتند، گلگیرهای نو، رادیاتور نو، دینام نو، درهای نو، رکاب‌های نو، شیشه نو، چراغ‌های نو، صندلی و تودوزی نو، تا ساعت پنج بعد از ظهر که هنوز آفتاب در آسمان نیویورک می‌درخشید، يك «مدل تی» نو براق با طاق چرم مصنوعی کنار پیاده‌رو ایستاده بود.

تمام روز افراد کولهاوس به سراغ او می‌آمدند تا رأی او را عوض کنند. گفت‌وگوی آن‌ها تندتر و تندتر می‌شد. می‌گفتند ما برای خودمان يك دولت مستقل هستیم. کولهاوس با آن‌ها مدارا می‌کرد. روشن شد که آن‌ها نمی‌دانند بدون او چه کار کنند. می‌گفتند تصمیم او به معنای خودکشی است. احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کردند. آخر بعد از ظهر کتابخانه را غبار غم گرفته بود. جوان‌ها نومیدانه دوباره پدیدار شدن اتومبیلی را که کولهاوس در آن از نامزدش خواستگاری کرده بود از پنجره تماشا می‌کردند.

خود کوله‌هاوس يك بار هم برای نگاه کردن کنار پنجره نرفت. در اتاق غربی پشت میز پیرپون مورگان نشسته بود و وصیت‌نامه‌اش را می‌نوشت.

برادر کوچک با سکوت تلخی خودش را کنار کشیده بود. پدر که حالا به‌عنوان گروگان رسمی توی کتابخانه زندانی بود می‌خواست با او حرف بزند. در این فکر بود که به‌مادر چه بگوید. فقط وقتی که هوا تاریک شد و ساعت حرکت داشت فرا می‌رسید توانست خودش را راضی کند که با او روبه‌رو شود. ممکن بود این آخرین دیدار خصوصی آن‌ها باشد.

مرد جوان در دست‌شویی پشت تالار سرسرا بود. داشت سیاهی چوب‌پنبه سوخته را از صورت‌اش پاك می‌کرد. توی آینه به‌پدر نگاهی انداخت. پدر گفت من خودم هیچ سؤالی از تو ندارم. ولسی خیال نمی‌کنی خواهرت مستحق يك توضیح هست؟ برادر کوچک گفت اگر در باره من فکر کنه خودش توضیح‌شو پیدا می‌کنه. توضیح من از طریق شما قابل انتقال نیست. شما آدم خودبینی هستین، هیچ تصویری هم از تاریخ ندارین. از مزد کارگراتون می‌زنین، به‌احتیاجات اونا هم اهمیتی نمی‌دین. پدر گفت صحیح. برادر کوچک گفت شما خیال می‌کنین در تمام کارهاتون درستکار هستین ولی این خودفریبی همه کسانی است که به‌بشریت ستم می‌کنن. پدر گفت تو توی خونه من زندگی کرده‌ای، از کسب من نون خورده‌ای. برادر کوچک گفت سخاوت شما چیزی است که شما حساب می‌کردین و ستم‌شو دارین. به‌علاوه، من دینم را پرداخته‌ام، اینو خواهین دید. برادر کوچک صورت‌اش را با صابون و آب‌داغ شست. سرش را روی دست‌شویی گرفته بود و دست‌هایش را تند تکان می‌داد. دست و رویش را با حوله‌ای که حروف «جی پی ام» روی آن سوزن دوزی شده بود خشك کرد. حوله را روی زمین پرت کرد. پیراهن‌اش را پوشید، دست کرد توی جیب‌هایش دکمه یقه و دکمه‌های سردست‌اش را درآورد، یقه‌اش را روی پیراهن‌اش گذاشت، کراوات‌اش را بست، و بندهای شلوارش را روی شانه‌هایش انداخت. گفت شما همه‌جا را گشته‌ین ولی هیچی یاد نگرفته‌ین. خیال می‌کنین وارد شدن به‌این ساختمان که مال

يك آدم ديگه است، و به خطر انداختن اموال او جنایته. راستاش اینه که این جا لانه يك لاشخوره. سوراخ يك شغاله. كتاش را پوشید، دستی به سر تراشیده اش کشید، کلاه کپی اش را به سر گذاشت و توی آیینه نگاهی به خودش انداخت. گفت خداحافظ. دیگه منو نخواهین دید. می تونین به خواهرم بگین که همیشه در خاطر من هست. لحظه ای به کف اتاق خیره شد. باید گلویش را صاف می کرد. می تونین بهش بگین که من همیشه او رو دوست می داشتم و ستایش می کردم.

افراد دسته در سراسر جمع شدند. حالا اونیفورم کولهاوسی كت و شلوار و کراوات و کپی شان را پوشیده بودند. کولهاوس به آنها گفت که نقاب کلاه شان را پایین بکشند و یقه كت شان را بالا بزنند، برای این که شناخته نشوند. وسیله رفتن آنها به جای امن اتومبیل «مدل تی» بود. کولهاوس توضیح داد که چه گونه کلید شمع و بنزین را بگردانند و چه گونه هندل بزنند. گفت وقتی به جای امن رسیدین تلفن می زنین. پدر گفت من نباید برم؟ کولهاوس به برادر کوچکه اشاره کرد و گفت گروگان اونه. سفید پوست ها همه شون عین همدیگه ان. همه خندیدند. کولهاوس جلو در بزرگ برنهی یکایک آنها را در آغوش گرفت. برادر کوچکه را هم به همان گرمی در آغوش گرفت. به ساعت جیبی اش نگاه کرد. در این لحظه چراغ های خیابان خاموش شد. کولهاوس رفت توی درگاهی روی نیمکت مرمسفید سوار شد و دست اش را روی دسته جمبه انفجار گذاشت. برادر کوچکه از دور گفت میله دسته تا نصف اش لقی داره. کولهاوس گفت خیلی خوب، حالا راه بیفتین. یکی از جوان ها چفت کشوی در را کشید و بدون هیچ تشریفاتی همه شان بیرون رفتند. آن وقت در بسته شد. کولهاوس فرمان داد لطفاً چفت شو بندازین. پدر انداخت. گوش اش را روی در گذاشت. تنها چیزی که شنید صدای نفس های سنگین و وحشت زده خودش بود. آنگاه پس از زمانی دراز و آزار دهنده، که تقریباً تمام امید پدر به زندگی از جسم اش بیرون رفت، صدای پت پت موتور «مدل تی» را شنید. چند لحظه بعد راننده زد تودنده و پدر شنید که راه افتاد و رفت. از روی تخته های وسط خیابان که رد می شد صدای تلق تلق آن بلند شد. پدر

به ته‌تالار دوید. به کولهاوس واکر پسر گفت رفتند! مرد سیاه‌پوست به دست خودش که روی دسته جعبه انفجار بود نگاه می‌کرد. پدر روی زمین نشست و پشت‌اش را به دیوار مرمر داد. سرش را بلند کرد و به دیوار تکیه داد. همین‌جور نشستند. هیچ‌کدام از جای‌شان تکان نخوردند. پس از مدتی کولهاوس سراغ پسرش را از پدر گرفت. می‌خواست بداند چطور راه می‌رود، اشتهايش خوب است یا نه، حرفی یاد گرفته است یا نه؛ هرچه به خاطرش می‌رسید می‌پرسید.

چهار

حدود دو ساعت بعد کولهاوس واکر پسر با دست‌های بلندکرده از پله‌های کتابخانه پایین آمد و از عرض خیابان سی و ششم به طرف خانه سنگی راه افتاد. این طبق توافق قبلی بود. همه ناظران را از خیابان دور کرده بودند. روی پیاده‌رو مقابل افراد نخبه پلیس نیویورک با تفنگ جلواش ایستاده بودند. از این پیاده‌رو تا آن پیاده‌رو دو ردیف پلیس سوار به فاصله سی متر روبه‌روی هم صف کشیده بودند و میان آن‌ها نوعی دالان تشکیل شده بود، چنان که اگر کسی از نیش خیابان مدیسون، یا دورتر از خیابان پارک، نگاه می‌کرد کولهاوس را نمی‌دید. ژنراتور کنار خیابان غرش وحشتناکی می‌کرد. پلیس گفت که مرد سیاه‌پوست در روشنائی نورافکن پا به فرار گذاشته است. به احتمال قوی‌تر آن مرد می‌دانست که برای پایان دادن به زندگی خودش کافی است که سرش را ناگهان بچرخاند، یا دست‌هایش را پایین بیاورد، یا لبخند بزند. توی کتابخانه پدر صدای هماهنگ جوخه اعدام را شنید. جیغ‌کشید و به طرف پنجره دوید. جسد توی خیابان چندبار جست و خیز کرد، به شکلی که انگار می‌خواهد خون خودش را از زمین پاک کند. پلیس با تصمیم آتش می‌کرد. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند و سر دست بلند می‌شدند.

افراد دسته کولهاوس در مخفیگاه‌شان در هارلم می‌توانستند حساب کنند که نتیجه چه خواهد بود. همه‌شان جمع بودند، مگر آن مردی که رهبرشان بود. اتاق‌ها خالی به نظر می‌رسید. هیچ چیزی اهمیت نداشت. زورشان می‌آمد حرف بزنند. به جز برادر کوچک همه خیال

داشتند در نیویورک بمانند. مدل تی را توی کوچه همسایه پنهان کرده بودند. فکر می‌کنند پلیس آن را نشان کرده است. چون برادر کوچکه می‌خواهد از شهر برود ماشین را به او می‌دهند. برادر کوچکه همان شب با ماشین به خیابان صد و بیست و پنجم می‌رود. آن‌جا ماشین را توی کشتی می‌گذارد و به نیوجرسی می‌رود. از آن‌جا به طرف جنوب راه می‌افتد. ظاهراً مقداری پول داشته است، اما نمی‌دانیم این پول را چه‌گونه و از کجا به دست آورده است. به فیلادلفی می‌رود. به بالتیمور می‌رود. به کشتزارهای جنوب می‌رسد، که سیاه‌پوست‌ها از زمین بلند می‌شوند و رد شدن او را تماشا می‌کنند. ماشین‌اش خط غباری در آسمان به جا می‌گذارد. از شهرهای کوچک جورجیا می‌گذرد. در سایه تنک درختان میدان شهرها مردم صحبت از دار زدن لئو فرانک جهود می‌کردند، به جرم بلایی که بر سر يك دختر چهارده ساله مسیحی به نام ماری فاگان آورده بود. روی خاک تف می‌کردند. برادر کوچکه با قطارهای باری مسابقه می‌گذاشت و ماشین‌اش را توی سایه خنک پل‌های طاق‌دار می‌خواباند. نقشه‌ای در دست نداشت. توی کشتزارها می‌خوابید. از این پمپ بنزین به آن پمپ بنزین می‌رفت. روی صندلی عقب‌اش مجموعه‌ای از انواع ابزار، لاستیک تویی، ظرف بنزین، قوطی روغن، گیره، سیم، و قطعات یدکی موتور جمع شده بود. همین‌جور می‌رفت. درخت‌ها تنک‌تر شدند. سرانجام ناپدید شدند. صخره و خاربه پیدا شد. در دره‌هایی که خاک‌اش از تابش خورشید ترك ترك شده بود منظره‌های زیبای غروب او را می‌فریفت. وقتی که ماشین فورد خراب شد و او دیگر نتوانست درست‌اش کند، يك گاری اسبی که چند تا بچه رویش نشسته بودند او را کشید.

در شهر تائوس، نیومکزیکو، به دسته‌ای از آدم‌های قلندر برخورد که پلاس مکزیکي پوشیده بودند و تابلوهای منظره بیابان می‌کشیدند. این‌ها از گرینیچ ویلج نیویورک آمده بودند. خستگی و فرسودگی او نظرشان را جلب کرد. برادر کوچکه سخت گرفته و اخم کرده بود، حتی وقتی که مشروب می‌خورد. این‌جا چند روزی به خودش رسید. چند روزی با يك زن بزرگ‌تر از خودش دوست شد.

حالا موی کم پشت برادر کوچک که آن قدر بلند شده بود که روی فرق سرش پخش می شد. ریش بوری داشت. پوست روشن اش مدام ورقه ورقه می شد. توی نور خورشید چشم هایش را جمع می کرد. سوار شد و به تگزامن رفت. لباس هایش پاره شده بود. يك روپوش ساده تن اش کرده بود، يك جفت چارق تیماج به پا داشت و يك گلیم سرخ پوستی روی دوش اش انداخته بود. در شهر مرزی پرزیديو ماشین را به يك دكان دار فروخت، فقط يك کیسه آب بیابانی که به کلاهك رادیاتور ماشین آویزان می کرد با خودش برداشت، و از وسط صحرای ریوگرانده به طرف اوخیناگا راه افتاد. اوخیناگا شهری بود در مکزيك که چندبار میان نیروهای دولت مرکزی و شورشیان دست به دست شده بود. خانه های گلی آن جا سقف نداشتند. سوراخ های گلوله توپ توی دیوارهای کلیسا دیده می شد. روستاییان توی سایه دیوارهای حیاط زندگی می کردند. کوچه ها خاك سفید بود. تعدادی از افراد «لشکر شمال» فرانچسکو ویلا این جا بودند. برادر کوچک به آن ها پیوست، و آن ها او را به عنوان «کمپانیرو»، یعنی همراه، قبول کردند.

وقتی که ویلا راه پیمایی سیصد کیلومتری خود را به طرف تورئون از کنار خط آهن مرکزی خراب شده آغاز کرد، برادر کوچک با آن ها بود. از بیابان بزرگ مکزيك که پر از کاکتوس خمره ای و گیاه «نیزه اسپانیایی» بود گذشتند. در دهکده ها اطراق می کردند و در خنکای داخل صومعه های دژ مانند تنباکوی «ماکوچه» را توی غلاف ذرت می پیچیدند و می کشیدند. غذایی پیدا نمی شد. زن ها با چارقه های سیاه کوزه آب روی سرشان می بردند.

پس از پیروزی تورئون برادر کوچک دو قطار فشنگ چپ و راست روی سینه اش می بست. حالا «ویلستا» بود، یعنی از افراد ویلا بود، ولی می خواست برود زاپاتا را پیدا کند. لشکر روی طاق واگون های باری سوار بود. خانواده سربازها هم با آن ها بودند. با تفنگ و رختخواب و زنبیل غذای شان بالای واگون باری زندگی می کردند. عده ای هم دنباله لشکر بودند، با بچه های شیرخور. توی بیابان می رفتند و دود و خاکستر لوکوموتیو چشم شان را نیش می زد و گلوی شان را

می‌سوزاند. در برابر آفتاب چتر بالای سرشان می‌گرفتند.

رهبران شورشی نواحی مختلف در شهر مکزیکو مجلسی تشکیل داده بودند. باز لحظه‌ای فرا رسیده بود که می‌بایست انقلاب را تعریف کنند. بعد از برانداختن دیوار، دیکتاتور منفور، اصلاحگری به‌نام مادرا به‌قدرت رسیده بود. ژنرال هوئرتا که از قبیلۀ آرتک بود مادرا را برانداخته بود. حالا هوئرتا هم رفته بود و شخص میانه‌روی به‌نام کارانتزا می‌کوشید قدرت را به‌دست بگیرد. پایتخت از دسته‌های رنگارنگ و اداری‌های دزد و تاجران خارجی و جاسوسان غلغله بود. لشکر روستایی زاپاتا هم از جنوب وارد این غوغا شد. وقتی که آن‌ها وارد شدند شهر ساکت شد. چنان به‌خشونت معروف بودند که مکزیک‌های شهری از آن‌ها می‌ترسیدند. برادر کوچکه آرام در صف «ویلیستا» ایستاد و وارد شدن آن‌ها را تماشا کرد. آن‌وقت مکزیک‌ها زدند زیر خنده. جنگجویان هراس‌انگیز جنوب حرف زدن بلد نبودند. بسیاری از آن‌ها بچه بودند. وقتی که قصر چاپولتپک را دیدند دهن‌شان از تعجب باز ماند. لباس‌شان ژنده بود. در خیابان پازو دولا رفورما که دو طرف‌اش خانه‌های باشکوه و درخت و رستوران‌های توی هوای آزاد داشت، به‌جای این که توی پیاده‌رو بروند وسط خیابان راه می‌رفتند و سرگین اسب‌ها را لگد می‌کردند. از تراموای برقی شهر می‌ترسیدند. با تفنگ‌های‌شان به ماشین‌های آتش‌نشانی تیراندازی می‌کردند. و خود زاپاتای بزرگ وقتی که در قصر می‌خواست عکس بیندازد صندلی ریاست جمهوری را به ویلا داد.

روستاییان جنوب نه از شهر مکزیکو خوش‌شان آمد و نه از انقلاب میانه‌روها. وقتی که از شهر بیرون رفتند برادر کوچکه با آن‌ها رفت. او هرگز تخصص‌اش را برای افسران ویلا فاش نکرده بود. اما به امیلیانو زاپاتا گفت من می‌تونم بیب بسازم و توپ و تفنگ تعمیر کنم. می‌تونم هرچی رو بخواید منفجر کنم. در بیابان هنرش را نمایش داد. چهار کدوی خشک را با ماسه‌ای که زیر پایش بود پر کرد. مقداری گرد سیاه هم به آن اضافه کرد. کاکل ذرت را توی آن‌ها فتیله کرد. فتیله‌ها را روشن کرد و کدوها را به‌دقت در چهار جهت

قطب‌نما پرتاب کرد. انفجارها در زمین بیابان چاله‌هایی به‌عرض سه متر باز کردند. در مدت يك سال بعد برادر کوچک‌ه حمله به چاه‌های نفت و کارخانه‌های ریختگری و پادگان‌های ارتش دولتی را رهبری می‌کرد. «زاپاتیستا»ها به او احترام می‌گذاشتند، ولی عقیده داشتند که او بی‌کله است. در یکی از حمله‌ها گوش‌هایش آسیب دید. سرانجام کر شد. انفجارهای خودش را تماشا می‌کرد ولی صدای‌شان را نمی‌شنید. خط‌آهن کوهستانی مثل چنبر فنر بی‌صدا از جا در می‌رفت و توی دره‌های عمیق می‌افتاد. شیروانی کارخانه‌ها توی گرد و خاک سفید می‌خوابید. از اوضاع و احوال دقیق کشته شدن‌اش خبر درستی نداریم، ولی گویا این حادثه در جنگ و گریزی با نیروهای دولتی نزدیک کشتزار چینامکا در مورلوس روی داده است - همان جایی که چند سال بعد خود زاپاتا را غافلگیر کردند و باران تیر بر سرش ریختند.

در این هنگام البته وودرو ویلسون رئیس جمهوری ایالات متحده شده بود. مردم امریکا او را به‌مناسبت لیاقت و کفایت‌اش به‌عنوان يك مرد جنگی انتخاب کرده بودند! تئودور روزولت متوجه تیزهوشی مردم امریکا نمی‌شد. ویلسون را متهم می‌کرد به‌این‌که از جنگ متنفر است. می‌گفت ویلسون ده‌زاش را موقع نفی و انکار مطالب طوری چفت می‌کند که انگار ماهی تیغ‌دار خورده است. اما رئیس جمهوری جدید تفنگ‌داران دریایی را در وراکروز پیاده می‌کرد، و با این کار آن‌ها را تمرین می‌داد. ارتش را هم به‌این ترتیب تمرین می‌داد که آن‌ها را می‌فرستاد پانچو ویلا را تعقیب کنند. ویلسون عینک پرسی می‌زد و عقاید اخلاقی داشت. وقتی که جنگ بین‌الملل پیش آمد ویلسون با چنان شدتی وارد جنگ شد که انگار به‌شخص او اهانت کرده بودند. نه پسر تئودور روزولت، کونتین، که در نبرد فرانسه کشته شد، و نه خود روزولت که کمی بعد دق کرد. هیچ کدام زنده نماندند که نفرت ویلسون را از جنگ تا آخر ببینند.

نشانه‌های درگرفتن جنگ همه‌جا دیده می‌شد. در اروپا «کاخ صلح» در لاهه افتتاح شد و چهل و دو دولت نمایندگان خودشان را

برای این مراسم فرستادند. کنفرانس سوسیالیست‌ها در وین قطعنامه‌ای صادر کرد که طبقه کارگر از این پس هرگز در جنگ قدرت‌های امپریالیستی شرکت نخواهد کرد. نقاشان پاریس آدم‌هایی می‌کشیدند که يك نیم‌رخ‌شان دو چشم داشت. يك استاد یهودی در زوربخ مقاله‌ای منتشر کرده بود که ثابت می‌کرد کائنات منحنی است. پیرپون مورگان از هیچ‌کدام این چیزها غافل نبود. در شربورگ از کشتی پیاده شد. ماجرای رفتن آن مرد سیاه‌پوست به کتابخانه‌اش پاك از یادش رفته بود. راه همیشگی‌اش را در اروپا در پیش گرفت و در قطار خصوصی‌اش از این کشور به آن کشور رفت و با بانکداران و نخست وزیران و پادشاهان شام خورد. متوجه شد که این دسته اخیر روحیه خود را خیلی باخته‌اند. خانواده‌های سلطنتی اگر اندوهیگن نبودند هراسان بودند. لیوان‌های شراب را می‌انداختند، زبان‌شان تپق می‌زد، سر پیشخدمت جیغ می‌کشیدند. مورگان تماشا کرد. عقیده پیدا کرد که این‌ها دیگر منسوخ شده‌اند. همه‌شان از این کشور به آن کشور باهم خویشاوند بودند. چندین قرن آن‌قدر توی خودشان ازدواج کرده بودند که درست آن صفاتی را که کمتر از همه به دردشان می‌خورد - نادانی و حماقت - به دست آورده بودند. در مراسم تشییع جنازه ادوارد هفتم در لندن مثل بچه‌ها با آرنج به پهلوی همدیگر می‌زدند که جای بهتری برای خودشان بگیرند.

مورگان به رم رفت و طبقه همیشگی‌اش را در گراند هتل گرفت. سینی نقره پیشخدمت مخصوص فوراً پر از کارت ویزیت شد. چندین هفته مورگان سرگرم بار دادن به‌کنت‌ها و دوك‌ها و اشراف دیگر بود. اشراف با اشیایی که نسل‌ها جزو دارایی خانوادگی بود وارد می‌شدند. بعضی از آن‌ها به‌گدایی افتاده بودند، بعضی دیگر فقط می‌خواستند اموال‌شان را نقد کنند. ولی گویا همه‌شان می‌خواستند هر چه زودتر از اروپا بروند. مورگان روی صندلی ساده‌ای نشسته بود و دست‌هایش را روی عصایی که میان زانوهایش بود گذاشته بود، و پرده‌های نقاشی و گلدان‌های میناکاری و اشیایی چینی و مفرغی و نقش برجسته و کتاب‌های خطی را دید می‌زد. مرش را پایین می‌آورد، یعنی

بله، یا به این‌ور و آن‌ور تکان می‌داد، یعنی نه. اتاق‌ها رفته‌رفته پر از جنس شدند. يك مجسمه بسیار زیبایی عیسای مصلوب به‌او نشان دادند که دو تکه می‌شد و خنجری از توی آن بیرون می‌آمد. سرش را پایین آورد. توی سرمرای هتل و بیرون در تا آن‌ور نبش خیابان اشراف صف بسته بودند. فراك پوشیده بودند، سیلندر به‌سر داشتند، و گتر بسته بودند. عصا به‌دست داشتند. يك بسته پیچیده توی کاغذ خاکی رنگ زیر بغل‌شان بود. بعضی از آن‌ها که تندمزاج‌تر بودند زن‌ها و فرزندان‌شان را برای فروش آورده بودند: زن‌های جوان زیبا، با پوست رنگ پریده و چشم‌های بسیار محزون. مردهای جوان و ظریف. يك نفر يك جفت دوقلو آورده بود، يك دختر و يك پسر، که در مخمل خاکستری و ابریشم سفید بسته‌بندی شده بودند. فروشنده آن‌ها را برهنه کرد و از همه طرف چرخاند.

مورگان در اروپا ماند تا روزی که نمایندگان‌اش به‌او اطلاع دادند که کشتی نیل پیمایش در بندر اسکندریه آماده سفر است. پیش از حرکت برای آخرین بار کوشید هنری فورد را راضی کند که به‌مصر بیاید. تلگراف مفصلی نوشت. فورد جواب داد که نمی‌تواند از میشیگان بیرون بیاید، چون وارد مرحله بسیار حساس مذاکره با مخترعی شده است که می‌تواند با يك قرص سبزرنگ سوخت ماشین را تأمین کند. مورگان دستور داد چمدان‌هایش را ببندند. بعد از دادن دستور درباره بسته‌بندی و حمل و نقل خریدهایش راه‌افتاد. فصل پاییز بود. به اسکندریه که رسید به کشتی‌اش رفت، که يك کشتی بخار بود با پره‌های دو طرف و بدنه فولادی، و مورگان از روی اسکله فقط يك نگاه به کشتی انداخت و بالا رفت، و به ناخدا دستور داد که لنگر بردارد.

قصد مورگان از سفر مصر این بود که رودخانه نیل را بپیماید و جایی برای هرم خودش پیدا کند. نقشه‌هایی را که شرکت ساختمانی مك‌کیم و وایت مخفیانه برایش کشیده بود در گاو صندوق اتاق‌اش پنهان کرده بود. امیدوار بود که با صناعت‌های ساختمانی امروزی، با به‌کاربردن سنگ‌های بریده شده و بیل‌های مکانیکی و جرثقیل و غیره،

در کمتر از سه سال بتواند هرم به دردبخوری بسازد. فکر این کار چنان او را به هیجان می‌آورد که سابقه نداشت. در نقشه هرم علاوه بر غرفه شاهی واقعی يك غرفه شاهی کاذب هم پیش‌بینی شده بود؛ همچنین يك اتاق گنجینه، يك نمایشگاه بزرگ، يك دالان سرازیر، يك دالان سربالا. يك نقب هم به ساحل رود نیل زده می‌شد.

نخستین توقفگاه مورگان جیزه بود. می‌خواست پیش از آن که بمیرد و با پرتوهای نور خورشید به آسمان برود تا بار دیگر زاییده شود، آن نیروهای ابدی را که پس از مرگ به قالب‌شان خواهد رفت احساس کند. شب بود که کشتی پهلو گرفت، و مورگان از دست‌راست عرشه کشتی طرح هرم‌ها را در آسمان پر ستاره می‌دید. از کشتی سرازیر شد و چند عرب با لباس گشاد به پیشبازش آمدند. او را سوار شتر کردند و با این هیأت باستانی به‌جبهه شمالی هرم که در ورودی هرم بزرگ است رفتند. برخلاف نظر همه مشاوران‌اش مصمم بود شب را توی هرم بگذارند. امیدوار بود بتواند حکم اوزیریس را درباره قدرت «کا» یعنی روح، و «با»، یعنی جسم‌اش، کشف کند. دنبال راهنماهای توی دالان ورودی راه افتاد. نور چراغ قوه سایه‌های بزرگ و پر حرکت روی دیوارها و سقف سنگی می‌انداخت. بعد از پیچ‌وخم زیاد و بالا رفتن‌های دشوار از شیب‌های تند، و گاه خزیدن روی چهار دست و پا برای گذشتن از سوراخ‌های تنگ، وارد قلب هرم شد. نصف مزد طی شده را به راهنماهایش داد تا برای گرفتن باقی مانده به سراغ‌اش بیایند؛ و پس از آن که آن‌ها شب خوشی را برایش آرزو کردند و رفتند، مورگان ناگهان دید که در اتاق تاریک تنهاست، و تنها نور اتاق کور سوی یکی دو ستاره بود که از سوراخ باریک هواکش دیده می‌شد.

مورگان آن شب را خیال نداشت بخوابد. این غرفه شاهی بود، که مدت‌ها پیش آنچه را در آن بود خالی کرده بودند. کف اتاق چنان سرد بود که سرمایش توی پتویی که مورگان آورده بود که رویش بنشینند نفوذ می‌کرد. قوطی کبریت طلایش که حرف «ام» روی آن نقش شده بود توی جیب‌اش بود، ولی به پیروی از اصول حاضر نبود

کبریت بکشد. از بغلی کنیاك اش هم چیزی ننوشید. در تاریکی گوش داد و چشم به تاریکی دوخت و منتظر شد ببیند که اوزیریس چه علامتی به او می‌دهد. بعد از چند ساعت به چرت افتاد. خواب دید در زمان باستان زندگی می‌کند، فروشنده دوره‌گردی است که در بازار روی زمین نشسته است و با راهنماهای محلی حرف می‌زند و به شوخی به هم فحش می‌دهند. این خواب چنان ناراحت‌اش کرد که بیدار شد. حس کرد يك چیزی دارد روی تن‌اش راه می‌رود. بلند شد ایستاد. همه جای تن‌اش می‌خارید. تصمیم گرفت کبریتی روشن کند. در نور مختصر آن خیل ساس‌های قلابدار را روی پتویش دید. بعد از آن که کبریت خاموش شد، او همان‌طور ایستاد. بعد توی اتاق قدم زد. دست‌اش را جلوش گرفته بود تا کله‌اش به دیوار سنگی نخورد. از غرب به شرق و از شمال به جنوب قدم زد، هرچند خودش نمی‌دانست شرق کدام است و شمال کدام. به این نتیجه رسید که در این‌گونه شرایط انسان باید علائم حقیقی را از علائم کاذب تمیز بدهد. خواب آن فروشنده دوره‌گرد يك علامت کاذب بود. ساس‌ها هم علامت کاذب بودند. علامت حقیقی عبارت است از منظره با شکوه پرندگان کوچک سرخ‌رنگ با سر انسانی که تنبل‌وار در فضای اتاق پرواز کنند و فضا را با نور بدن خودشان روشن کنند. این‌ها پرندگان «با» خواهند بود، که تصویرشان را در همه نقش‌های دیواری مصری دیده است. اما شب می‌گذشت و از پرندگان «با» خبری نمی‌شد. سرانجام توی لوله دراز و باریك هواکش دید رنگ ستاره‌ها پریده و متوازی الاضلاع آسمان شب خاکستری شده است. به خودش اجازه داد که جرعه‌ای از کنیاك اش بنوشد. پروپایش خشك شده بود، پشت‌اش درد می‌کرد، سرما خورده بود.

کارگزاران مورگان با راهنماهای عرب آمدند و او را به دنیای خارج بردند. با کمال تعجب دید که مبلغی از روز گذشته است. او را سوار شتر کردند و آهسته از کنار هرم بردند. آسمان آبی روشن بود و سنگ صحرا صورتی رنگ بود. وقتی که از کنار ابوالهول می‌گذشت به پشت سرش نگاه کرد و دید که آدم‌ها مثل کرم دارند روی

آن می‌خزند. لای پنجه‌های ابوالهول رفته بودند و توی سوراخ‌های صورت‌اش نشسته بودند، روی شانه‌هایش ایستاده بودند و از روی قلعه سربندش دست تکان می‌دادند. مورگان تکان خورد. کرم‌ها لباس بیس‌بال پوشیده بودند. روی زمین عکاسان پشت سه پایه‌هاشان ایستاده بودند و سرشان را زیر پارچه سیاه پنهان کرده بودند. مورگان گفت خدایا این‌ها چه کار دارند می‌کنند؟ راهنمایان‌اش ایستاده بودند و داشتند عرب‌ها و شتربان‌های دیگر را پشت سر و جلو صدا می‌زدند. سروصدای زیادی راه افتاده بود. یکی از کارگزاران مورگان آمد و خبر آورد که این‌ها تیم «غول‌های نیویورک» اند که پرچم را برده‌اند و حالا دارند دور دنیا می‌گردند. مورگان گفت پرچم؟ کدام پرچم؟ يك مرد چاق بدقیافه با شلوار کوتاه راه‌راه و زیر پیراهن راه‌راه افقی داشت به طرف او می‌دوید. دست‌هایش را دراز کرده بود. کلاه نقاب‌دار مضحکی روی سرش بود. ته يك سیگار برگ توی دهانش بود. کفش‌های میخ‌دارش روی سنگ‌های باستانی دنگ دنگ صدا می‌کرد. کارگزار گفت مربی تیم، آقای مگ گراو، برای عرض ارادت اومده‌ن. پیرمرد بدون يك کلمه حرف با پا به شکم شترش زد، و راهنمای عرب‌اش را به زمین انداخت، و به طرف کشتی‌اش گریخت.

کمی بعد از این ماجراها، حال پیرپون مورگان ناگهان خراب شد. گفت که او را به رم برگردانند. اما هیچ ناراحت نبود، چون به این نتیجه رسیده بود که بیماری جسمی‌اش همان علامتی است که منتظرش بوده است. وجود دوباره‌اش روی زمین چنان به فوریت مورد نیاز است که او را از مراسم معمول خواباندن توی مقبره معاف کرده‌اند. افراد خانواده‌اش در رم او را دیدند. مورگان به آن‌ها گفت غصه نخورید. جنگ حوادث رو تسریع می‌کنه. آن‌ها نفهمیدند منظورش چیست. وقتی که در هفتاد و شش سالگی چنان که پیش‌بینی می‌کرد درگذشت، افراد خانواده بالای سرش بودند.

اما هنوز چیزی از مرگت مورگان نگذشته بود که آرشدوک فرانتس فردیناند به شهر سارایوو، پایتخت بوسنیا وارد شد، که لشکر آن‌جا را بازدید کند. زن‌اش کنتس سوفی همراهش بود. آرشدوک

کلاه‌خود پردازش را توی خم آرئچ‌اش گرفته بود. ناگهان صدای بلندى شنیده شد و مقدار زیادى دود و سر و صدا بلند شد. آرشدوك فرانتس فردیناند و كنتس سوفى دیدند مقدار زیادى گچ روی‌شان ریخته است. روی صورت‌شان، توی دهن و توی چشم‌شان، روی لباس‌شان، پر از گچ بود. يك نفر بمب انداخته بود. شهردار وحشت کرده بود. آرشدوك خشمگین شد. گفت امروز تباه شد. مراسم را ختم کرد و به راننده‌اش دستور داد که از سارایوو برود. توی يك ماشین سفرى دیملر نشسته بودند. راننده توی خیابان‌ها راند و يك‌جا عوضی پیچید. ترمز کرد. زد توی دنده عقب و توی صندلی‌اش چرخید که عقب بزند. از قضا ماشین جلو پای يك جوان میهن‌پرست سربایى ایستاده بود، که از افراد همان گروهى بود که می‌خواستند با بمب آرشدوك را بکشند ولی تیرشان به هدف نخورده بود. جوان میهن‌پرست روی رکاب ماشین پرید، تپانچه‌اش را به طرف دوك نشانه رفت و ماشه را کشید. صدای چند تیر بلند شد. كنتس سوفى وسط زانوهای دوك افتاد. خون از گلوى آرشدوك بیرون زد. صدای فریاد آمد. پره‌ای سبز کلاه‌خود از خون سیاه شد. سربازها جوان را گرفتند. او را روی زمین خواباندند. کشان کشان به‌زدان بردند.

در نیویورک روزنامه‌ها خبر را چاپ کردند و نوشتند که این از آن اعمال خسونت‌آمیز خاص کشورهاى منطقه بالکان است. در میان امریکایی‌ها کمتر کسی دل‌اش برای وارث تاج و تخت امپراتورى اتریش و مجارستان سوخت. اما هری‌هودینى شعبده‌باز که سرمیز صبحانه داشت روزنامه‌اش را می‌خواند مثل وقتی که آدم خبر مرگ یکی از آشنایان خود را می‌شنود تکان خورد. پیش خودش گفت عجب، عجب! قیافه خمود و بلفمى دوك را دید که از زیر موهای ماهوت پاك‌کنى‌اش به‌او نگاه می‌کند. به‌نظرش وحشت‌انگیز می‌آمد که آدمی که نماینده قدرت و شکوه يك امپراتورى باشد به‌این سادگى کشته شود.

اتفاقاً هودینى قرار بود همان روز یکی از شاهکارهایش را در هوای آزاد انجام دهد. بنابراین نمی‌توانست آن‌قدر که می‌خواست درباره مرگ آرشدوك فکر کند. از خانه بیرون آمد، تاکسى صدا کرد، و به

میدان «تایمز» در مرکز شهر رفت. يك ساعت و نیم بعد در این میدان جلو چند هزار نفر يك لباس آستین بسته تن‌اش کردند و مچ پاهایش را به سر يك کابل فولادی بستند، و او را وارونه تا کمرکش آسمان خراش «تایمز» بالا کشیدند. هر دور که دسته جرثقیل دستی را می‌چرخاند، هودینی يك متر بالا می‌رفت و توی باد تاب می‌خورد. مردم هورا می‌کشیدند. روز گرمی بود و آسمان آبی بود. هرچه بالاتر رفت سر و صدای خیابان دورتر شد. پنج کوچه آن طرف‌تر، روی تابلو تماشاخانه پالاس، اسم خودش را سrote می‌دید. آسمان زیر پاهایش بود. هودینی از تابلو برد و باخت بیس‌بال که به جبهه ساختمان بود بالاتر رفت. نفس عمیق می‌کشید و آن آرامش در حین خطر را که سال‌ها تمرین برایش ممکن ساخته بود احساس می‌کرد. به‌دستیاران‌اش دستور داده بود که او را تا دوزاده طبقه از کف خیابان بالا بکشند — می‌خواست خوب بالا برود، اما نه آنقدر که خوب دیده نشود. نقشه‌اش این بود که آن کت آستین بسته را از تن خودش درآورد، آن را دور بیندازد، خودش را قلاب کند و با دست حلقه‌ای را که از پاهایش به کابل فولادی وصل بود بگیرد؛ آن وقت می‌خواست پاهایش را توی حلقه‌ها بگذارد و سرپا بایستد، و در حال پایین آمدن برای جماعت تشویق‌کننده دست تکان بدهد. هودینی حال‌اش بهتر بود. غصه بزرگ مادر و ترس از دست دادن تماشاچیان و نگرانی‌اش از این که زندگی‌اش بی‌اهمیت و شاهکارهایش خنده‌آور است — کشیدن بار همه این دغدغه‌های روزانه — انگار آسان‌تر شده بود. این را از برکت کار تازه‌اش می‌دانست، یعنی گرفتن مچ احضارکنندگان ارواح، هر جا که آن‌ها را گیر می‌آورد. با عشق پرشوری که به مادرش داشت جلسات احضار ارواح را به‌هم زده بود، مچ احضارکنندگان را گرفته بود و حبله‌ها و ابزارهایی را که شارلاتان‌ها برای گول‌زدن مردم خوش‌باور و بی‌گناه به‌کار می‌بردند برملا کرده بود. در جلسه‌ای ده هزار دلار به آن احضار کننده‌ای پیشنهاد می‌کرد که بتواند کاری بکند که او، یعنی هودینی، نتواند نظیرش را با وسائل مکانیکی انجام دهد. مردم و روزنامه‌ها از این کار او خیلی خوش‌شان می‌آمد، ولی این يك چیز

فرعی بود. انگار حالا که مادرش مرده است وظیفه اوست که از ساحت آسمان دفاع کنند. در این نبرد احساس می کرد که به زودی مرزهای عالمی را که مادرش آنجا به سر می برد تشخیص خواهد داد. در هر شهری که نمایش می داد کارآگاهان خصوصی او به اتاق های احضار ارواح سر می کشیدند. خودش لباس زنانه می پوشید و به شکل زن بیوه سفید موی توری به سری به جلسات احضار ارواح می رفت. چراغ قوه اش را روی سیم های نازکی که میز را بالای کشیدند می انداخت. پوشش روی گرامافون مخفی را پس می زد. شیپورها را توی هوا می قاپید و پس گردن همدستان احضار کننده را که پشت پرده ایستاده بودند با چنگال می گرفت. آن وقت می ایستاد و با حرکات نمایشی کلاه گیس سفید موج دارش را برمی داشت و اسم خودش را اعلام می کرد. ده ها پرونده شکایت برایش درست کرده بودند. هودینی فهمید که حالا به آن ارتفاعی که قرار بود رسیده است. آن بالا نسیم کمی تندتر می وزید. حس کرد دارد می چرخد. رویش به طرف پنجره های آسمان خراش «تایمز» بود، بعد به طرف فضای باز بالای خیابان برادوی و خیابان هفتم بود. آهای، هودینی! یک نفر او را صدا زد. باد هودینی را به طرف ساختمان چرخاند. از یکی از پنجره های طبقه دوازدهم یک نفر سر و ته داشت به او می خندید. گفت آهای هودینی، خواهر...! هودینی گفت خودتی. می توانست در کمتر از یک دقیقه کت آستین بسته را از تن اش در بیاورد. اما اگر این کار را تند انجام می داد مردم خیال می کردند حقه بازی است. برای این بود که طول اش می داد. به نظر می آمد که دارد تلاش می کند. همین جور که کابل را تکان می داد و می چرخاند صدای وای وای مردم را از روی خیابان می شنید. حالا تمام نیم تنه اش و سرش توی کت گیر افتاده بود. توی پارچه ضخیم کت روشنایی نبود. لحظه ای استراحت کرد. سر و ته روی خیابان برادوی آویزان بود، سال ۱۹۱۴ بود، و خبر رسیده بود که آرشدوک فرانکس فردیناند را کشته اند. در این لحظه بود که تصویری در ذهن هودینی نقش بست - تصویر پسر کوچکی که خودش را توی برنج براق چراغ یک اتومبیل تماشا می کرد.

این رویداد غریب را باید از روی یادداشت های خصوصی و منتشر

نشدهٔ مرد شعبده‌باز توضیح دهیم. کار و کسب هری هودینی که نمایش بود او را به گزافه‌گویی عادت داده بود؛ بنابراین وقتی که او می‌گوید این یگانه تجربهٔ حقیقتاً مرموز زندگی او است نباید داوری خود را کنار بگذاریم. در هر حال، در آرشیو خانواده یک کارت ویزیت از طرف هودینی به تاریخ تقریباً یک هفته بعد وجود دارد. کسی در خانه نبود که از او پذیرایی کند. در این هنگام خانواده داشت متلاشی می‌شد. مادر و پسر و بچهٔ قهوه‌ای رنگ، که اسم‌اش را کولهاوس واکر سوم گذاشته بودند، در یک اتومبیل پاکارد به شمال ایالت می‌رفتند. مادر پشت فرمان بود. داشتند غارهای «هو» را تماشا می‌کردند، و مقصد نهایی‌شان این بود که تابستان را در ساحل «پروستس‌نک» بگذرانند - همان‌جایی که وینسلو هومر نقاش آخرین سال‌های عمرش را گذرانده بود. پدر و مادر حالا در نهایت ادب و اختصار باهم حرف می‌زدند. و مرگ برادر کوچک در مکزیک انگیزهٔ نهایی جریان جدایی کما بیش مداوم آن‌ها را فراهم ساخته بود. پدر بزرگ از زمستان جان به‌در نبرده بود و حالا در قبرستان پشت کلیسای خیابان شمال نیوروشل خوابیده بود. پدر واشینگتون بود. پس از بازگشت به کارخانه یک کشو پر از نقشه پیدا کرده بود. این همان ادای دینی بود که برادر کوچک در آخرین گفتگوی‌شان در کتابخانهٔ مورگان در یک کلمه به آن اشاره کرده بود. برادر کوچک در یک سال و نیم زندگی قبل از مهاجرت‌اش هفده سلاح اختراع کرده بود، که بعضی از آن‌ها آن‌قدر پیشرفته بودند که دولت ایالات متحده تا جنگ جهانی دوم آن‌ها را به کار نبرد. چنداناً از این سلاح‌ها این‌ها بودند: خمپاره‌انداز لگدنزن، مین زمینی فشار ضعیف، بمب زیرآبی صوتی، دوربین تفنگ با اشعهٔ مادون قرمز، فشنگ رسام، تفنگ خودکار، مسلسل سبک، گلولهٔ توپ خمپاره‌ای، نیتروگلیسیرین خشک، و شعله‌افکن دستی. برای واگذار کردن این سلاح‌ها به دولت بود که پدر به واشینگتون رفته بود و با فرماندهان عالی‌رتبهٔ ارتش و نیروی دریایی امریکا آشنا شده بود. برای آزمایش نمونهٔ سلاح‌ها، مذاکرات فروش، شرکت در جلسات کنگره، و توصیه‌های پر خرج، از جمله ضیافت‌های ناهار و شام پذیرایی‌های آخر هفته، پدر

ناچار شده بود آپارتمانی در هتل هی آدامز اجاره کند. برای آن که خودش را سرگرم کرده باشد با شدتی بیش از همیشه درکار غرق شده بود. پس از شروع جنگ بین‌المللی در اروپا، او یکی از کسانی بود که از نبودن روحیه جنگ‌جویی در وودرو ویلسون می‌ترسید و علناً از آماده شدن برای جنگ طرف‌داری می‌کرد، قبل از این که این عقیده سیاست رسمی دولت ویلسون بشود. غیر از دولت امریکا، دولت‌های دیگر هم به‌نتایج نامیمون نبوغ برادر کوچک‌ش شتدیداً اظهار علاقه می‌کردند، و پدر با نظر مشاوران وزارت خارجه برخی از آن‌ها را به جا می‌آورد. برخی را نادیده می‌گرفت. به آلمان پاك بی‌اعتنائی می‌کرد، با انگلیس دوستانه رفتار می‌کرد و راه می‌آمد. پیش‌بینی می‌شد که امریکا سرانجام با متفقین همراه شود، و این در ۱۹۱۷ پیش آمد، هرچند از همان سال ۱۹۱۵ که کشتی مسافری انگلیسی «لویزیانا» را يك زیردریایی آلمانی در سواحل جنوب غربی ایرلند با اژدر غرق کرد این همراهی اجتناب‌ناپذیر شده بود. «لویزیانا» که به‌عنوان يك کشتی تجارتي مسلح ثبت شده بود در خن‌هایش مخفیانه مقدار زیادی مواد و سلاح جنگی بار زده بود. هزار و دویست نفر مرد و زن و کودک، که خیلی از آن‌ها امریکایی بودند، در آن کشتی جان خود را از دست دادند، از جمله پدر، که بانخستین محموله‌های خود برای وزارت جنگ و وزارت دریاداری بریتانیا، به‌لندن می‌رفت. محموله‌هایش خمپاره و بمب زیر آبی نیتروی خشك بودند، که بی‌شك در انفجار سهمناك کشتی پیش از غرق شدن آن‌اش سهم به‌سزایی داشتند.

بیچاره پدر، من آخرین سفر اکتشافی‌اش را جلو چشم می‌بینم. با موهایی که از تعجب سیخ ایستاده، و با چشم‌های مات و دهن بسته وارد آن دنیای تازه می‌شود. انگشت پایش را روی تل ریگ روان نرم می‌کشد، زانو می‌زند و برای ادای مناسك بازوهایش را باز می‌کند - همان مهاجری است که در تمام لحظات زندگی‌اش بوده‌است، و حالا برای همیشه به‌ساحل نفس خویش قدم گذاشته.

مادر يك سال سیاه پوشید. در پایان این مدت تاته، که خاطر جمع شده بود زن‌اش مرده است، پیشنهاد ازدواج کرد. گفت من البته

بارون نیستم. من يك سوسیالیست یهودی اهل لاتویا هستم. مادر بدون لحظه‌ای تردید پیشنهاد او را پذیرفت. او را می‌پرستید، خیلی دوست می‌داشت که با او باشد. هردو از خصلت‌های همدیگر خوششان می‌آمد. در محضر يك قاضی در نیویورک با هم عقد ازدواج مدنی بستند. احساس تبرک کردند. زندگی مشترک‌شان شیرین بود، هرچند بچه‌دار نشدند. تاته با ساختن سریال‌های دوران آماده شدن برای جنگ پول زیادی درآورد - «مأمور سرویس جاسوسی» و «سایه‌های زیردریایی آلمانی». اما توفیق بزرگ او در پیش بود. خانواده نیوروشل را اجاره داد و به کالیفرنیا رفت. در يك خانه بزرگ سیمان سفید که پنجره‌های طاق‌دار و شیروانی سفال نارنجی داشت زندگی می‌کردند. کنار پیاده‌روها نخل کاشته بودند و در حیاط جلو باغچه‌های گل داشتند. يك روز صبح تاته از پنجره کتابخانه‌اش بیرون را نگاه کرد و هر سه تا بچه را روی چمن دید. پشت سر آن‌ها روی پیاده‌رو يك سه‌چرخه بود. بچه‌ها توی آفتاب نشسته بودند و حرف می‌زدند. دخترش با موی سیاه، ناپسری‌اش با موی بور، و تعهدقانونی‌اش، پسر سیاه‌پوست. ناگهان فکر يك فیلم به‌خاطرش رسید. سرگذشت يك مشت بچه که باهم دوست‌اند، سفیدوسياه و چاق‌ولاغر و ثروت‌مند و فقیر، همه‌جور بچه، که توی محله خود بازی‌های خنده‌دار درمی‌آورند، جماعتی از موجودات شر و شیطان، مثل همه ما، دسته‌ای که به پیسی می‌افتند و از پیسی در می‌آیند. از روی این فکر درواقع نه يك فیلم بلکه چندین فیلم ساخته شد. در این زمان دیگر با نفس‌های سنگین ماشین دوران «رگتایم» تمام شده بود، انگار که تاریخ چیزی جز آهنگی روی يك پیانوی کوکی نبود. در جنگ شرکت کرده بودیم و برنده شده بودیم. اما گلدمن آنارشیست را از کشور بیرون کرده بودند. ایولین نسبت زیبا و پرشور زیبایی‌اش را از دست داده و ناپدید شده بود. هری کی تو هم که توانسته بود خودش را از تیمارستان آزاد کند در روز رژه آتش‌بس در نیوپورت هر سال شرکت می‌کرد.

